

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۹۵۷۷

رده‌بندی دیویی: ۱۳۰۵ ۶۶۷ ک ۸۲۳/ ۸ فا ۸

سرشناسه:

عنوان قراردادی:

عنوان: کلیله و دمنه بهرامشاهی

کاتب: محمدباقر منشی تبریزی تاریخ کتابت:

محل نشر: تبریز ناشر: دارالطباعه مشهدی اسدآقا تاریخ نشر: ۱۳۰۵ ق.

صفحه شمار: ۳۶۹ ص. مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۱۸×۲۶ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: ناسالم تاریخ ثبت: مرداد ۱۳۶۶

یادداشتها: ۱- مصدر به مقدمه از مصحح (محمدکاظم الحسنی الحسینی الطباطبائی) ۲- مذیل به غلطنامه ۳- برخی اوراق دارای حواشی توضیحی و تصحیحی.

موضوع(ها):
۱. نثر فارسی - قرن ۶ ق. ۲- داستانهای اخلاقی - متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۳- حیوانات - افسانه‌ها و قصه‌ها.

شناسه(های) افزوده: الف. نصرالله منشی، نصرالله بن محمد، قرن ۶ ق، مترجم. ب. حسنی حسینی طباطبائی، محمدکاظم، مصحح. ج. منشی تبریزی، محمدباقر، کاتب. د. عنوان.

فهرستنگار: منصورزاده تاریخ فهرستنگاری: ۱/۴/۸۹



ص ۲۱۳



علی قریب

۱۵۵۹۰۹

کلیله و دمنه

۲۸ مهر ۱۳۰۲

ع. روی



هو الله تعالی شانه

برای خردمندان صاحب نظر روشن باد که ترجمهٔ کتاب کلیله و دمنه بزبان فارسی از مآثر جمیلهٔ ایام سلطنت معز الدوله بهرامشاه بن سلطان مسعود بن سلطان ابراهیم بن سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی و از رشحات سحاب بلاغت فاضل بارع نظام الدین ابو المعالی نصر الله بن عبد الحمید منشی است که از ترجمهٔ تازی عبد الله بن المقفع الکاتب المعروف بحلیهٔ پارسی آراسته گشته و چون بر ترجمهٔ ابن مقفع وقوف افتد بر حصانت ارکان فصاحت و متانت بنیان بلاغت ابو المعالی رحمة الله علیه ایقان کامل حاصل آید و شناخته گردد که تا چه درجه بر اثعاد امثال و اشعار و استشهاد آیات و اخبار مؤیّد و تا چه پایه در ایضاح مقصود و بیان مطلب بالفاظ نغز و بدیع قادر بوده و باندک تدبّری مزیّت این کتاب بر دیگر کتب منثورهٔ فارسی از قبیل ترجمهٔ عتبی و جهانگشای جوینی و چهار مقالهٔ عروضی سمرقندی و تاریخ عبد الله وصّاف و غیره مشهود افتد و بجزئی تدبّری جمال کمال آن هویدا گردد و رغبت و اقبال ارباب فضل و اصحاب دانش بر مطالعهٔ آن فزونی پذیرد

	وَلَئِن ثُنِیتَ بِهِ فَلَیسَ بِمُنکَرٍ		اَن اُتبِعَ المَعرُوفَ بِالمَعرُوفِ	

و با وفور جزالت الفاظ و رقّت معانی در قرون ماضیه از عدم اعتنای کتّاب و قصور التفات طلاب نقاب تصحیف و تحریف بر جمال دل آرای دقایق

متر سلانهٔ آن طاری و در حجاب اختفا متواری گشته و مصداق کم خبایا فی الزوایا گردیده بود تا در این زمان سعادت قران که اریکهٔ دولت و سریر سلطنت مملکت با شوکت ایران بعزّ وجود خدیو عادل باذل ابر کف دریا دل ابو الفتح و المظفر ناصر الدین شاه قاجار خلّد الله ملکه و سلطانه و افاض علی العالمین برّه و احسانه مزیّن و آراسته گشته و بساط علم و ادب گسترده گردیده از این سفینهٔ نفیسه و از این کتاب مستطاب یکدفعه در سال هزار و دویست و هشتاد و دو و دفعهٔ ثانیه در سال هزار و سیصد و چهار در دار الخلافه طهران زینت طبع پذیرفت و چون در دو نسخهٔ منطبعهٔ سابقه بطوری که لایق مقام این کتاب بلند بود در تصحیح اصل نسخه و امتیاز خط و صفای طبع و چاپ اهتمامی که باید بکار رفته بود رای صوابنمای جناب جلالتماب اجلّ اکرم افخم صاحب السیف و القلم حسنعلی خان امیر نظام پیشکار کلّ مملکت آذربایجان دام اجلاله العالی که با کثرت اشتغال بجلائل مهام دولتی و تمشیت کلیّهٔ امور مهمّهٔ مملکت آذربایجان عنان همّتش بجانب ارباب فضل معطوف و خاطر شریفش بنشر علوم ادبیّه مصروف است چنین اقتضا کرد که این نسخهٔ شریفه مرّةً بعد اخری با صحیحی هر چه تمامتر و خطّی هر چه نیکوتر و چاپی هر چه روشنتر بزیور طبع آراسته گردد لهذا این بنده محمّد کاظم الحسنی الحسینی الطباطبائی وکیل الرعایای مملکت آذربایجان را با قلّت بضاعت بتصحیح این کتاب و مباشرت اتمام آن انتخاب فرمودند

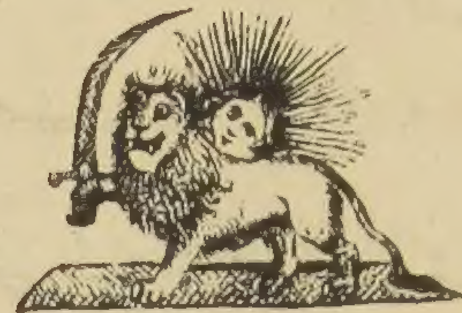
این بنده نیز بامتثال امر مسارعت نموده در تصحیح و مقابلهٔ اصل کتاب و تفسیر لغات مشکله و توضیح اشعار و امثال مندرجه در آن بقدر الوسع و الطاقه بذل جهد نموده والمنّة لله که بانجام این خدمت موفّق گردید و مزیّت و تفوّق این نسخهٔ شریفه بر نُسخ منطبعهٔ سابقه از حیثیت صحّت و حسن خطّ و نظافت طبع در نظر ارباب خبرت و بصیرت بهتر جمال خواهد نمود از مکارم اخلاق مطالعه کنندگان مأمول و متوقّع است که در صورت وقوف بر سهو و زلل از روی تطوّع معذور دارند و بر تصحیح آن مبادرت فرمایند انّ الکریم یُؤدی و اللئیم یُؤذی

ولا تطلبنّ من عند یومٍ و لیلةٍ — خلاف الّذی مرّت به السنوات

فهرست ابواب کتاب

هُوالله تعالی شانه

این نسخهٔ بارع بدیع موسوم بکلیله و دِمنهٔ بهرام شاهی که
بواسطهٔ حسن عبارت ولطف براعت بدرجهٔ قصوی
و رتبهٔ اعلی بالغ گردیده و در نظر ناقدان بصیر و اصحاب
فطنت و خبرت وقعی تمام یافته بفرموده جناب
جلالتماب اجلّ اکرم عالی حسنعلی خان امیر نظام
پیشکار کلّ مملکت آذربایجان در مطبعهٔ خاصّهٔ دار السّلطنه
تبریز بتصحیح مقرّب الخاقان حاجی میرزا کاظم وکیل
الرّعایا و بسعی و اهتمام نواب عبّاسقلی میرزا بزیور
طبع آراسته آمد بتاریخ روز دوشنبه بیست و چهارم
شهر رجب المرجّب هزار و سیصد و چهار هجری نبوی



بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس وستایش مرخدای را جلّ جلاله که آثار قدرت او بر چهرهٔ روز روشن تابانست وانوار حکمت او در دل شب تاری درخشان بخشاینده که تار عنکبوت را سد عصمت دوستان کرد جبّاری که نیش پشّه را تیغ قهر دشمنان گردانید در فطرت کاینات بوزیر ومشیر وبمعاونت ومظاهرت محتاج نگشت وبدایع ابداع را در عالم کون وفساد پیدا کرد وآدمیان را بفضیلت نطق ومزیّت عقل از دیگر حیوانات ممیّز گردانید وبرای ارشاد وهدایت ایشان رسولان فرستاد تا خلق را از ظلمت جهل وضلالت نفس برهانیدند وصحن گیتی را بنور علم ومعرفت آذین بستند وآخر ایشان در نبوّت واوّل در رتبت آسمان حق وآفتاب صدق سیّد المرسلین وامام المتّقین وخاتم النّبیین وقائد الغرّ المحجّلین ابو القاسم محمّد بن عبد الله بن عبد المطّلب بن هاشم بن عبد مناف العربی را صلی الله علیه وعلی عترته الطّاهرین برای عزّ نبوّت وخاتمت رسالت برگزید ومعجزات

ظاهر ودلایل واضح مخصوص گردانید واز جهت الزام حجت واقامت بیّنت برفق ومدارا دعوت فرمود وباظهار آیات مثال داد تا معاندت فجّار وتمرّد کفّار ظاهر گشت وخردمندان ودانایان را معلوم شد که بدلالات عقلی ومعجزات حسّی التفات ننمایند آنگاه آیات جهاد بیامد وفرضیّت مجاهدت هم از روی شرع وهم از طریق خرد ثابت گشت وثبات عزم صاحب شرع بدان پیوست وانصار حق را سعادت هدایت راه راست نمود وبمدد توفیق جمال حال ایشان را بیاراست تا روی بقمع کفّار آوردند وپشت زمین را از خبث شرک ایشان پاک گردانیدند وملّت حق را باقطار واکناف جهان برسانیدند وحق را در مرکز خویش قرار دادند

فَحَمْداً ثُمَّ حَمْداً ثُمَّ حَمْداً ... لِمَنْ یُعْطِی اِذا شُکِرَ المَزایا
وَتَبْلیغاً تَحیّاتی اِلی مَنْ ... بِیَثْرِبَ فی العَشایا وَالغَدایا
سَلامُ مُشَوَّقٍ یُهْدی اِلَیْهِ ... مِنَ المَدْحِ الکَرایِمِ وَالصَّفایا

درود وسلام وتحیّات وصلوات ایزدی بر ذات معظّم وروح مقدّس مصطفی واهل بیت واصحاب واتباع ویاران واشیاع او باد درودی که امداد آن بر امتداد روزگار متّصل باشد ونسیم آن گرد از کلبهٔ عطّار برآرد اِنَّ اللهَ وَمَلائِکَتَهُ یُصَلُّونَ عَلَی النَّبِیِّ یا اَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَیْهِ وَسَلِّمُوا تَسْلیماً وچون پیداست که این ملّت مخلّد ماند وملک این امّت بهمهٔ آفاق دنیا برسد

وصدق این خبر که یکی از معجزات باقی است جهانیان را معلوم شود قَالَ النَّبِیّ عَلَیهِ
السَّلَامُ زُوِیَتْ لِی الأَرْضُ فَارِیتُ مَشَارِقَهَا وَمَغَارِبَهَا وَسَیَبْلُغُ مُلْکُ اُمَّتِی مَازُوِیَ
لِی مِنْهَا خلفاء مصطفی را علیه السلام ورضی عنهم در امر ونهی وحل وعقد دستی
برکشاد وفرمان مطلق ارزانی داشت ومطاوعت ایشان را بطاعت خویش
ورسول خود ملحق گردانید حیث قال عز من قایل یَا اَیُّهَا الَّذِینَ اٰمَنُوا اَطِیعُوا اللّٰهَ
وَاَطِیعُوا الرَّسُولَ وَاُولِی الاَمْرِ مِنْکُمْ چه تنفیذ شرایع دین واظهار طرایق وشعایر حق
بی سیاست پادشاه دیندار صورت نبندد واشارت حضرت نبوت بدین
معنی وارد است که اَلدِّینُ وَالْمُلْکُ تَوْاَمَانِ وبتحقیق باید شناخت که پادشاهان
اسلام سایهٔ آفریدگارند عز اسمه که روی زمین بنور عدل ایشان جمال گیرد
وبهیبت وشوکت ایشان آبادانی جهان وتالف اهواء متعلق باشد که
بهیچ تاویل حلاوت عبادت را آن اثر نتواند بود که مهابت شمشیر را واگر
این مصلحت براین سیاقت رعایت نیافتی نظام کارها گسسته گشتی واختلاف
کلمت میان امت پیدا آمدی وچنانکه در طبایع مرکب است هرکسی برای
خویش در مهمات اسلام مداخلت کردی واصول شرعی وقوانین دینی مختل
ومهمل آمدی وعثمان بن عفان میگوید مَا یَزَعُ اللّٰهُ بِالسُّلْطَانِ اَکْثَرُ مِمَّا یَزَعُ
بِالْقُرْاٰنِ واقتباس این معنی از قرآن عظیم است لَاَنْتُمْ اَشَدُّ رَهْبَةً فِی صُدُورِهِمْ
مِنَ اللّٰهِ ذٰلِکَ بِاَنَّهُمْ قَوْمٌ لَا یَفْقَهُونَ زیرا که نادان جز بعذاب عاجل از

معاصی باز نیاید وکمال عظمت باری جل جلاله نشناسد

شیر بیشه چو شیر گرمابه است		نزد آن کش خرد نه همصحبت است	

وآنکه در سایهٔ رایت علم آرام گیرد وتا بآفتاب کشف نزدیک افتد بمجرد
معرفت آن چندان شکوه در ضمیر او پیدا آید که اوهام نهایت آن را در نتواند
یافت وخواطر بکنه آن نتواند رسید قوله تعالی اِنَّمَا یَخْشَی اللّٰهَ مِنْ عِبَادِهِ
الْعُلَمَاءُ بحکم این مقدمات روشن میگردد که ملک بی دین باطل است
ودین بی ملک ضایع وخدای تعالی تَقَدَّسَتْ اَسْمَاؤُهُ وَعَمَّتْ نَعْمَاؤُهُ میفرماید
لَقَدْ اَرْسَلْنَا رُسُلَنَا بِالْبَیِّنَاتِ وَاَنْزَلْنَا مَعَهُمُ الْکِتَابَ وَالْمِیزَانَ لِیَقُومَ النَّاسُ
بِالْقِسْطِ وَاَنْزَلْنَا الْحَدِیدَ فِیهِ بَأْسٌ شَدِیدٌ وَمَنَافِعُ لِلنَّاسِ نظم این آیت
پیش از استنباط وروّیت چون تباعدی مینماید که کتاب وترازو وآهن
بیکدیگر تناسبی ندارد امّا بعد از تامّل غبار شبهت وحجاب ریب برخیزد
ومعلوم گردد که این الفاظ بیکدیگر هرچه مناسب تر است وهر کلمتی را اعجازی
هرچه فراتر چه بیان شرایع بکتاب تواند بود وتقدیم ابواب عدل وانصاف
بترازو وحساب وتنفیذ این معانی بشمشیر وچون مقرّر گشت که مصالح دین
بی شکوه پادشاهان دیندار نامرعی است ونشاندن آتش فتنه بی مهابت
شمشیر آبدار متعذّر فرضیّت طاعت ملوک که فواید دین ودنیا بدان باز
بسته است هم شناخته شود وروشن گردد که هرکه دین او پاکتر وعقیدهٔ او

صافی تر در بزرگ داشتِ جانب ملوک و تعظیم فرمان ایشان مبالغت
زیادت واجب بیند و هوا و طاعت و اخلاص و مناصحت ایشان را
از لوازم دین شمرد و ظاهر و باطن در خدمت ایشان برابر دارد و بی
تردّدی بباید دانست که اگر کسی امام اعظم را خلافی اندیشد و اندک و بسیار
خیانتی روا دارد خلل آن باطراف و نواحی مملکت او باز گردد در دنیا بدان
مذموم باشد و بآخرت مأخوذ چه مضرّت آن هم باحکام شریعت پیوندد و هم
خواص و عوام امّت در این برنج و مشقّت کلّی افتند اینقدر از فضایل
ملک که تالی و تابع دین است تقریر افتاد اکنون شمّتی از محاسن عدل که پادشاهان را
ثمین ترین حلیتی و نفیس ترین موهبتی است یاد کرده شود و هم در آن جانب
ایجاز و اختصار بغایت رسانیده آید بعون اللّه و تیسیره و قال اللّه
تعالی یا داودُ اِنّا جَعَلناکَ خَلیفَةً فی الأَرضِ فَاحکُم بَینَ النّاسِ بِالحَقّ داود
علیه السلام را با منصب نبوّت بدین ارشاد و هدایت مخصوص گردانیدند
از بهر آنکه در سیرت انبیا علیهم السلام جز نیکوکاری و کم آزاری صورت نبندد
اما طراوت خلافت بجمال انصاف و کمال معدلت باز بسته است
و بدان متعلق و در قصص آمده است که یکی از منکران نبوّت این آیت بشنود
که اِنَّ اللّهَ یَأمُرُ بِالعَدلِ وَالاِحسانِ وَ ایتاءِ ذِی القُربی وَ یَنهی عَنِ الفَحشاءِ وَالمُنکَرِ
وَالبَغیِ یَعِظُکُم لَعَلَّکُم تَذَکَّرُونَ متحیّر گشت و گفت تمامی آنچه در دنیا برای آبادانی

عالم بکار آید و اوساط مردمان را در سیاست ذات و خانه و تبع خویش
بدان حاجت افتد و مثلاً کارهای دهقانی هم بی آن ممکن نگردد در این
آیت بیامده است و کدام اعجاز فراتر از این که اگر مخلوقی خواستی که این
معانی را در عبارت آرد بسی کاغذ مستغرق گشتی و حق سخن بدین جمله گذارده
نشدی در حال ایمان آورد و در دین منزلتی شریف یافت و واضح
این آیت و فرمان که بر ملازمت سه خصلتِ پسندیده مقصور است و نهی
بر مجانبت از سه فعل نکوهیده مشتمل پوشیده نماند و بتقریر و ایضاح آن
حاجت نیفتد و در ترجمهٔ سخنان اردشیر بابک آورده اند که لا مُلکَ اِلّا
بِالرِّجالِ وَلا رِجالَ اِلّا بِالمالِ وَلا مالَ اِلّا بِالعِمارَةِ وَلا عِمارَةَ اِلّا بِالعَدلِ
وَالسِّیاسَةِ معنی چنین باشد که ملک بی مرد مضبوط نشود و مرد بی مال
قایم نگردد و مال بی عمارت بدست نیاید و عمارت بی عدل و سیاست
ممکن نگردد و بر حسب این سخن میتوان شناخت که آلت جهانگیری
مال است و کیمیاء مال عدل و سیاست است و فایده در تخصیص
عدل و سیاست و ترجیح آن بر دیگر اخلاق ملوک آن است که تمامی
ابواب مکارم و انواع عواطف را بیشک نهایتی است و رسیدن
آن بخواصّ و عوام تعذّری ظاهر دارد لیکن منافع این دو خصلت
کافّهٔ مردمان را شامل گردد و دور و نزدیک جهانیان را از آن نصیب باشد

چه عمارت نواحی ومزید ارتفاعات وتواتر دخلها واحیاء موات
وترفیه درویشان وتمهید اسباب معیشت وکسب ارباب حرفت و
امثال واخوات این معانی بعدل متعلق است وامن راهها وقمع
مفسدان وضبط مسالک وحفظ ممالک وزجر متعدیان و
آرامش اطراف ونظایر وقراین این بسیاست منوط وهیچ چیز بقاء
عالم را از این دو باب قوی تر نیست ونیز کدام نیکوکاری را این منزلت
تواند بود که بسبب او مصلحان آسوده باشند ومفسدان مالیده
وهرگاه که این دو طرف بواجبی رعایت یافت کمال کامکاری حاصل
آید ودلهای خاص وعام ورعیت ولشکری برقاعدهٔ هوا ووفاق قرار
گیرد ودوست ودشمن در ربقهٔ خدمت وطاعت ملوک جمع شوند
نه در ضمیر ضعیفان آزاری صورت بندد ونه گردنکشان را مجال تمرّد
باقی ماند وذکر آن در آفاق سایر شود وکسوت پادشاهی بدان مطرّز گردد
ودرهینهٔ دوام ملک درضمن آن بدست آید این کلمتی چند موجز از
خصایص ملک ودولت ومحاسن عدل وسیاست تقریر افتاد
اکنون روی بذکر اغراض باقی آورده شود وَاللهُ المُوَفِّقُ لِاِتْمامِهِ القابِ
مَلِک سپاس وحمد وثنا وشکر مر آفریدگار را عزّ اسمه که خطّهٔ
اسلام وواسطهٔ عقد عالم را بجمال عدل ورافت وکمال هیبت

دبار

وسیاست خداوند عالم سلطان عادل اعظم مالک رقاب الامم
ملک الاسلام ظهیر الایام مجیر الانام یمین الدوله وامین الملّة شرف
الامّة مالک بلاد الله حافظ عباد الله مذیل اولیاء الله مذیل اذلّة اهنه ق
اعداء الله الصادع بامر الله القائم بحجة الله مولی ملوک العرب والعجم
سید سلاطین العالم علاء الدنیا والدین معز الاسلام والمسلمین قامع
الکفرة والمتمرّدین کهف الثقلین ظلّ الله فی الخافقین المؤید علی الاعداء
المنصور من السماء شهاب سماء الخلافة نصاب العدل والرافة
باسط الامن فی الارضین ناشر الاحسان فی العالمین سلطان الخلق
برهان الحق محرز ممالک الدنیا مظهر کلمة الله العلیا ولی النعم
ابو المظفر بهرام شاه بن السلطان الکریم علاء الدولة سناء الملّة ضیاء
الامّة ابی سعید مسعود بن السلطان الرضی ظهیر الدولة نصیر الملّة
مجیر الامّة ابی المظفر ابراهیم بن السلطان الشهید ناصر دین الله و
معین خلیفة الله ابی سعید مسعود بن السلطان الماضی یمین الدولة
وامین الملّة نظام الدین کهف الاسلام والمسلمین ابی القاسم محمود
بن الامیر العادل ناصر الدین والدولة ابی منصور سبکتکین عضد
خلیفة الله امیر المؤمنین اعزّ الله انصاره وضاعف اقتداره آراسته
گردانیده است وجناح انعام واحسان او بر عالم وعالمیان گسترده است

ونوبت جهانداری بحکم استحقاق هم از وجه ارث وهم از طریق کتساب
بدو رسانیده وخلایق اقالیم عالم را در کنف رعایت وحمایت او آورده
وضعفاء ملّت ودولت را در سایهٔ عدل ومایهٔ رافت او آرام داده
وعنان کامرانی وزمام جهانداری بایالت وسیاست او تفویض کرده
وعزایم شاهانه را بامداد فتح مبین وتواتر نصر عزیز او مؤیّد کردانیده
تا بهر طرف که نشاط حرکت فرماید ظفر ونصرت رایت او را تلقّی واستقبال
واجب بیند وبسبب ماثر ملکانه که در عنفوان شباب ومطلع عمر از جهه
کسب ممالک موروث بجای آورده است امروز قدوهٔ ملوک
جهان ودستور شاهان کیتی کشته است

قَادَ الجِيَادَ بِخَمْسَ عَشَرَةَ حِجَّةً — وَلِدَاتُهُ إِذْ ذَاكَ فِی الأَشْغَالِ
قَعَدَتْ بِهِمْ هِمَّاتُهُمْ وَسَمَتْ بِهِ — هِمَمُ المُلُوكِ وَسُورَةُ الأَبْطَالِ
ای بحمله کرفته ملک عالم در کنار — آفتاب خسروانی سایهٔ پروردکار

اللدة الترب جمعه لدات

وبر اثر آن اکر دیو فتنه در سر آل بوحلیم جای کرفت تا پای از حدّ بندکی
بیرون نهادند در تدارک کار ایشان رسوم لشکرکشی وآداب
سپاهداری از نوعی تقدیم فرمود که روزنامهٔ سعادت باسم وصیت
او مورّخ کشت وکارنامهٔ دولت بذکر محاسن او جمال کرفت

وَمَا مَحَى أَثَرَ العِصْيَانِ صَارِمُهُ — وَإِنَّمَا العَارُ عَنْ وَجْهِ الزَّمَانِ مَحَى

بزان

وبدین دو فتح با نام که بفضل ایزد تبارک وتعالی وفرّ دولت قاهره
لازالت ثابتة الأوتاد راسیة الأطواد تیسیر پذیرفت نظام کارهای
حضرت وناحیت بقرار معهود ورسم مألوف باز رفت وبر این
قاعدهٔ درست وسنن استقامت استمرار واطّراد یافت و
تمامی مفسدان اطراف دم در کشیدند وسر بخطّ انقیاد آوردند
ودلهای خواصّ وعوامّ ولشکری ورعیّت بر طاعت وعبودیّت
پادشاه آرامید ونفاذ امر پادشاهانه از همه وجوه حاصل آمد وحشمت
ملک وهیبت پادشاهی در ضمایر دوستان ودشمنان قرار
کرفت وذکر آن در آفاق واقطار عالم سایر ومبسوط کشت واکر در تقریر
محاسن نوبت آن پادشاه دیندار وشهریار کامکار که در ملک مخلّد باد
وبر دشمن مظفّر خوضی وشروعی رود وفضایل ذات بزرک ومناقب
خاندان مبارک شهنشاهی را شرحی وبسطی داده شود غرض از ترجمهٔ این
کتاب فایت کردد ومن بنده وبنده زاده را خود محلّ آن
کجا تواند بود که ثناء دولت قاهره را ادام الله جلالها کویم

اکر مملکت را زبان باشدی — ثناکوی شاه جهان باشدی
ملک بوالمظفّر که خواهد فلک — که مانند او کامران باشدی
اکر شکل خلقش پدید آمدی — شکفته یکی بوستان باشدی

وگر آتش خشم سوزانش را … چو سوزنده آتش دخان باشدی
یکی دوزخی باشدی سهمناک … که دوزخ از آسیب آن باشدی
شها شهریارا حقیقت شمر … که گر مملکت را روان باشدی
به پیش تو چون بندگان دگر … همیشه کمر بر میان باشدی
جهان شهریارا اگر پیش تو … چو بنده دو صد مدح خوان باشدی
رهی تو گر صد دهان داردی … که در هر دهان صد زبان باشدی
بدآن هر زبان صد لغت گویدی … که در هر لغت صد بیان باشدی
بنان گرددی موی هابر تنش … که صد کلک در هر بنان باشدی
پس آن کلکها و زبانها همه … بمدحت دوان و روان باشدی
نبشته چو با گفته جمع آمدی … وگر چند بس بیکران باشدی
زصد داستان کان ثنای تو است … همانا که یک داستان باشدی
یقین دان که افزون از آن نامدی … که در مجلست نامه خوان باشدی

و واجب شمردن اقتدا و تقیّل این پادشاه بنده پرور که همیشه پادشاه و بنده پرور باد در جهانداری بمکارم خاندان مبارک بوده است و معالی خصال ملوک اسلاف انار الله براهینهم قبلهٔ عزایم میمون داشته است

اَلْفیٰ اَبَاهُ بِذاکَ الکَسْبِ مُکْتَسِباً … فَزَادَ لَمّا اَقْتَفَی آثارَهُ شَرَفاً

آنچنان آثار مرضیه و مساعی حمیده که در تقدیم ابواب عدل و سیاست

سلطان ماضی یمین الدوله نظام الدین کهف الثقلین ابو القاسم محمود را ست انار الله بُرهانَهُ وثقّل بالحسنات میزانَهُ و بر آن جمله که در احیاء سوابق معدلت امیر عادل ناصر الدین نَوَّرَ اللهُ حُفْرَتَهُ وَبَیَّضَ غُرَّتَهُ سعی نمود تا آثار بواحق خویش بپاراست و رسوم ستودهٔ او را تازه و زنده گردانید و بدعتهای بد که در خراسان آل سیمجور و دیگر متهوران نهاده بودند بیکبارگی محو گردانید تا خلایق روی زمین آسوده و مرفه پشت بدیوار امن و فراغ آوردند و دوست و دشمن بعلو همت و کمال سیاست آن خسرو دیندار رَدَاهُ اللهُ رِدَاءَ غُفْرانِهِ وَاَسْکَنَهُ اَعْلیٰ جِنانِهِ اعتراف آوردند و مثالهای او در ممالک دنیا بر اطلاق نفاذ یافت و جبّاران کامکار در حریم روزگار او امان طلبیدند و شرف سعادت خویش در طاعت و متابعت او شناختند و تمامی ممالک غزنین و زابلستان و نیمروز و خراسان و خوارزم و جغانیان و گرگان و طبرستان و قومس و دامغان و ری و سپاهان و بلاد هندوستان و ملتان در ضبط فرمان آن شاهنشاه محتشم تَغَمَّدَهُ اللهُ بِرَحْمَتِهِ آمد چنانکه گاه گاه بر لفظ مبارک راندی که یک حد ملک ما سپاهان است و دیگر ترمد و سیم خوارزم و چهارم کنار آب گنگ و هر که کتاب مسالک و ممالک خوانده است و طول و عرض این دیار شناخته بروی پوشیده نماند که بسطت

ملک او تا چه حد بوده است و آنگاه همت ملکانه را بر اعلاء کلمة الحق
مقصور گردانید و ذات بیهمال خویش را بر نصرت دین اسلام
و مراعات مصالح خلق وقف کرد و از در کابل تا کناره قنوج
و حدود کالنجر و بانوسی و از جانب مولتان تا نهرواله و منصوره و سرندیب
و سواحل دریای محیط و حوالی مصر و از جانب قصدار تا تمامی مین
و ستوره و سیوسان و پله عمرو بردیه و اطراف کرمان و
سواحل دریای تیز و مکران در تکثیر دو هزار فرسنگ در خطهٔ اسلام
افزود و آفتاب ملت احمدی بر آن دیار از عکس ماه رایت محمودی
بتافت و شعاع سپهر اسلام در سایهٔ چتر آل ناصر الدین بر آن نواحی
گسترده شد و بجای بتکدها مساجد بنا افتاد و در آن مواضع که بروزگار
دیگر پادشاهان تلک ملوک را جلّت قدرته و علت کلمته تا سر آمیکشند
امروز همواره عبادت می کنند و قران مجید میخوانند و زیادت
بر هزار منبر نهاده شده است که در جمعات و اعیاد در آن ثناء
باری عزّ اسمه میگویند و فرض ایزدی میگذارند و در مدت صد
و هفتاد سال که ایّام دولت این خاندان مبارک است ایزد تعالی
آن را بهزار و هفتصد سال برساند در سالی پنجاه هزار کم و بیش از برده گان
و کافر زاده از دیار کفر ببلاد اسلام می آرند و ایشان ایمان قبول میکنند

سیوسان کورة من السند
عظیمة کبیرة علی نهر السند
م احمد

وتادامن

و تا دامن قیامت از توالد و تناسل ایشان مؤمن و مؤمنه میزاید
و همه بوحدانیت خالق و رازق خویش معترف میباشند و برکات
و مثوبات آن شهنشاه غازی محمود و دیگر ملوک این خاندان را
مدخر میشود و دیگر سلاطین دولت میمون را که خداوند عالم پادشاه
عصر خسرو گیتی دار غازی بهرام شاه وارث عمر و ملک
ایشان باد فضایل و مناقب بسیار است که هر یکی از ایشان در
ایالت و سیاست و عدل و رافت علیحده امتی بوده اند

	اِنَّ الخِیارَ مِنَ القَبائِلِ واحِدٌ		وَ بَنُو حَنیفَةَ کُلُّهُم اَخیارٌ	

امّا شرح و تفصیل آن ممکن نیست که بی اشباع سخن در تقریر آن معیوب
نماید و اگر بسطی داده شود غرض از ترجمهٔ این کتاب محجوب گردد لاجرم
بیامن این نیتهای نیکو و عقیدتهای صافی شعار پادشاهی و جلال
جهانداری در این خاندان بزرگ دایم و مؤبد و جاوید و مخلد گشته است
و سیرت پادشاهان این دولت ثبتها الله طراز محاسن عالم و جمال
مفاخر بنی آدم شده و زمانه عزّ و شرف آن را انقیاد آورده است و ذکر
آن بقلم عطارد بر پیکر خورشید نبشته و حمد الله تعالی که مخایل مزید مقدرت
و دلایل مزیت بسطت هر چه ظاهرتر است و امیدهای بندگان مخلص
در آنچه دیگر اقالیم عالم در خطهٔ ملک میمون خواهد افزود و موروث و مکتسب

اندران بهم پیوست هرچه محکمتر واین بنده وبنده زاده را در مدح مجلس اعلی قاهری ضاعف الله اشراقه قصیده ایست که بزبان مبارک شهنشاهی رانده شده است دوبیت از آن که لایق این سیاقت اثبات افتاد

اِنّا لَنُحْرِزُ بِالْاَسْیافِ مُصْلَتَةً
حَتّیٰ یَکُونَ لَنَا الدُّنْیا بِاَجْمَعِها

مَمالِکَ الرُّومِ وَالْاَتْراکِ وَالْعَرَبِ
مَحْمِیَّةً بَیْنَ مَوْرُوثٍ وَمُکْتَسَبِ

ایزد تعالی وتقدّس همیشه روی زمین را بجمال عدل ورافت و کمال حلم ورحمت خداوند عالم شهنشاه معظّم ولی النّعم آراسته داراد ودر دین ودنیا بغایت همّت وقصارای اُمْنِیّت برساناد ومنابر اسلام را شرقا وغربا بفرّ وبهاء القاب میمون وزینت نام مبارک شاهنشاهی مزیّن کرداناد وخاک بارگاه همایون را سجده گاه شاهان دنیا کناد بمنّه وجوده ویرحم الله عبدا قال آمینا همیشگو ید بنده وبنده زاده نصرالله بن محمد بن عبدالحمید ابوالمعالی تولّاه الله الکریم بفضله چون بفرّ اصطناع ویمن اقبال شاهنشاهی اَدامَ اللهُ اِشْراقَهُ خانهٔ خواجه من بنده اطال الله بقاه وادام ایّامه وَرَزَقَهُ سَعادَةَ الدّارَیْن قبلهٔ احرار وافاضل وکعبهٔ علما واماثل این حضرت بزرگ لازالَتْ مَحْرُوسَةَ الْاَطْرافِ مَحْمِیَّةَ الْاَرْجاءِ وَالْاَکْنافِ بود وجملگی اکابر وفضلاء دولت وهمگی ارباب هنر

قصاراک ان تفعل کذا
ای غایتک

وبلاغت پناه وملاذ جانب او شناخندی واو در ابواب تفقّد وتعهّد ایشان را انواع تکلّف وتنوّق واجب داشتی والتماسات هریک را برآنجمله باهتزاز واستبشار تلقّی کردی که مانند آن بر خاطر اهل روزگار نتواند گذشت وذکر این معنی از آن شایع تر است که دران بزیادت واطنابی حاجت افتد

چون خرد طبع او هنر پرور
بِغُرَّتِهِ قَدْ اَلْقَی عَصاهُ وَصِیتُهُ

چون فلک خوی او جهان آرای
یُعَطِّرُ ما بَیْنَ الْعِراقِ اِلیٰ مِصْرِ

لاجرم همه را بجانب او سکون افتاد واستقامت پدید آمده بود و در عرصهٔ هوا وولای او قدم صدق میگذاردند

اَلنّاسُ اَکْیَسُ مِنْ اَنْ یَمْدَحُوا رَجُلاً
حَتّیٰ یَرَوْا عِنْدَهُ آثارَ اِحْسانِ

وطایفهٔ از مشاهیر ایشان که هریک علمی وافر وذکری سایر داشتند بمنزلت ساکنان خانه وبطانهٔ مجلس بودند چون قاضی محمد بن عبدالحمید اسحق وبرهان الدین عبدالرشید نصر وامامان علی الخیّاط وصاعد میمنی وعبدالرحمن بُستی ومحمد سیفی ومحمد نیشابوری وعبدالرحیم اسکافی وعبدالحمید زاهدی و اسمعیل رباطی وفاخر ناصر ومحمود سکزی وسعید خوزی ودر بعضی اوقات محمد خبازی ومحمود نیشابوری ومحمد بن عثمان

تنوّق فی مطعمه وملبسه تجوّد وبالغ
ق

بُستی ومبشّر رضوی ادیب یَرْحَمُ اللهُ الماضینَ منهم وَاَطالَ بَقاءَ الغابرینَ
ومن بنده را بر مجالست ودیدار ومذاکرت وگفتار ایشان اِلفی تازه
گشته بود وبمطالعت کتب ومواظبت بر کسب هنر چنان میل
افتاده بود که از مباشرت اشغال وملابست اعمال اِعراض کلّی
می نمودم وغایت نهمت بر آن مقصور داشتمی که یکی را از ایشان دریافتمی
وساعتی بمفاوضت او مؤانست جستمی وآن را سرمایهٔ سعادت و
اقبال ودولت شناختمی وممکن است که این سخن در لباس تصلّف
بر خاطر گذرد ودر معرض تشوّف پیش ضمایر آید امّا چون صورت انصاف
نقاب حسد از جمال خویش بگشاید ودر آیات براعت ومعجزات
صناعت که این کتاب بر اظهار بعضی از آن مشتمل است تأمّلی بسزا
رود شناخته گردد که تا در تحصیل فضل وادب همّتی بلند ورغبتی صادق
نباشد ورنج تعلّم هر چه فراوانتر تحمّل نیفتد در سخن که شرف آدمی بر
دیگر جانوران بدانست این منزلت نتوان یافت

بِقَدْرِ الکَدِّ تُکْتَسَبُ المَعالی — وَمَنْ طَلَبَ العُلی سَهِرَ اللَّیالی
تَرُومُ العِزَّ ثُمَّ تَنامُ لَیلاً — یَغُوصُ البَحْرَ مَنْ طَلَبَ اللَّآلی

وچون روزگار بر قضیّت عادت خویش در باز خواستن مواهب
آن جمع را پراکنده کرد ونظام این حال گسسته شد

فی

فَلَمّا اَضاءَ الصُّبْحُ فَرَّقَ بَیْنَنا — وَایُّ نَعیمٍ لا یُکَدِّرُهُ الدَّهْرُ
اَبَداً تَسْتَرِدُّ ما تَهَبُ الدُّنیا — فَیا لَیْتَ جُودَها کانَ بُخْلاً

خود را جز بمطالعهٔ کتب عربی ندانستم وبدان تنزّهی وتفرّجی میجستم چه
گفته اند وَخَیْرُ جَلیسٍ فی الزَّمانِ کِتابٌ ودر امثال آمده است
نِعْمَ المُحَدِّثُ الدَّفْتَرُ وبحکم آنکه در افواه مردم است جِدّ همه ساله جان مردم
بخورد وهزل همه ساله آب مردم ببرد گاه گاه اِحماضی رفتی وبه
تواریخ واسمار التفاتی بودی ودر اثناءِ اینحال فقیه عالم علی بن ابراهیم
اَدامَ اللهُ تَوْفیقَهُ که از احداث فقهاءِ حضرت وافراد علماءِ دولت
بمزیّت هنر ومزید خرد مستثنی است ودر اینوقت بی سابقهٔ حقّی
بحسن عهد توفیق یافت ومزاج او بتقلّب احوال تفاوتی کم پذیرفت
نسختی از کلیله ودمنه تحفه آورد اگرچه از آن چند نسخهٔ دیگر در میان
کتب بود امّا بدین تبرّک نموده آمد وحقوق هواخواهی واخلاص دوستی
برعایت رسانیده شد وذکر حرّیت وحق گذاری او بدان مخلّد گردانیده
آمد جَزاهُ اللهُ عَنّی خَیْرَ الجَزاءِ وَلَقّاهُ مُناهُ فی اَوْلاهُ وَاُخْراهُ در جمله
بدان نسخت اِلفی فتاد وبتأمّل وتفکّر محاسن این کتاب بهتر
جمال داد ورغبت در مطالعهٔ آن زیادت گشت که پس از کتب
شرعی در مدّت عمر عالم از آن پر فایده تر کتابی نکرده اند بناء

ابواب آن بر حکمت و موعظت نهاده و آنگاه آنرا در صورت هزل
فرا نموده تا چنانکه خواص مردمان برای شناختن تجارب بدان مایل
باشند عوام بسبب هزل هم بخوانند و بتدریج آن حکمتها در مزاج ایشان
متمکن گردد و بحقیقت کانِ خرد و حصافت و گنج تجربت و ممارست
هم سیاست پادشاهان را در ضبط ممالک بدان ملاذ تواند بود و هم
اوساط مردمان را در حفظ مال و ملک از خواندن فایدهٔ حاصل آید
و یکی از براهمهٔ هند را پرسیدند که میگویند بجانب هندوستان
کوهها است و در وی داروها میروید که مرده بدان زنده میشود طریق
دست آمدن آن چه باشد جواب داد که حَفِظتَ شَیئاً وَغابَت عَنکَ
اَشیاءُ این سخن از اشارات و رموز متقدمان است و از آن
کوهها علما را خواسته اند و آن داروها سخن ایشان را و مُردگان جاهلانرا
که بسماع آن زنده شوند و بِسِمَتِ علم حیات اَبَد یابند و این
سخن را مجموعه ایست که آنرا کلیله و دمنه خوانند و در خزاین ملوک
هند باشد اگر بدست توانی آوردن این غرض بحصول پیوندد و
محاسن این کتاب را نهایت نیست و کدام فضیلت ازین فراتر
که از امت بامت و ملت بملت رسید و مردود نگشت و چون
پادشاهی بکِسری انوشیروان رسید خَفَّفَ اللهُ عَنهُ العَذابَ که صیت

عدل و رافت او بر روی روزگار باقی است و ذکر بأس و سیاست او
در صدور تواریخ مُثبت تا بدان حد که سلاطین روزگار را در نیکوکاری
بدو تشبیه کنند و کدام سعادت ازین بزرگتر که پیغامبر صلوات الله
علیه او را این شرف ارزانی داشت و بر زبان مبارک راند که وُلِدتُ
فی زَمَنِ المَلِکِ العادِلِ پس انوشیروان مثال داد تا آنرا بحیلها
از دیار هند بمملکت پارس آوردند و بزبان پهلوی ترجمه کردند و بنای
کارهای ملک خویش بر مقتضای آن نهاد و اشارات و مواعظ آنرا
که فِهرِست مصالح دین و دنیا است نمودار سیاست خواص و عوام
ساخت و آنرا در خزاین خود موهبتی عزیز و ذخیرتی نفیس شمرد تا
آخر ایام یزدجرد بن شهریار که آخر ملوک عجم بود بدین قرار بماند و چون
بلاد عراق و پارس بدست لشکر اسلام فتح شد و صبح ملت حق از آن
نواحی طلوع کرد ذکر این کتاب بر اسماع آن خلفاء رَضِیَ اللهُ عَنهُم اَجمَعین
میگذشت و ایشان را بدان میلی و شعفی میبود تا در نوبت ابو جعفر
منصور بن محمد بن علی بن عبد الله بن العباس که دوّم خلیفه بوده است
از خاندان عم مصطفی صلّی الله علیه و آله و سلّم ابن المقفع آن را از زبان
پهلوی بلغت تازی ترجمه کرد و آن پادشاه بدان اقبالی تمام نمود و دیگر
اکابر بدان اقتدا کردند و حال علو همت و کمال بسطت ملک او

ازآن شایع تراست که در شرح آن باشباع حاجت افتد ویکی ازآثار باقی آن پادشاه حضرت بغداداست که امروز مرکز خلافت است ومستقر امامت ومنبع ملک ومدینة السلام براطلاق آن است که نه دربلاد اسلام چنان شهری نشان میدهند ونه در دیار کفر ویکی ازخصایص آن حضرت مَدَّ اللهُ ظِلالَها وَبَسَطَ جَلالَها آنست که وفات خلفا آنجا کم اتفاق افتاد ابوجعفر المنصور به بئر میمون بیک منزلی مکه حرسها الله ازملک دنیا بنعیم آخرت پیوست ابو عبدالله محمد بن المنصور الملقب بمهدی بماسبذان وابومحمد موسی بن المهدی الملقب بالهادی بعیسی آباد وابوجعفر هارون بن مهدی الملقب بالرشید بطوس وابو العباس عبدالله بن هارون الرشید الملقب بامون بطرطوس ومحمد امین کرچه ببغداد کشته شد اما درآنحال خلیفه نبود واغلب امت برخلع او اجماع کرده بودند ودراین عهد نزدیک ابومنصور الفضل الملقب بالمسترشد درحدود عراق شهید شد والراشد بالله بدر اصفهان ومیان این مواضع وحضرت بغداد مسافتی دور نشان میدهند ومحاسن این شهر بسیاراست وهرکسی از اصحاب تواریخ درآن خوضی نموده اند وشرح وتفصیل آن مستوفی بیاورده اکنون نکتهٔ چند ازسخنان منصور ایراد کرده آید

هرچند جای آن نیست اما ممکن است که خواننده راازآن فایدهٔ باشد روزی باهمنشینان خود نشسته بود وکفت که مَا اَحْوَجَنِی اَنْ یَکُونَ عَلَی بَابِی اَرْبَعَةٌ کَمَا اُرِیدُ قَالُوا وَمَنْ هُمْ یَا اَمِیرَ الْمُؤْمِنِینَ قَالَ مَنْ لَا یَقُومُ اَمْرُ مُلْکِی اِلَّا بِهِمْ کَمَا اَنَّ السَّرِیرَ لَا یَقُومُ اِلَّا بِقَوَائِمِهِ الْاَرْبَعَةِ اَمَّا اَحَدُهُمْ فَقَاضٍ لَا یَأْخُذُهُ فِی اللهِ لَوْمَةُ لَائِمٍ وَاَمَّا الثَّانِی فَصَاحِبُ شُرْطَةٍ یُنْصِفُ الضُّعَفَاءَ مِنَ الْاَقْوِیَاءِ وَاَمَّا الثَّالِثُ فَصَاحِبُ خَرَاجٍ یَسْتَقْصِی وَلَا یَظْلِمُ الرَّعِیَّةَ فَاِنِّی غَنِیٌّ عَنْ ظُلْمِهِ ثُمَّ عَضَّ عَلَی سَبَّابَتِهِ فَقَالَ آهْ آهْ فَقَالُوا لَهُ مَنِ الرَّابِعُ یَا اَمِیرَ الْمُؤْمِنِینَ قَالَ صَاحِبُ بَرِیدٍ یُنْهِی الْاَخْبَارَ عَلَی الصِّحَّةِ وَلَا یَتَجَاوَزُ الصِّدْقَ معنی چنین باشد که چکونه محتاجم بچهار کس که بردرکاه من قایم باشند حاضران کفتند تفصیل اسامی ایشان باز کوی یا امیر المؤمنین کفت کسانیکه کار ملک بی ایشان راست نتواند بود چنانکه تخت بی چهار پایه نایستد یکی ازایشان قاضی که در امضای احکام شرع ازطریق دیانت وقضیت امانت نکذرد ونکوهش مردمان اورا ازراه حق بازندارد ودامن نکیرد دوم خلیفتی که انصاف مظلومان ضعیف ازظالمان قوی بستاند وسیم کافی ناصح که خراج وجزیت وحقوق بیت المال بروجه استقصا بستاند وبرعیت ظلمی روا ندارد که من ازظلم او بیزارم وانکاه انکشت بکزید کفت آه آه

گفتند چهارم کیست یا امیر المؤمنین گفت صاحب بریدی که اخبار درست وراست انها کند واز حد صدق نگذرد ویکی را از سالاران خویش نامزد فرمود بجنگی ودر اثناء سخن خویش میفرمود حَبِّبْ اِلیٰ عَدُوِّکَ الفِرارَ بِتَرْکِ الجِدِّ فی طَلَبِهِ اِذا انْهَزَمَ فَاِنَّ الکَلْبَ اِذا اُحْرِجَ عَقَرَ وَاعْلَمْ اَنَّ مَنْ فی عَسْکَرِکَ عَیْنٌ عَلَیْکَ معنی چنین باشد که گریختن را در دل دشمن خود دوست گردان بدانکه چون بگریزد در طلب او نروی وجد ننمائی که سگ را چون در تنگی بگیرند بگزد وبدانکه هرکه در لشکر تواند جاسوسند وعاملی را بحضرت خویش استدعا کرد عذری نهاد وگرد تخلف وتقاعد برآمد ومثال او بر این جمله توقیع کرد که اِنْ ثَقُلَ عَلَیْهِ المَصیرُ اِلَیْنا بِکُلِّهِ فَاِنّا نَقْنَعُ مِنْهُ بِبَعْضِهِ وَنُخَفِّفُ عَنْهُ المُؤْنَةَ فَلْیَحْمِلْ رَأْسَهُ اِلیٰ البابِ دُونَ جَسَدِهِ معنی چنین باشد که اگر گران می آید بروی آمدن سوی حضرت ما با تمامی جثه ما ببعضی از وی برای تخفیف مؤنت قناعت کردیم باید که سر او بی تن بدرگاه آید ودر اثنای وصایت پسر خویش مهدی را میگفت یا بُنَیَّ لا تُوَسِّعَنَّ عَلیٰ جُنْدِکَ فَیَسْتَغْنُوا عَنْکَ وَلا تُضَیِّقَنَّ عَلَیْهِمْ فَیَفِرُّوا مِنْکَ اَعْطِهِمْ عَطاءً قَصْداً وَامْنَعْهُمْ مَنْعاً جَمیلاً وَوَسِّعْ عَلَیْهِمْ فی الرَّجاءِ وَلا تُوَسِّعْ عَلَیْهِمْ فی العَطاءِ معنی چنین است که ای پسر نعمت بر لشکر فراخ مکن که از تو بی نیاز شوند وکار نیز تنگ مگیر که برمند

عطا برسم در حد اعتدال واندازهٔ اقتصاد میده ومنعی نیکو بی تلخوئی میفرمای عرصهٔ امید برایشان فراخ میدار وعنان عطا میگیر وهمیشه گفتی اَلْخَوْفُ اَمْرٌ لا اسْتِقامَةَ لِاَحَدٍ اِلّا بِهِ اِمّا ذُو دینٍ یَخافُ العِقابَ اَوْ ذُو کَرَمٍ یَخافُ العارَ اَوْ ذُو عَقْلٍ یَخافُ التَّبِعَةَ معنی چنین باشد که ترس وبیم کاریست که هیچکس را استقامت بی آن ممکن نگردد یا دینداری بود که از عذاب بترسد یا کریمی که از عار اندیشد یا عاقلی که از عواقب غفلت پرهیز کند روزی ربیع را گفت اَرَی النّاسَ یُبَخِّلُونَنی وَاللهِ ما اَنَا بِبَخیلٍ وَلٰکِنْ رَاَیْتُهُمْ عَبیدَ الدِّرْهَمِ وَالدّینارِ فَمَنَعْتُهُمْ اِیّاهُما لِیَخْدُمُونی مِنْ اَجْلِهِما وَلَقَدْ صَدَقَ مَنْ قالَ اَجِعْ کَلْبَکَ یَتْبَعْکَ معنی چنین باشد که می بینم مردمانرا که مرا بجنل نسبت می کنند وبخدا که من بخیل نیستم لیکن همگانرا بندهٔ درم ودینار می بینم ایشان را ازان باز میدارم تا بدان امید مرا خدمت کنند وراست گفته است آن حکیم که سگ را گرسنه دار تا بر اثر تو پوید روزی او را گفتند فلان مقدم را فرمان حق رسید وفرزندان او بحد استقلال نرسیده اند واز وی ضیاع بسیار مانده است اگر مثال باشد تا عمال بعضی را در قبض وتصرف خود گیرند دیوان را توفیری باشد جواب داد که مَنْ لَمْ تَسَعْهُ خِلافَةُ اللهِ فی اَرْضِهِ لَمْ یَسَعْهُ ضِیاعُ الیَتامیٰ

وَالْمَسَاكِين گفت هرکه را خلافت خدایتعالی در روی زمین سیر نکند از قبض ضیاع یتیمان و درویشان هم سیر نشود و مناقب این پادشاه بی نهایت است و تواریخ متقدمان بذکر آن ناطق علی الخصوص غرر سیر الملوک که ابو منصور ثعالبی جمع کرده است بر تفصیل آن مشتملست و آنچه از جهة وی در تأسیس قواعد خلافت و تأکید مبانی ملک و دولت تقدیم افتاد ارکان و حدود آنرا بثبات حزم و نفاذ عزم چنان مستحکم و استوار گردانید که چهار صد و اند سال بگذشت و گردش چرخ و حوادث دهر قواعد آنرا واهی نتوانست کرد و خللی باوساط و اذناب و اطراف و حواشی آن راه نتوانست داد و هر بنا که بر قاعدهٔ عدل و احسان قرار گیرد و اطراف و حواشی آن بنصرت دین حق و رعایت مناظم خلق مؤکد شود اگر از تقلب احوال در وی اثری ظاهر نگردد و دست زمانه از ساحت سعادت آن قاصر ماند بدیع ننماید اینقدر از فضایل این پادشاه تقریر افتاد اکنون روی بغرض این کتاب آورده شود و در جمله مراد از مساق این سخن آن بود که چنین پادشاه بدین کتاب رغبت نمود و چون ملک خراسان بامیر سدید ابو الحسن نصر بن احمد السامانی رسید رودکی شاعر را مثال داد تا آنرا بنظم آورد که طبع را بسخن منظوم میل بیش باشد و آن پادشاه رحمه الله از ملوک

آل سامان بمزید بسطت ملک مخصوص بود و در نوبت او کرمان و گرگان و طبرستان و ری تا حدود سپاهان در خطهٔ ملک سامانیان افزود و سی سال مدت یافت و انواع تمتع و برخورداری بدان پیوست و اگر شمهٔ از احوال او درج کرده شود دراز گردد غرض آنکه او این کتابرا عزیز شمردی و بر مطالعت آن مواظبت نمودی و دابشلیم رای هند که این جمع بنام او کرده اند سمت پادشاهی داشت و بیدپای برهمن که مصنف اصلست از جملهٔ اولیا و وزرای او بوده است و بدین کتاب کمال خرد و حصافت او میتوان شناخت و این سحرها که بیدپای برهمن کرده است در فراهم آوردن این مجموعات و تلفیقات نغز و عجیب و وضعهای نادر و غریب که او را اتفاق افتاده است از آن ظاهرتر است که در آن باب بتحسین و تزکیت حاجت افتد و یا هیچ تکلف را در تزکیت آن مجال وضعی تواند بود چه هر که از خرد بهره دارد فضیلت او بر وی پوشیده نماند و آنکه از جمال عقل محجوبست خود بنزدیک اهل بصیرت معذور باشد

نور موسی چگونه بیند کور   نطق عیسی چگونه داند کر

اگر در تقریر محاسن این کتاب مجلدات پرداخته شود هنوز حق آن بواجبی گذارده نیاید و تطویل از حد میگذرد و از آن موضع

که بذکر انوشیروان رسیده آمده است تا اینجا سراسر حشوات و
با سیاقت کتاب البته مناسبتی ندارد اما غرض آن بود که شناخته شود
که حکمت همیشه عزیز بوده است خاصه بنزدیک ملوک و اعیان و الحق
اکر در آن سعی پیوسته آید و مؤنتی تحمّل کرده شود ضایع و بی ثمرت نماند
زیرا که معرفت قوانین سیادت و سیاست در جهانداری اصلی معتبر است
و بقاء ذکر بر امتداد روزکار ذخیرهٔ نفیس و بهر بها که خریده شود
رایکان نماید و این کتاب را پس از ترجمهٔ پسر مقفّع و نظم رودکی
ترجمها کرده اند و هر کس در میدان بیان بر اندازهٔ مجال خویش
قدمی کذارده لیکن مینماید که مراد ایشان تقریر سَمَر و تحریر حکایت
بوده است نه تفهیم حکمت و ایضاح موعظت چه سخن نیکو و متین
رانده اند و بر ایراد قصه اقتصار نموده و در جمله چون رغبت مردمان
از مطالعهٔ کتب تازی قاصر کشته است و آن حِکَم و مواعظ مهجور مانده
بود و مثلا خود تمام مدروس شده بر خاطر من کذشت که آن را
ترجمه کرده آید و در بسط سخن و کشف اشارات آن اِشباعی رود و
آنرا بآیات و اخبار و ابیات و اشعار مؤکد کردانیده شود تا این
کتاب را که مردهٔ چند هزار سال است احیائی باشد و مردم از فواید
آن محروم نمانند و هم بر این نمط افتتاح کرده شود و شرایط سخن آرائی

در تضمین امثال و تلفیق آیات و شرح رموز و اشارات تقدیم نموده
آید و ترجمه و تشبیب آن کذارده کردد و یکباب که بر ذکر حال برزویهٔ طبیب
مقصور است و ببزرجمهر منسوب هر چه موجزتر پرداخته شود
چه بنای آن بر حکایتست و هر معنی که از پیرایهٔ سیاست کلی و حلیهٔ حکمت
اصلی عاطل باشد اکر کسی خواهد که بلباس عاریتی آنرا بیاراید بهیچ
تکلّف جمال نکیرد و هر کاه که بر ناقدان حکیم و استادان مبرّز کذرد
بزیور مزوّرِ او التفات نمایند و هر آینه در معرض فضیحت افتد و آن
اِطناب و مبالغت مقرون بلطایف واردات از داستان شیر و کاو
اتّفاق افتاده است که اصل آنست و درِ بستان علم و حکمت بر
خوانندکان این کتاب از آنجا کشاده شود و چون بعضی از آن پرداخته
کشت ذکر آن بسمع اعلی قاهری شاهنشاهی رسید و جزوی چند بعزّ
تأمّل عالی مشرّف شد از آنجا که کمال سخن شناسی و تمییز پادشاهانه بود آنرا
پسندیده داشت و شرف اِحماد و اِرتضا ارزانی فرمود و مثال داد
مبنی بر ابواب تهنیت و کرامت و مقصور بر انواع بنده پروری و عاطفت
که هم بر این سیاقت بباید پرداخت و دیباچهٔ آنرا بالقاب مجلس ما
مطرّز کردانید و این بنده را بدان قوّت دل و استظهار و سرور
و افتخار حاصل آمد و بادهشتی هر چه تمامتر در این خدمت خوضی نموده شد

که بندگان را از امتثال فرمان چاره نباشد والّا جهانیان را مقرّر است
که بدیههٔ رای واوّل فکرتِ شاهنشاه دنیا اعلی الله شانه وخلّد الله ملکه
وسلطانه نمودارِ عقلِ کلّ وراهبرِ روح قدس است نه از تأمّل
اشارات وتجارب این کتاب خاطر انور قاهر پر اتشحیذی صورت بندد
ونه از مطالعهٔ این عبارات الفاظِ درافشان شهنشاهی را مددی تواند بود
چه خاموش دراین حضرت عاقل است وسحبان باقل

تحفه چگونه آرم نزدیک تو سخن
گل را چه کرد خیز داز ده گلاب زن

آبحیات تحفه که آرد بسوی جان
مه را چه ورغ بند داز صد چراغدان

امّا بدین مثال بنده وبنده زاده را تشریفی هرچه بزرگتر وترقّی هرچه تمامتر بود
ومباهاتی ومفاخرتی هرچه وافرتر فزود وثواب آن روزگار همایون اعلی الله
مدّخر گردانیده گشت ونیز اگر ملوک گذشته که نام ایشان در مقدّمهٔ این فصل
یاد کرده شده است ازاین نوع توفیقی یافتند وسخنان حکما را عزیز
داشتند تا ذکر ایشان از آن روی بر روی روزگار باقی ماند امروز که
زمانه در مشایعت وفلک در متابعت رای ورایت خداوند عالم سلطان
اعظم شاهنشاه بنی آدم سیّد سلاطین العرب والعجم مالک رقاب
الأمم اَعْلَی اللهُ رَایَهُ وَرَایَتَهُ وَنَصَرَ جُنْدَهُ وَوِلَایَتَهُ آمده است وعنان
کامکاری وزمام جهانداری بعدل ورحمت وبأس وسیاست ملکانه

سپرده ومزیّت ورجحان این پادشاه دیندار در مکارم خاندان مبارک
وفضایل ذات بی نظیر بر پادشاهان عصر وملوک دهر ماضی وباقی از
آن ظاهرتر است که بندگان را در آن باطنابی واسهابی حاجت افتد

در صد هزار قرن سپهر پیاده رو
نارد چنو سوار بمیدان روزگار

همین مثال داد واسم وصیت نوبت میمون ونام وآوازهٔ عهد
همایون که روز بازار فضل وبراعت است بر امتداد ایّام مؤبّد
ومخلّد گردانید ایزد تعالی نهایت همّت ملوک عالم را مَطْلَع دولت
وتشبیب اقبال وسعادت این پادشاه بنده پرور گناد وانواع تمتّع
وبرخورداری از مواسم جوانی وثمرات ملک ودولت ارزانی داراد بمنّه

مفتتح کتاب بر آن ترتیب که ابن المقفّع آورده است

بسم الله الرّحمن الرّحیم چنین گوید ابو الحسن عبد الله بن المقفّع پس از حمد
باری عزّ اسمه ودرود بر سیّد کاینات علیه السّلام ایزد تبارک وتعالی
بکمال قدرت وحکمت عالم را بیافرید وآدمیان را بفضل ومنّت
خویش بمزیّت عقل ورجحان خرد از دیگر جانوران ممیّز گردانید
زیرا که عقل بر اطلاق کلید خیرات وپای بند سعادات است ومصالح
معاش ومعاد ودوستکامی دنیا ورستگاری اخری بدو باز
بسته است واین دو نوع است یکی غریزی که ایزد جلّ وعلا بکسی

ارزانی دارد و دوم مکتسب که از روی تجارب حاصل آید و غریزی در
مردم بمنزلت آتش است در چوب و چنانکه ظهور آن بی ادوات آتش
زدن ممکن نگردد اثر این بی تجربت و ممارست هم ظاهر نشود و حکما گفته اند
اَلتَّجارِبُ لِقاحُ الْعُقُولِ و هر که از فیض آسمانی و عقل غریزی بهره مند
شد و بر کسب هنر مواظبت نمود و در تجارب متقدمان تأمّل عاقلانه واجب دید
آرزوهای دنیا بیابد و در آخرت نیکبخت گردد وَاللّٰهُ الْهادی اِلی ما هُوَ
الْأَوْضَحُ سَبیلاً وَالْأَرْشَدُ دَلیلاً و باید دانست که ایزد تعالی هر کاری را
سببی نهاده است و هر سببی را علّتی و هر علّتی را موضعی و مدّتی که حکم
بدان متعلّق باشد و ایّام عمر و روزگار دولت یکی از مقبلان بدان
آراسته گردد و سبب و علّت ترجمهٔ این کتاب و نقل آن از
هندوستان بپارس آن بود که باری تعالی آن پادشاه عادل بختیار
و شهریار عالم کامکار انوشیروان کسری بن قباد را از شعاع عقل و نور
عدل حظّی وافر ارزانی داشت و در معرفت کارها و شناخت
مناظم آن رای ثاقب و فکر صایب روزی کرد و افعال و اقوال او را
بتأیید آسمانی بیاراست تا همّت بتحصیل علم و تتبّع اصول و فروع آن
مصروف گردانید و در انواع علوم بمنزلتی رسید که هیچ پادشاه پیش
از وی آن مقام را در نتوانست یافت و آن درجت شریف

و رتبت عالی و منیف را سزاوار و موشّح نتوانست گشت و نخوت
پادشاهی و همّت جهانگیری بدان مقرون شد تا اغلب ممالک عالم در ضبط
خویش آورد و جبّاران روزگار در ربقهٔ طاعت و خدمت کشید و آنچه
مطلوب جهانیان است از عزّ و نیا بیافت و در اثنای آن بسمع او
رسانیدند که در خزاین ملوک هند کتابیست که از زبان مرغان و بهایم
و وحوش و سباع و حشرات جمع کرده اند و پادشاهان را در سیاست
رعیّت و بسط عدل و رافت و قمع خصمان و قهر دشمنان بدان
حاجت افتد و آنرا عمدهٔ هر نیکی و سرمایهٔ هر علم و راس هر منفعت
و مفتاح هر حکمت می شناسند و چنانکه ملوک را از آن فواید تواند بود
اوساط مردمان را هم منافع حاصل تواند شد و آن کتاب را
کلیله و دمنه خوانند آن خسرو عادل همّت بر آن مقصور گردانید که
آن را ببیند فرمود که مردی هنرمند باید طلبید که زبان پارسی و هندوی
بداند و اجتهاد او در علم شایع باشد تا او بدین مهمّ نامزد شود مدّتی دراز
بجستند آخر برزویه نام جوانی یافتند که این معانی در وی جمع بود و در
صناعت علم طبّ شهرتی داشت او را پیش خواند و فرمود که پس از
تأمّل بسیار و استخارت و تدبّر و مشاورت ترا بمهمّی بزرگ اختیار
کردیم چه حال خرد و کفایت و کیاست تو معلوم است و حرص تو

نیا بمعنی قدر و عظمت

در طلب علم و کسب هنر مقرّر ومیکویند که در هندوستان چنین کتابی است
میخواهیم که بدین دیار نقل افتد ودیکر کتب هندوان بدان مضموم کردد
ساخته بباید شد تا بدین کار بروی و بدقایق حیله کری دراستخراج آن برآیی
و مالی خطیر در صحبت تو حمل فرموده می آید تا هر نفقه و مؤنت که بدان
حاجت افتد تکفّل کنی واکر مدّت مقام دراز شود وبزیادتی حاجت افتد
بازنمای تا دیکر فرستاده آید که اکر تمامی خزاین ما در آن مبذول خواهد
بود باک نیاید وانکاه مثال داد تا روزی مسعود وطالعی میمون برای
حرکت او تعیین کردند واو بر آن اختیار روان شد ودر صحبت او
پنجاه صرّه ودر هر صرّه ده هزار دینار حمل فرمود وبمشایعت او جملهٔ
لشکر وبزرکان برفتند وبرزویه با نشاط تمام روی بدین مهم نهاد
چون بمقصود پیوست کرد درکاه پادشاه برآمد ومجلسهای علما واشراف
ومحفلهای سوقه واوساط مردمان وموضعها می کشت وازحال بزرکان
رای ومشاهیر شهر وفلاسفه میپرسید وهرجایی اختلاطی میساخت ‌ رای لقب سلاطین و بزرگان هند
وبرفق ومدارا بر همه جوانب زندکانی میکرد وفرامینمود که برای طلب
علم هجرت کرده ام وبرسبیل شاکردی بهرجا میرفت واکرچه
از علم بهرهٔ تمام داشت نادانوار در آن خوضی می پیوست واز
هر جنس فرصت میجست ودوستان ورفیقان همیکرفت وهریک را

بانواع آزمایش امتحان میکرد تا اختیار او بریکی افتاد که از ایشان
بهنر وخرد مستثنی بود ودوستی وبرادری با او بغایت لطف ونهایت یکانکی
رسانید تا بمدّتی اندک اندازهٔ رای وروّیت ودوستی وشفقت او معلوم کردانید
وبحقیقت بشناخت که اکر این کلید راز بدست وی دهد قفل این سرّ
پیش او بکشاید درآنجانب کرم ومروّت وحقّ صحبت ومما لحت را ‌ الالفة المؤالفة
بغایت رساند ودوستی با وی بسر برد چون یکچندی براین بکذشت
وقواعد صداقت میان ایشان مستحکم تر شد واهلیّت این امانت
ومحرمیّت او این اسرار را محقّق کشت در اکرام او بیفزود ومبرّتهای
فراوان واجب داشت پس یکروز اورا کفت ای برادر
غرض خویش تا این غایت بر تو پوشیده داشتم وعاقل را اشارتی بس باشد
هندو جواب داد که همچنین است وتو اکرچه مراد خویش مستور میداشتی
من آثاران میدیدم لیکن هوای تو باظهار آن رخصت نمیداد اکنون
که تو این مثابت پیوستی اکر باز کویم از عیب دور باشد وچون آفتاب
روشن است که تو آمدهٔ تا نفایس ذخایر از ولایت ما ببری وپادشاه
شهر خویش را بکنجهای حکمت مستظهر کردانی وبناء آن بر مکر وخدیعت
نهادهٔ امّا در صبر ومواظبت تو خیره مانده بودم وانتظار میکردم تا مکر
در اثنای محاورت از تو کلمهٔ زاید که باظهار مقصود ماند البتّه اتّفاق نیفتاد

وبدین تحفظ و تیقظ اعتقاد من در موالات و مواخات تو صافی تر شد
که هیچ آفریده را چندین حزم و خرد و تمالک و تماسک نتواند بود
خاصّه در غربت و میان قومی که نه ایشان او را شناسند و نه او ایشان را
و نه او بر عادت و اخلاق ایشان وقوف دارد و بدین صفت باشد چنین
خویشتن نگاه تواند داشت و عقل مرد را بهشت خصلت توان شناخت
اوّل بوفور رِفق و حلم دوّم خویشتن شناسی و صیانت ذات سیم طاعت
پادشاهان عادل و طلب رضای خاطر و تحرّی فراغ ایشان چهارم
موضع شناختن راز و وقوف بر محرمیت دوستان پنجم مبالغت در
کتمان راز خویش و از آنِ دیگران ششم بر درگاه پادشاه چاپلوسی
و چرب زبانی کردن و اصحاب را بسخن نیکو بدست آوردن هفتم
بر زبان خویش قادر بودن و سخن بر قدر خویش راندن هشتم در محافل
خاموشی را شعار ساختن و از اعلام چیزی که نپرسند و اظهار آنچه بندامت
کشد احتراز واجب و لازم شمردن و هر که بدین خصال متحلّی گشت
شاید که بر حاجت خویش پیروز آید و در اتمام آنچه بر دوستان اقتراح
کند ظفر یابد و بدان استنزاز نماید و این معانی در تو جمع است و
مقرّر شد که دوستی تو با من از برای این اغراض بود لیکن هر که بدین فضایل
متحلّی باشد اگر در همه ابواب رضای او جسته آید و در آنچه بفراغ دل

او پیوندد مبادرت نموده شود از طریق کرم و خرد دور نیفتد هر چند این
التماس هراس بر من مستولی گردانید که خطری بزرگ و کاری شگرفست
چون برزویه بدید که هندو بر مکر و خدیعت او واقف گشت این سخن را بروی
ردّ نکرد و جوابی نرم و لطیف بازراند و گفت من برای این سر فصولی مُشبع
پرداخته بودم و آنرا اصول و فروع و زوایا نهاده و میمنه و میسره و قلب
و جناح آنرا بحقوق صحبت و مماحت و سوابق اتحاد و مخالصت بیاراسته
و مقدّمات عهود و سوالف مواثیق را طلیعهٔ آن کرده و حرمت هجرت
و وسیلت غربت را مایه و ساقهٔ آن گردانیده و بسیجیدهٔ آن شده
که بر این تعبیه در صحرای مباسطت آیم و حجاب مخافت از پیکر مراد
بردارم و بیمن ناصیت و برکت معونت تو مظفّر و منصور باز گردم
لیکن تو بیک اشارت بر کلیّات و جزویّات فکرت من واقف گشتی
و از اِشباع و اطناب مستغنی گردانیدی و بقضاءِ حاجت و اجابت
التماس زبان دادی از کرم و مروّت تو همین سزد و امید من در صحبت
و دوستی تو همین بود و اگر خردمندی بقلعهٔ پناه گیرد و ثقت افزاید
که بنیاد آن هر چه مؤکّدتر باشد و اساس آن هر چه مستحکمتر و یا بکوهی که
از گردانیدن آب و ربودن باد اندران ایمن تواند زیست البتّه
بعیبی منسوب نگردد هندو گفت هیچ چیز نزدیک اهل خرد در منزلت

بسط العدد قلّه

دوستی نرسد وهرکجا که عقید تها بمودّت آراسته کشت اکر در مال
وجان بایکدیکر مواسات رود ودرآن انواع تکلّف وتنوّق تقدیم افتد
هنوز از وجوب آن قاصر باشد امّا مفتاح همه اغراض کتمان اسرارست
وهر رازکه ثالثی درآن محرم نشود هرآینه از اشاعت مصون ماند وبازانکه
بکوش سیمی رسید بی شبهت در افواه افتد وپیش امکان کتمان آن
صورت نبندد قال امیر المؤمنین علیّ علیه السلام

کُلُّ عِلْمٍ لَیْسَ فِی القِرْطَاسِ ضَاعَ
کُلُّ سِرٍّ جَاوَزَ الاِثْنَیْنِ شَاعَ

ومثال آن چون ابر بهاریست که درمیان آسمان پراکند ودرهر
طرف قطعهٔ نماید اکر کسی از آن اعلام دهد بضرورت اورا برآن تصدیق
باید داشت چه انکار آن در رسم خردمند نکنجد ومرا از دوستی تو چندان
مسرّت وابتهاج حاصل است که هیچ چیز در موازنهٔ آن نیاید امّا اکر کسیرا
برآن اطلاع افتد برادری ما چنان باطل کردد که تلافی آن بمال ومتاع
در امکان نیاید که ملک ما درشت خوست وخرد انکار وبرکناه اندک
عقوبت بسیار فرماید جائیکه کناه بزرک بود پوشیده نماند که چه رود
برزویه کفت قویتر رکنی بناء مودّت را کتمان اسرار دوستانست ومن
دراین کار محرمی دیکر ندارم واعتماد برکرم عهد وحصافت رای تو
مقصور داشته ام ومیتوانم دانست که خطری بزرکست امّا مروّت

وحرّیت آن لایق تر که مرا بدین آرزوها برسانی واکر از آنجهة رنجی تحمّل باید
کرد سهل شمری وآنرا از مؤنت فتوّت وکرمت شناسی وترا مقرّرست
که فاش کردانیدن این حدیث از جهة من ناممکن است لیکن تو از نزدیکان
وپیوستکان ویاران می اندیشی که اکر وقوف یابند ترا در خشم ملک افکنند
وغالب ظنّ آنست که خبری بیرون نیاید ودل مشغولی ترا راه ندهد
هندو احتراز نمود وکتابها بدو داد وبرزویه بهراسی تمام روی بکار آورد و
روزکاری دراز به نبشتن مشغول شد ومال بسیار درآن وجه نفقه کرد
واین کتاب وکتب دیکر نسخت کرفت ومعتمدی بنزدیک انوشیروان
فرستاد واز صورت حال بیاکاهانید نوشیروان را شادی هرچه تمامتر
حاصل شد وفرمود که هرچه زودتر بحضرت رسد تا حوادث ایّام
آن شادی را منغّص نکرداند وبرفور نامه فرمود ومثال داد که درآمدن
مسارعت باید نمود وقوی دل وفسیح امل روی باز نهاد وآن
کتب را عزیز داشت که خاطر بوصول آن نکرانست وتدبیر بیرون
آوردن آن بر قضیّت عقل باید کرد که خدایتعالی بندکان عاقل را
دوست دارد وعقل بتجارب وحزم وصبر جمال کیرد ونامه را
مهر کردند وبقاصد سپردند وتاکیدی رفت که از راههای شارع احتراز واجب
بیند تا آن کاغذ بدست دشمن نیفتد چندانکه نامه بنزدیک برزویه رسید

بر سبیل تعجیل باز گشت چون بحضرت پیوست کسری را خبر کردند در
حال برزویه را پیش خواند برزویه شرط خدمت و زمین بوس بجای آورد
و از ملک پرسش و تقرّب تمام یافت و کسری را بمشاهدتِ اثر رنجی که
در بشرهٔ برزویه هر چند پیدا تر بود رقّتی عظیم آمد و گفت قوی دل باش
ای بندهٔ نیک و بدانکه خدمت تو محلّ مرضی یافت و ثمره و محمدت آن
متوجّه شده باز باید گشت و یکهفته آسایش داد و آنگاه بدرگاه حاضر آمد
تا آنچه واجب بود مثال دهیم چون روز هفتم بود مثال داد علما و اشراف
حضرت را حاضر آوردند برزویه را پیش خواند و اشارت کرد که مضمون
این کتاب را بر اسماع حاضران باید گذرانید چون بخواند همگان
خیره بماندند و برزویه را ثناها خواندند و خدای را عزّ و جلّ بر تیسیر این غرض شکرها
گذاردند کسری بفرمود تا درهای خزاین بگشادند و برزویه را مثال داد
مؤکّد بسوگند که بی احتراز در باید رفت و چندانکه مراد باشد از نقود و
جواهر برداشت برزویه برخسار خاک ببوسید و گفت حسن رای و
صدق رعایت پادشاه مرا از مال مستغنی کرده است و کدام مال خود
در این محلّ تواند بود که از کمال بنده نوازی شاهنشاه گیتی مرا حاصل
آمده است امّا چون سوگند در میانست از جامه خانهٔ خاص برای
تشریف و مباهات بیک تخت جامه از طراز خورستان که بابت

ری

کسوهٔ ملوک باشد برگیرم و آنگاه بر زبان راند که اگر من در این خدمت مشقّتی
تحمّل کردم و در بیم و هراس روزگار گذاشتم بامید طلب رضا و
فراغ ملک بر من سهل و آسان میگذشت و بدست بندگان جز سعی
و جهدی باخلاص نباشد و الّا نفاذ کار و ادراک مطلوب جز بسعادت
ذات و مساعدت بخت ملک نتواند بود و کدام خدمت در موازنهٔ
آن کرامت آید که در غیبت من بنده اهل بیت مرا ارزانی فرموده است
و یک حاجت باقیست که در جنب عواطف ملکانه خطری ندارد و اگر بقضا
مقرون گردد عزّ دنیا و آخرت مرا بهم پیوندد و ثواب و ثناء آن ایّام
میمون ملک را ذخر شود انوشیروان گفت اگر مثلاً در ملک مشارکت
توقّع کنی مبذول است حاجت خویش بی محابا باید خواست برزویه
گفت اگر رای ملک صواب بیند بزرجمهر را فرمان دهد تا بابی مفرد در
این کتاب بنام من بنده مشتمل بر صفت حال من بپردازد و در آن
کیفیت صنعت و نسب و مذهب من مشبع و مقرّر گرداند آنگاه آنرا موضعی
بفرمان ملک تعیین افتد تا این شرف من بنده را بر روی روزگار
باقی و مخلّد ماند و صیت نیک بندگی من ملک را جاوید و مؤبّد گردد کسری
و حاضران شگفتی نمودند عظیم و بهمّت بلند و عقل کامل برزویه
واثق گشتند و اتّفاق کردند که او را استحقاق و اهلیّت این منزلتست

بزرجمهر را بفرمان کسری حاضر آوردند واورا مثال داد که صدق مناصحت
وفرط اخلاص برزویه دانسته وخطری بزرگ که بفرمان ما ارتکاب کرده شناخته
ومیخواستیم که ثمرهٔ آن از حطام دنیوی هرچه تامتر بیابد وازخزاین ما اورا
نصیبی باشد البته هیچ نپذیرفت والتماس او براین مقصور گشته است
که بنام او دراین کتاب بابی وضع کرده آید مفرد چنانکه تمامی احوال او از روز
ولادت تا این ساعت که عزّ مشافههٔ ما یافته است درآن پاید وما اورا
دراین اجابت فرمودیم ومثال میدهیم که در اصل کتاب مرتّب
کرده شود وچون پرداخته گشت اعلام باید داد تا مجمعی سازند وآنرا
بر ملا بخوانند واجتهاد تو درکارها وَرای آنچه در امکان آید علما واشراف
مملکت را نیز معلوم گردد چون کسری این مثال بدین اِشباع فرمود
برزویه سجدهٔ شکر گذارد ودعاهای خوب گفت وبزرجمهر این باب
برآن ترتیب که مثال یافته بود بپرداخت وآنرا بانواع تکلّف بیاراست
وملک را خبر کرد وآنروز بارِ عام بود وبزرجمهر بحضور برزویه وتمامی
اهل مملکت این باب بخواند ومَلِک وجملگی حاضران آنرا پسندیده داشتند
ودر تحسین سخن بزرجمهر مبالغت نمودند ومَلِک اورا صلتی گرانمایه فرمود
از نقود وجواهر وکسوتهای خاص بزرجمهر جز جامه هیچ چیزی قبول نکرد
وبرزویه بدست وپای انوشیروان بوسه داد وگفت ایزد تعالی همیشه

ملک را دوستکام داراد وعزّ دنیا با عزّ آخرت موصول ومقرون
گرداناد واثر اِصطناع پادشاه براین کرامت هرچه شایع‌تر شد ومن
بنده بدان مسرور وسرخ روی گشتم وخوانندگان این کتاب را
ازآن فواید باشد که سبب نقل آن بشناسند وبدانند که طاعت
ملوک وخدمت پادشاهان فاضلترِ اعمال است وشریف‌ترِ آنکس
تواند بود که خسروان روزگار وی را مشرّف گردانند ودر دولت
ونوبت خویش منزلت او پیدا آرند واین کتاب کلیله ودِمنه
شانزده بابست وازآنِ اصل که هندوان کرده اند ده بابست
وآنچه ازجهه پارسیان بدان الحاق افتاده است شش بابست
که یاد کرده آید والله الموفّق والمعین والهادی الی الرّشاد باب الاسد
والثّور باب التّفحّص عن امرِ دِمنه باب الحَمامةِ المُطوَّقةِ باب البوم
والغربان باب القِرد والسُلحفاةِ باب النّاسِک وابن عِرس
باب السِنّورِ وَالجُرَذِ باب ابن الملک والطّیر باب الأسد وابن آوی
باب الأسد وَاللّبوَةِ آنچه ازجهه پارسیان الحاق افتاده است شش
بابست باب ابتداء کلیله ودِمنه باب برزویه طبیب باب
النّاسک والضیف باب البلار والبراهمه باب السّایح والصّایغ
باب ابن الملک واصحابه وَلِلّهِ الحَمدُ اوّلاً وَآخراً وَالصّلوةُ علی نبیّهِ محمّدٍ

ابن عرس [illegible]
الجرذ کصرد ضرب من الفار
ابن آوی یسمی بالفارسیه شغال

وَآلِهِ الطَّیِّبینَ الطّاهِرینَ ابتداء کلیله و دمنه و هو من کلام بزرجمهر بختگان (بختگان نام پدر بزرجمهر است)

این کتاب کلیله و دمنه فراهم آورده علما و براهمه هنداست در انواع مواعظ و ابواب حکم و امثال و همیشه حکمای هر صنف از اهل علم میکوشیدند و بدقایق حیله گرد آن می گشتند که مجموعی سازند مشتمل بر مناظم حال و مآل و مصالح معاد و معاش تا آنگاه که ایشانرا این اتفاق خوب روی نمود و براین جمله وضعی دست داد که سخن بلیغ با معانی بسیار از زبان مرغان و بهایم و وحوش جمع کردند و چند فایده ایشانرا اندران حاصل آمد اوّل آنکه در سخن مجال تصرّف یافتند تا هر باب که افتتاح کردند بتمامت اِشباع برسانیدند و دیگر آنکه پند و حکمت و لهو و هزل بهم پیوستند تا حکما آنرا برای استفادت مطالعه کنند و نادانان برای افسانه بخوانند و احداث متعلمان بطریق تحصیل علم و موعظت نگرند و ضبط آن برایشان سبک خیزد و چون در حدّ کهولت و موسم عقل و تجربت رسند و در آن محفوظ تأمّلی کنند صحیفهٔ دل را پر فواید بینند و ناگاه بر ذخایر نفیس و گنجهای شایگانی مظفر شوند و مثال این همچنان است که مردی در حدّ بلوغ بر سر گنجی افتد که پدر از جهة او نهاده باشد فرحی بدو راه یابد و در باقی عمر از کسب فارغ آید و خواننده این کتاب باید که وضع و غرض که در جمع و تالیف آن بوده است

بشناسد چه اگر این معنی بروی پوشیده بماند انتفاع او از آن صورت نبندد و فواید و ثمرات آن او را مهنّا نشود و اوّل شرطی طالبان این کتاب را حسن قرائتست که اگر در خواندن فروماند بتفهّم معنی کی تواند رسید زیرا که خط کالبد معنی است و هر گاه که در آن اشتباهی افتاد ادراک معانی ممکن نگردد و چون بر خواندن قادر بود باید که در آن تأمّل واجب دارد و همّت در آن نبندد که زود تر بآخر رسد بلکه فواید آنرا باهستگی در طبع جای دهد و اگر براین جمله نرود همچنان بود که حکایت مرد نادان و گنج گویند مردی در بیابان گنجی یافت با خود گفت اگر نقل این بذات خویش تکفّل کنم عمری دراز در آن بشود و اندک چیزی تحویل افتد بصواب آن نزدیکتر که مزدوران حاضر آرم و ستور بسیار کرایه گیرم و جمله بخانه برم هم براین سیاقت برفت و بارها پیش از خود گسیل کرد و مکاریان آن بارها را بسوی خانهٔ خود بردن اولی تر دیدند و بمصلحت نزدیکتر چون آن دور اندیش بخانه رسید در دستِ خویش جز حسرت و ندامت ندید (از آن گنج) و بحقیقت بباید دانست که فایده در فهم است نه در حفظ و هر که بی وقوف در کاری شروع نماید همچنان باشد که گویند مردی میخواست که تازی آموزد دوستی فاضل از آنِ وی تختهٔ زر در دست داشت او را گفت از جهة من از لغت تازی چیزی

برآن هنویس چون پرداخته گشت بخانه برد وگاهگاه درآن مینگریست
وگمان برد که کمال فضل وفصاحت حاصل شد روزی در محفل تازی
خطا میگفت یکی از حاضران تنبیهی واجب دید بخندید او درخشم
شد وگفت برزبانِ من خطا کجا رود که تختهٔ زرین بخانهٔ منست وبر
مردمان واجبست که درکسب علم کوشند وفهم درآن معتبر دارند که
طلب علم وساختن توشهٔ آخرت ازمهمّاتست وزنده راازدانش
وکردار نیک چاره نیست ونیز نُورِ ادب دل رازنده کند وداروی
تجربت مردم رااز هلاک جهل برهاند چنانکه جمال خورشید رُوی
زمین رامنوّر گرداند وآب زندگانی عمرِ جاوید دهد وعلم بکردار
نیک جمال گیرد که میوهٔ درخت دانش نیکوکاری وکم آزاریست و
هرکه علم بداند وبدان کار نکند بمنزلت کسی باشد که مخافت راهی را
می شناسد امّا ارتکاب کند تا بقطع وغارت مبتلا گردد یا بیماری
که مضرّتِ خوردنیها میداند وهمچنان برآن اقدام مینماید تا بمعرض
تلف افتد وهرآینه آنکس که زشتی کار بشناسد اگر خویشتن درآن افکند
نشانهٔ تیر ملامت شود چنانکه دومرد درچاهی افتند یکی بینا یکی نابینا
اگرچه هلاک میان هردو مشترک است امّا عذر نابینا بنزدیک اهل خرد
وبصر مقبولتر باشد واورا معذور دارند وفایده در تعلّم حرمت ذات

وعزّت نفس است پس تعلیم دیگران که اگر بافادت دیگران مشغول شود
ودر نصیب خویش غفلت ورزد همچون چشمه باشد که ازآب او همگنانرا
منفعت حاصل می آید واوازآن بیخبر وازدوچیز نخست خودرا
مستظهر باید گردانید پس دیگرانرا ایثار کرد علم ومال یعنی چون
وجوه تجارب معلوم گشت اوّل در تهذیب اخلاق خویش باید کوشید
آنچه دیگرانرا برآن باعث باید بود واگر نادانی این اشارت راکه بازنموده
شده است برهزل حمل کند مانند کوری بود که احولی را سرزنش کند
وعاقل باید که درفاتحت کارها نهایت اغراض خویش پیش چشم دارد
وپیش ازآنکه قدم درراه نهد مقصود معیّن گرداند والّا واسطهٔ آن بحیرت
کشد وخاتمت بهلاکت وندامت انجامد ومجال خردمندآن لا تقتر
که همیشه طلبِ آخرت رابردنیا مقدّم دارد چه هرکه همّت او از دنیا قاصر
باشد حسرت او بوقت مفارقت اندک بود • ونیز آنکه سعی برای آخرت
کند مرادهای دنیا به تبعیّت بیابد وحیات ابد اورا بدست آید وآنکه
سعی برای مصالح دنیا مصروف دارد زندگانی بروی وبال باشد
وازثواب آخرت بازماند وکوششِ اهل عالم دراداراک سه مراد
ستوده است ساختن توشهٔ آخرت وتمهید اسباب معیشت
وراست داشتن میان خود ومردمان بکم آزاری وترک اذیّت و

پسندیده تر افعال واخلاق مردمان تقوی است وکسب مال از وجه
حلال هرچند در هیچ حال از رحمت آفریدگار عزّ اسمُهُ ومساعدت
روزگار نومید نشاید بود ونیز بر آن اعتماد کلّی کردن وکوشش فرو
گذاشتن از خرد ورای راست دور افتد که امداد خیرات واقسام
سعادات بدان نزدیکتر که در کارها ثابت قدم باشد ودر مکاسب
جدّ وجهد لازم شمرد واگر چنانکه از بازگونگی روزگار کاهلی بدرجتی رسد
یا غافلی رتبتی یابد بدان التفات ننماید واقتداء خویش بدو درست
نشناسد که نیکبخت ودولتیار آن تواند بود که تقیّل واقتدا بخردمندان
ومقبلان واجب بیند تا هیچوقت از مقام توکّل دُور نماند واز فضیلت
مجاهدت بی بهره نگردد ونیکوتر آنکه سیرتهای گذشتگان را امام سازد
وتجارب متقدّمان را نمودار عادت خویش گرداند که اگر در هر باب
ممارست خویش معتبر دارد همه عمر در محنت گذرد با آنچه گویند که در
هر زیانی زیرکی است لیکن از وجه قیاس آن نیکوتر که زیان دیگرانرا
دیده باشد وسود تجارب ایشان برداشته چه اگر از این طریق عدول
افتد هر روز مکروهی یابد وچون در تجارب اتّساقی حاصل آید وقت
رحلت باشد وهر جانوری که در این کارها اهمال نماید از استقامت
معیشت محروم آید وآن اینست که یاد کرده می آید ضایع گردانیدن

ملأت الحوض حتّى دسق ای سال ماؤه

فرصت وکاهلی در موضع حاجت وتصدیق اَخباری که محتمل صدق
وکذب باشد وقیاس آن بر سخنان نامعقول وپذیرفتن آن با استبداد
رای والتفات نمودن بچربک نمّام ورنجانیدن اهل وتَبَع
بقول مضرّب فتّان وردّ کردار نیک بر عاقلان وتضییع منفعتی
از آن جهة ورفتن بر اثر هوا که عاقلرا هیچ ضرر وسهو چون تَبَع هوا
نیست وگردانیدن پای از عرصهٔ یقین وفرو نهادن بار اَمَل درمهب
شکوک ومنزل ظنون زیراکه آدمیان بیشتر از راه هوا در هاویه شوند
وبدین مقامات ومقدّمات هرگاه که حوادث بر عاقل محیط شود
باید که در پناه صواب رود وبر خطا اصرار ننماید وآنرا اثبات عزم وحُسن
عهد نام نکند چه هرکه بر عَمیا در راه مجهُول رود واز راه راست وشارع
عامّ دور افتد هرچند بیشتر رود بگمراهی نزدیکتر باشد واگر خاری در چشم
متهوّری مستبد افتد ودر بیرون آوردن آن غفلت ورزد وآنرا خوار دارد
وبر چشم بمالد بی شبهت کور شود وبر خردمند واجبست که
بقضاهای آسمانی رضا دهد وبدان ایمان آرد وجانب حزم را هم مهمل نگذارد
ودر عموم احوال از غفلت وکاهلی تجنّب واجب شناسد وهر کار
که مانند آن بر خویشتن نه پسندد در حق دیگران روا ندارد که لاشک
هر کرداری را پاداشی است وچون مهلت برسید ووقت فراز آمد

هرآینه دیدنی باشد ودرآن تقدیم وتاخیر صورت نبندد وخوانندگان این کتاب رابابد که همت برتفهم معانی مقصورگردانند ووجوه استعارات آنرا بشناسند تاازدیگر کتب وتجارب بی نیاز شوند وهمچون کسانی نباشند که مشت درتاریکی زنند وسنگ ازپس دیوارمی اندازند وآنگاه بناء کارهای خویش برتدبیر معاش ومعاد برقضیت آن نهد تاجمال منافع آن هرچه تابنده تر روی نماید ودوام فواید آن هرچه پاینده تر دست دهد وَاللهُ المُوَفِّقُ لِمَا يُرضِيهِ بِوَاسِعِ فَضلِهِ وَكَرَمِهِ وابن مقفع گوید که ما چون اهل فارس رادیدیم که کتاب رااززبان هندوی بپهلوی ترجمه کردند خواستیم که اهل عراق وشام وحجازرا ازآن نصیب باشد وبلغت تازی که زبان ایشان است ترجمه کرده آید وچون عزیمت دراین کار پیوست آنچه ممکن شد برای تفهیم متعلم وتلقین مستفید درشرح وبسط آن تقدیم افتاد تابرخوانندگان استفادت واقتباس آسانتر باشد ان شاءالله تعالی

باب برزویه طبیب

چنین گوید برزویه طبیب مقدم اطبای پارس که پدرمن ازلشکریان بود ومادرازخاندان علماء دین زردشت واوّل نعمتی که خدایتعالی برمن تازه گردانید دوستی پدرومادربود وشفقت ایشان برحال من چنانکه از فرزندان دیگر مستثنی بودم وبمزیت تربیت وترشیح

مخصوص شدم وچون سال عمر بهفت رسید مرا برخواندن علم طب تحریض نمودند وچندانکه اندک مایهٔ وقوف افتاد وفضیلت آنرا بشناختم برغبتی صادق وحرصی غالب درتعلّم آن میکوشیدم تابدان صنعت شهرتی تمام یافتم ودرمعالجهٔ بیماران متهدّی شدم آنگاه نفس خویش را میان چهارکار که تکاپوی اهل دنیا ازآن نتواند گذشت مخیّر گردانیدم وفورمال ولذّات حال وذکرسایر وثواب باقی وپوشیده نماند که علم طبّ بنزدیک همهٔ خردمندان ودرهمهٔ دنیاستوده است ودرکتب طبّ آورده اند که فاضلترین اطبّا آنست که برعلاج ازجهة ثواب آخرت مواظبت نماید که بملازمت آن سیرت نصیب دنیا هرچه کاملتر بیابد ورستکاری عقبی مدّخرگردد چنانکه غرض کشاورز درپراکندن تخم دانه باشد که قوت اوست اماکاه که علف ستوراست خود بتبع حاصل آید درجمله براین کاراقبال تمام کردم وهرکجا بیماری نشان یافتم که دروی امید صحت بود معالجهٔ او بروجه حسبت کردم وچون یکچندی بگذشت وطایفهٔ ازامثال خودرادرمال وجاه برخویشتن سابق دیدم نفس بدآن مایل گشت وتمنّی مراتب اینجهانی برخاطرگذشتن گرفت ونزدیک آمد که پای ازجای برود باخودگفتم ای نفس میان منافع ومضارّ خویش فرق نمیتوانی کردن وخردمند

چگونه آرزوی چیزی کند که رنج و تعب آن بسیار باشد و انتفاع و استمتاع از آن اندک واگر در عاقبت کارها و هجرت سوی گور فکرتی شافی واجب داری حرص و شَرَه این عالم فانی بر تو بسر آید و قوی‌تر آسیبی در کارهای دنیا مشارکت مُشتی دونِ عاجز است که بدان مغرور گشته‌اند از این اندیشهٔ ناصواب در گذر و همّت بر اکتساب ثواب آخرت مقصور گردان که راه مخوفست و رفیقان ناموافق و رحلت نزدیک و هنگام حرکت نامعلوم زینهار تا در ساختن توشهٔ آخرت تأخیر جایز نشمری که بُنیت آدمی چون آوندی ضعیف است پر اخلاط فاسد از چهار نوع متضاد و زندگانی آنرا بمنزلت عمادی چنانکه بتی زرین که بیک میخ ترکیب پذیرفته باشد و اعضاء او بهم پیوسته هرگاه که بیرون کشند در حال از هم باز شود و چندانکه شایانی قبول حیات از این جثّه زایل گشت برفور متلاشی گردد و بصحبت دوستان و برادران هم مناز و بر وصل ایشان حریص مباش که سُورِ آن از شیون قاصر است و اندوه آن بر شادی راجح و با اینهمه درد فراق بر اثر و سوز هجران منتظر و نیز شاید بود که کسی را برای فراغ اهل و فرزندان و تمهید اسباب معیشت ایشان بجمع مال حاجت افتد و ذات خویش را فدای آن داشته آید و راست آنرا ماند که عطر بر آتش نهند و فواید نسیم آن بدیگران

آوند ریسمانی که بر آن خوشهای انگور بیاویزند

برسد و جرم آن سوخته شود بصواب آن لایقتر که بر معالجت مواظبت کنی و بدان التفات ننمائی که مردمان قدر طبیب ندانند لیکن در آن نگر که اگر توفیق باشد و یک نَفَس را از چنگال مشقّت خلاص طلبیده آید آمرزش بر اطلاق مستحکم شود آنجا که جهانی از تمتّع آب و نان و معاشرت جفت و فرزند محروم مانده باشند و بعلّتهای مزمن و دردهای مُهلِک گرفتار گشته اگر در معالجت ایشان برای حسبت سعی پیوسته آید و صحّت و خفّت ایشان تحرّی افتد اندازهٔ خیرات و مثوبات آن که تواند شناخت واگر دون همّتی چنین سعی بسبب حُطام دنیا باطل گرداند همچنان باشد که مردی یکخانه عُود داشت اندیشید که اگر کشیده بفروشم و در تعیین قیمت احتیاط کُنم روزگار دراز شود بروجه گزاف بنیمه بها بفروخت چون بر این سیاقت در مخاصمت نَفس مبالغت نمودم براه راست باز آمد و برغبتی صادق و حِسبتی بی‌ریا روی بعلاج بیماران آوردم و روزگار دراز در آن مستغرق گردانیدم تا بیامن آن درهای روزی بر من گشاده گشت و صلات و مواهب پادشاهان بر من متواتر شد و پیش از سفر هندوستان و پس از آن انواع دوستکامی و نعمت دیدم و بجاه و مال از امثال و اقران بگذشتم و آنگاه در آثار و نتایج

التحری فی الاشیاء دکوشا و هو طلب ما هو احری بالاستعمال فی غالب الظن صح

علم طب تاملی کردم وثمرات وفواید آنرا بصحیفهٔ دل بنگاشتم هیچ
علاجی در وهم نیامد که موجب صحت اصلی تواند بود وبدان از
یک علت مثلا امنی کلی حاصل تواند آمد چنانکه طریق مراجعت آن
بسته ماند وچون مزاج این باشد بچه تاویل خردمند بدآن واثق
تواند شد وچگونه آنرا سبب شفا شمرد وباز اعمال خیر وساختن توشهٔ
آخرت از علت گناه ازآن گونه شفا میدهد که معاودت صورت
نبندد وبحکم این مقدمات از علم طب تبرّی مینمودم وهمت ونهمت
برطلب علم دین گردانیدم والحق راه آنرا دراز وبی پایان یافتم وسراسر
مخاوف ومضایق وآنگاه نه راهبری معین ونه شاهراهی پیدا
ودر کتب طب هم اشارتی دیده نیامد که بدآن استدلالی دست دادی
تا بقوت آن از دست حیرت خلاصی ممکن گشتی وخلاف میان
اصحاب ملتها هرچه ظاهرتر بعضی بطریق ارث دست در شاخ
ضعیف زده وطایفهٔ ازجهت متابعت پادشاهان وبیم جان
پای بر رکنی لرزان نهاده وجماعتی از بهر حطام دنیا ورفعت منزلت
میان مردمان دل در پشتوان پوسیده بسته وتکیه بر استخوان
توده کرده واختلاف میان ایشان در معرفت خالق وابتداء
خلق وانتهاء کار بنهایت هرچه ظاهرتر بود ورای هریک

[illegible]

براین مقرر که من مصیبم وخصم من مبطل ومخطی بااین فکرت
در بیابان تردد وحیرت یکچندی بگشتم ودر فراز ونشیب آن لختی پویدم
البته نه راه سوی مقصد بیرون توانستم برد ونه بر سمت راه حق
دلیلی نشان یافتم بضرورت عزیمت مصمم گشت برآنکه علماء هر صنف را
ببینم واز اصول وفروع معتقد ایشان استکشافی کنم وبکوشم
تا بیقینی صادق دلپذیر بدست آید این اجتهاد بجای آوردم وشرایط
بحث اندرآن بغایت رسانیدم وهر طایفهٔ که دیدم در ترجیح دین
وتفضیل مذهب خویش سخنی میگفتند وگرد تقبیح ملت ونفی حجت
مخالفان می گشتند بهیچ تاویل برپی ایشان نتوانستم رفتن ودرد
خویش را درمان نیافتم وروشن شد که بنای سخن ایشان برهوا
بود وهیچ چیز نگشاد که ضمیر اهل خرد آنرا قبول کردی اندیشیدم
که اگر از پس چندین اختلاف رای متابعت این طایفه گیرم و
قول صاحب غرض باور دارم همچنان نادان باشم که آن دزد
حکایت دزد گویند دزدی شبی بخانهٔ توانگری با یاران خود بدزدی
رفت خداوند خانه بحرکت ایشان بیدار گشت دانست که در بام
دزدانند زن را آهسته بیدار کرد ومعلوم گردانید که حال چیست وفرمود
که من خود را خفته سازم تو چنانکه آواز ترا بشنوند با من در سخن آی وپس

از من بپرس بالحاحی تمام که این چندین مال از کجا بدست آوردی
و هرچند دفع بیشتر کنم تو مبالغت بیشتر کن زن فرمان برداری نمود و
بر این سیاقت و ترتیب پرسیدن گرفت مرد گفت از این سؤال
اندر گذر اگر راستی حال با تو بگویم کسی بشنود و مردمانرا بد آید زن
مراجعت الحاح در میان آورد مرد گفت ترا ازین سؤال چه مقصودست
و زنانرا با غوامض اسرار مردان چکار گفت میخواهم تا بدانم گفت
این مال از دزدی جمع شده است که در آنکار استاد بودم و افسونی
دانستم که شبهای مقمر پیش دیوارهای توانگران بیستادمی و هفتبار بگفتمی
شولم شولم و دست در روشنائی مهتاب زدمی و بیک حرکت بیام
رسیدمی و برسر روزن بیستادمی و هفت بار بگفتمی شولم شولم و
از روزن فرود آمدمی بی رنجی و در میان خانه بیستادمی و هفتبار دیگر بگفتمی
و همه نقود خانه پیش چشم من ظاهر آمدی بقدر طاقت برداشتمی و هفتبار
دیگر بگفتمی و بر مهتاب از روزن برآمدمی ببرکت این افسون نه کس مرا
بتوانستی دید و نه از من بدگمانی صورت بستی بتدریج این همه مال که می بینی
بدست آمد اما زینهار تا این لفظ را بکسی نیاموزی که از آن خللها زاید
دزدان بشنودن آن ماجرا و بآموختن افسون شاد شدند و ساعتی توقف
نمودند چون ظن افتاد که اهل خانه را خواب ربود مقدم دزدان

هفت بار بگفت شولم شولم و پای در روزن کردن همان بود و برگردن
افتادن همان خداوند خانه برجست و چوبدستی برداشت و شانهاش
بکوفت و میگفت عمر عزیز بزیان آوردم و مال بدست کردم تا تو
کافر دل پشتواره بندی و ببری آخر نگوئی که تو کیستی دزد جواب داد
که من آن غافل نادانم که دم گرم تو مرا بر باد سرد نشاند تا هوس سجادهٔ
بر روی آب افکندن پیش خاطر آوردم و چون سوختهٔ نم داشت
آتش اندر من افتاد اکنون مشتی خاک بر سر من انداز تا گرانی ببرم در جمله
بدین استکشاف صورت یقین جمال نمود با خود گفتم اگر بر دین اسلاف
بی ایقان و تیقّن ثبات کنم همچون آن جادو باشم که بر آن نابکاری
مواظبت مینماید و بتبع سلف رستکاری طمع میدارد و اگر دیگربار
در طلب ایستم عمر وفا نمیکند که اجل نزدیکست و اگر در حیرت روزگار
گذارم فرصت فایت گردد و ناساخته رحلت باید کرد صواب من
آنست که بر مواظبت و ملازمت اعمال خیر که زبدهٔ همهٔ ادیانست اقتصار
نمایم و بر آنچه ستودهٔ عقل و پسندیدهٔ طبع است اقبال کنم پس از
رنجانیدن جانوران و کشتن مردمان و کبر و خیانت و دزدی
احتراز نمودم و فرج از ناشایست باز داشتم و از هوای زنان اعراض
کلّی کردم و زبانرا از دروغ و فحش و بهتان و غیبت بسته گردانیدم

وازایذاء مردمان ودوستی دنیا وجادوئی ودیگر منکرات پرهیز
واجب دیدم وتمنّی رنج غیر ازدل دور انداختم ودر معنی بعث
وقیامت وثواب وعقاب برسبیل افترا هیچ چیز نگفتم وازبدان بریدم
وبنیکان پیوستم ورفیق خویش صلاح وعفاف را ساختم که هیچ یار وقرین
چون صلاح نیست وکسب ازجائی که همّت بتوفیق آسمانی آراسته باشد
آسان دست دهد وبهیچ انفاق کم نیاید واگر در استعمال بود کهن نشود
بلکه هر روز زیادت وطراوت گیرد وازپادشاهان ترسیدن اینهمه صورت
نبندد وآب وآتش ودزد وسباع ودیگر موذیا نرا در آن اثری ممکن نگردد
واگر کسی از آن اعراض نماید وحلاوت عاجل اورا ازکسب خیرات
وادّخار حسنات باز دارد ومال وعمر خویش درمرادهای اینجهانی
نفقه کند همچنان باشد که آن بازرگان حکایت گویند بازرگانی بود و
جواهر بسیار داشت مردیرا بصد دینار مزدور گرفت ازبرای سُفته
کردن آن مزدور چندانکه درخانهٔ بازرگان بنشست چنگی دید بهتر
سوی آن بنگریست بازرگان پرسید که دانی زدن گفت دانم ودر
آن مهارتی داشت بازرگان فرمود که بزن پس آن مزدور چنگ
برداشت وسماع خوش آغاز نهاد بازرگان در آن نشاط مشغول شد
وسَفَطِ جواهر گشاده بگذاشت چون روز بآخر رسید مزدور اجرت

خواست بازرگان گفت جواهر برقرار است کار ناکرده را مزد نباشد
فی الجمله چندانکه بگفت مفید نیامد مزدور در لجاج آمد گفت مزدور تو بودم
آنچه فرمودی کردم تا آخر روز بازرگان بضرورت از عهدهٔ مقرر
بیرون آمد ومتحیّر بماند روزگار ضایع ومال هدر وجواهر پریشان
ومؤنت باقی چون محاسن صلاح بر این جمله در ضمیر متمکّن شد خواستم
تا بعبادت متحلّی گردم تا شعار ودثار من متناسب باشد وظاهر وباطن من
بعلم وعمل آراسته گردد چه تعبّد وتعفّف در دفع شرّ جوشنی عظیم است
ودر جذب خیر کمندی دراز واگر خَسَکی در راه افتد ویا بلائی تند پیش آید بدان
تمسّک توان نمود ویکی از ثمرات نیکوئی آنست که از حیرت فنا وزوال
دنیا فارغ توان زیست وهرگاه که متقی در کار این جهان گذرنده تأمّل کند
هر آینه مقابح آنرا بنظر بصیرت بیند وهمّت بر کم آزاری وبه پیراستن
راه آخرت مقصور شود واز سر شهوت برخیزد وبقضا رضا دهد تا غم
کم خورد ودنیا را طلاق دهد تا از تَبِعات آن برهد وپاکیزگی ذات
حاصل آید وبترک حسد بکوشد تا در دلها محبوب گردد وسخاوت را
باخود آشنا گرداند تا از حسرت مفارقت متاع غرور مسلّم ماند وکارها
بر قضیّت عقل پردازد تا از پشیمانی فارغ آید وبا یاد آخرت الفت گیرد
تا قانع ومتواضع گردد وعواقب عزیمت پیش چشم دارد تا پای در سنگ نیاید

و مردمانرا نترساند تا ایمن زید و هرچند که در ثمرات عفت تأمّل بیش کردم
رغبت من در اکتساب آن زیادت گشت اما می ترسیدم که از سر
شهوت برخواستن و لذت نقد را پشت پای زدن کاری دشوار است
و شروع کردن در آن خطری بزرگ اگر حجابی در راه افتد مصالح معاش
و معاد خلل پذیرد همچنانکه سگی برلب جوئی استخوانی در دهن داشت
عکس آن در آب بدید پنداشت که استخوان دیگر است از شرهٔ دهان
بازکرد تا آنرا بگیرد آنچه در دهن داشت بباد داد درجمله نزدیک آمد
که این هراس فکرت و ضجرت بر من مستولی گرداند و بیک پس پای
در موج ضلالت اندازد چنانکه هر دو جهان از دست بشود باز در عواقب
کارهای عالم تفکّری کردم و مؤنات آنرا پیش چشم آوردم تا روشن المؤنة التعب والشدة
گشت که نعمتهای این جهانی چون روشنائی برق است بیدوام
و ثبات و با اینهمه مانند آب شور هرچند بیش خورده شود تشنگی غالبتر گردد
و چون خرمهرهٔ شهد مسموم است که چشیدن آن کام خوش کند لیکن
عاقبت بهلاک کشد و چون خوابی نیکو که دیده آید بی شک دل بگشاید
اما پس از بیداری بجز تحیر و تأسف نباشد و آدمی چون کرم پیله است در کسب آن
هرچند بیش تند بند سخت تر گردد و خلاص متعذرتر باخود گفتم که چنین هم
راست نیاید که از دنیا بآخرت همیگریزم و از آخرت بدنیا و عقل من

چون قاضی مزوّر که حکم او در یک حادثه بر وفق مراد هر دو خصم نفاذ یابد لاجرم
خصومت منقطع نشود

	یکدوست پسنده کن که یکدل داری		گر مذهب عاشقان عاقل داری	

آخر رای من بر عبادت قرار گرفت چه مشقت طاعت در جنب نجات
آخرت وزنی نیارد و چون از لذّات دنیا با چندان وخامت عاقبت
آرام نمیباشد هرآینه تلخی اندک که شیرینی بسیار ثمرت دهد به از شیرینی
اندک که تلخی بسیار زاید و اگر کسی را گویند صد سال دایم در عذاب
روزگار باید گذاشت چنانکه روزی ده بار اعضای تو از هم جدا میکنند
و بقرار اصل و ترکیب معهود باز میبرند تا نجات ابد یابی باید آن
رنج اختیار کند و اینمدت بامید نعمت جاوید بروی کم از ساعتی گذرد
پس اگر روزی چند صبر باید کرد در رنج عبادت و بند شریعت عاقل
از آن چگونه سرباز زند و آنرا خطری بزرگ و کاری دشوار شمرد و بباید
شناخت که اطراف عالم پر بلا و عذابست و آدمی از آنروز که در رحم
نطفه گردد تا آخر عمر یک لحظه از آفت نرهد که در کتب طب چنین
یافته میشود که آبی که اصل آفرینش فرزند آدم است چون برحم پیوندد
و باب زن بیامیزد و تیره و غلیظ شود بادی پیدا آید و آن را در حرکت
آرد تا همچون آب پنیر گردد پس مانند ماست شود آنگاه اعضا قسمت پذیرد

ورُوی پسر سوی پشت مادر باشد ورُوی دختر سوی شکم مادر ودستها
برپیشانی وزنخ برزانو واطراف چنان فراهم ومنقبض که گوئی در صرّهٔ بستستی
نَفَس بحیلت میزند زَبَرِ آن گرمی وگرانی شکم مادر وزیرِ او انواع تاریکی وتنگی
چنانکه بشرح آن حاجت نباشد وچون مدّت درنگ او سپری شود
وهنگام وضع حمل وتولّد فرزند باشد بادی بر رحم مسلّط شود وقوّت حرکت
درفرزند پیدا آید تا سرسوی مخرج گرداند وازتنگی مخرج آن رنج بیند که
درهیچ شکنجهٔ آن صورت نتوان کرد وچون بزمین آمد اگر دستی نرم
بروی نهند یا نسیمی خنک بروی وزد دردِ آن با پوست بازکردن برابر
باشد درحق بزرگان وآنگاه بانواع بلا مبتلا گردد که بیان آن ممکن نگردد
وکشاکش و نهادن وبرداشتن وبستن وگشادن وتنگی گهواره را خود نهایت
نیست وچون ایّام رضاع بآخر رسید درمشقّت تعلّم وتادّب ومحنت
دارو وپرهیز ومضرّت درد وبیماری افتد وپس از بلوغ غم مال وفرزند
واندوه وخطر وشَرَهِ کسب درمیان آید وبااینهمه چهار دشمن متضادّ ازطبایع
باوی همراه بلکه همخواب وحوادث وآفات عارضی چون مار وکژدم
وسباع وگرما وسرما وباد وباران وهدم وفتک وصواعق درکمین وعجز پیری
وضعف آن اگر بدآن منزلت بتواند رسید خود برهمه راجح وبااینهمه
رنج قصد خصمان وبدسگالی دشمنان براثر آنگاه خود گیر که اینمعانی

الفلک مشحونة برکوب بهم
من الامور ودعت الیه
النفس

هیچ نیستی وبا او شرایط وعهود مستحکم رفتستی که بسلامت بخواهد زیست فکرت
آن ساعت که میعاد اجل فراز آید وفرزندان واهل ونزدیکان را بدرود
باید کرد وشربتهای تلخ که آن روز تجرّع افتد واجب کند که محبّت دنیا را بر
دلها سرد کند وهیچ خردمند تضییع عمر درطلب آن جایز نشمرد چه بزرگ
غبنی وعظیم عیبی باشد باقی را بفانی ودایم را بزایل فروختن وجان
پاک را فدای تن نجس داشتن خاصّه دراین روزگار تیره که خیرات برطلاق
روی بتراجع نهاده است وهمّت مردمان ازتقدیم حسنات قاصر گشته
باآنچه ملک عادل انوشیروان کسری بن قباد را سعادت ذات
ویمن نقیبت ورجاحت عقل وثبات رای وعلو همّت وکمال
مقدرت وصدق لهجت وشمول عدل ورأفت وافاضت
جود وسخاوت واشاعت حلم ومحبّت علم واحترام علما واختیار
حکمت واصطناع حکما ومالیدن جبّاران وتربیت خدمتکاران
وقمع ظالمان وتقویت مظلومان حاصلست می بینم که کارهای
زمانه میل بادبار دارد وچنانستی که خیرات مردمان را وداع کردستی
وافعال ستوده واقوال پسندیده مدروس گشته وراه راست بسته
وطریق ضلالت گشاده وعدل ناپیدا وجور ظاهر وعلم متروک وجهل
مطلوب ولؤم ودنائت مستولی وکرم ومروّت متواری ودوستیها

النقیبة النفس یقال فلان
میمون النقیبة اذا کان
مبارک النفس

ضعیف وعداوتها قوی ونیکمردان رنجور ومستذل وشریران فارغ
ومحترم ومکر وخدیعت بیدار ووفا وحریّت درخواب ودروغ مؤثّر ومثمر
وراستی مهجور ومردود وحق منهزم وباطل مظفّر ومتابعت هوا سنّتی
متبوع وضایع گردانیدن احکام خرد طریقتی مشروع ومظلوم محق ذلیل
وظالم مبطل عزیز وحرص غالب وقناعت مغلوب وعالم غدّار وزنّا
مکّار بدین معانی شادمان وبحصول این ابواب تازه روی وخندان
وچون فکرت من بدینگونه درکارهای دنیا محیط گشت وبشناختم که آدمی
شریفتر خلایق وعزیزتر موجوداتست وقدر ایّام عمر خویش بواجبی نمیداند
ودر نجات نفس نمیکوشد ازمشاهدت اینحال درشگفتی عظیم افتادم وچون
بنگریستم مانع این سعادت راحتی اندک ونهمتی حقیراست که مردمان
بدآن مبتلا شده اند وآن لذات حواسّ است خوردن وبوئیدن
ودیدن وشنودن وبسودن وآنگاه خود این معانی برقضیّت حاجت
واندازه اُمنیّت هرگز تیسیر نپذیرد ونیز اززوال وفنا وانتقال اندرآن
امن صورت نبندد وحاصل آن اگر میسّر گردد خسران دنیا وآخرت باشد
وهرکه همّت درآن بست وسعادت آخرت را مهمل گذاشت همچون
آنمرد باشد که ازپیش شترمست بگریخت وبضرورت خویشتن درچاهی
آویخت ودست دردوشاخ زدکه بربالای چاه رسته بود وپایهایش

برجائی قرار گرفت دراین میان بهتر بنگریست هردو پای خودرا بر
سرچهار مار دید که سرازسوراخ بیرون گذاشته بودند ونظر درقعرچاه
افکند اژدهائی سهمناک دید دهان گشاده وافتادن اورا انتظار میکرد
بسرچاه التفات نمود موشان سیه وسپید دید که بیخ آن شاخهارا دایم
بی فتور میبریدند واو درمیان اینحال ودراثنای این محنت تدبیری می اندیشید
وخلاص خودرا چاره می جست پیش خویش زنبورخانهٔ دید وقدری شهد
یافت چیزی ازآن بلب بُرد چنان درحلاوت آن مشغول شد که
ازکارهای خود غافل گشت ونه اندیشید که پای او برسرچهار ماراست
ونتوان دانست که کدام وقت درحرکت آیند وموشان دربریدن
شاخها جدّ بلیغ مینمایند والبتّه فتوری بدیشان راه نمییابد وچندانکه شاخها
بگسست درکام اژدها قرار خواهد گرفت وآن لذّتی حقیر چنین غفلتی عظیم
بدو راه داد وحجاب تاریک جهل برابر نور عقل او بداشت تا موشان
ازبریدن شاخها بپرداختند وبیچاره حریص دردهان اژدها افتاد
پس من دنیا را بدآن چاه پرآفت ومخافت مانند کردم وموشان
سیاه وسپید ومداومت ایشان بربریدن پیشها شب وروز که تعاقب
هردو برفانی گردانیدن جان وروان وتقریب آجال مصروفست
وآن چهار ماررا بطبایع که عماد خلقت آدمی است وهرگاه که یکی

ازآن درحرکت آید زهری قاتل ومرکی حاضرباشد وچشیدن شهد
وشیرینی را بلذّات اینجهانی که فایدهٔ آن اندکست ورنج وتعب آن بسیار
وآدمی راپهوده ازکارآخرت بازمیدارد وراه نجات بروی بسته
میکرداند واژدهارا برجی مانندکردم که بهیچ تاویل ازآن چاره نتوان
کرد وچندانکه شربت مرکرا تجرّع افتد وضربت بویحیی را اسلام الله علیه
پذیرفته شود هرآینه بدو بایدپیوست وهول وخطر وخوف وفزع او مشاهد
کرد آنگاه ندامت سود ندارد وانابت مفید نباشد نه راه بازکشتن مهیّا
ونه عذر تقصیرات خواستن مسموع ونه طریق توبت آسان وبیان
مناجات ایشان درقران مجید براین نسق وارد یاوَیْلَنَا مَنْ بَعَثَنا
مِن مَرْقَدِنا هذا ما وَعَدَ الرَّحمنُ وَصَدَقَ المُرْسَلونَ درجمله کارمن بدآن درجه
رسید که بقضای آسمانی رضادادم وآنقدر که درامکان کنجید ازکارهای
آخرت راست کردم وبدین امید عمری میکذاشتم که مکر روزی بروزکاری
رسم که بدآن دلیلی یابم دیاری ومعینی بدست آرم تاسفرهندوستان
پیش آمد برفتم ودرآن دیار هم شرایط بحث واستقصا هرچه تمامتر بجای آوردم
وتقدیم نمودم وبوقت بازکشتن کتب آوردم ویکی ازآن کلیله ودمنه است
چنانکه شرح کرده میشود

باب الأسد والثور

درابنباب اشارت کرده است بحال دوعاقل زیرک که یکی را

جز

حبّ جاه ازجادّهٔ مستقیم به بیراه افکنده وقوّت شهوانی برقوت عقل
غالب کشته ونور بصیرت او را الحجاب ظلمت پوشیده وبدین ولیت
خسرالدنیا والعقبی کردیده ودیکری بنور هدایت عقل برسریر قناعت
نشسته وبتاج کرامت متوّج کشته وبقوّت عقل برمطالب ومآرب
خویش رسیده وسرافراز دارین کشته پس عاقل کامل تامّل در
اینحکایت کند وبداندکه خواهش دنیوی ولذّات فانی بجز پشیمانی ثمره
ندارد وهرکه طاعت راشعار ودثار خویش کند ازثمرات دنیا
وعقبی بهره ورکردد والله الهادی رآی هند فرمود برهمن را که بیان
کن ازجهة من مثل دوتن که بیکدیکر دوستی دارند وبتضریب نمّام
خاین بنای آن خلل پذیرد وبعداوت ومفارقت کشد برهمن کفت
هرکاه که دو دوست بمداخلت شریری مبتلا کردند هرآینه میان ایشان
جدایی افتد وازنظایر واَخواتِ آن حکایت شیراست وکاو رای
پرسیدکه چکونه بوده است آن برهمن کفت آورده اند حکایت
بازرکانی بود بسیارمال واورا فرزندان دررسیدند وازکسب
وحرفت اِعراض نمودند ودست اِسراف بمال پدر درازکردند پدر
موعظت وملامت ایشان واجب دید دراثناء آن کفت ایفرزندان
اهل دنیاجویان سه رغبت اند وبدآن نرسند مکر بچهار خصلت امّا

ان

آن سه که طالبند فراخی معیشت ورفعت منزلت ورسیدن بثواب آخرت وآن چهار که مطلوبست بدین اغراض وبجز آن نتوانند رسید کسب مال است از وجهی پسندیده وحسن قیام در نگاهداشت آن وانفاق در آنچه بصلاح معیشت ورضای اهل وتوشهٔ آخرت پیوندد وصیانت نفس از حوادث آفات آنقدر که در امکان آید وهر که ازاین چهار خصلت یکی را مهمل گذارد روزگار حجاب مناقشت پیش مرادهای روزگار او بدارد برای آنکه هر که از کسب وحرفت اعراض نماید نه اسباب معیشت خویش تواند ساخت ونه دیگران را در تعهد تواند داشت واگر مال بدست آرد ودر تثمیر آن غفلت ورزد زود درویش شود

مال را هر کسی بدست آرد رنجش اندر نگاه داشتن است

چنانکه خرج سرمه اگرچه اندک اتفاق افتد آخر فنا پذیرد

چو برگیری از کوه ونهی بجای سرانجام کوه اندر آید ز پای

واگر در حفظ وتثمیر جد ننماید وخرج آن بوجه کند پشیمانی آرد وزبان طعن در وی گشاده شود واگر مواضع حقوق بامساک نامرعی دارد بمنزلت درویشی باشد از لذات دنیا محروم وبا اینهمه مقادیر آسمانی وحوادث روزگار آنرا در معرض تفرقه آرد چون حوضی که پیوسته آب در وی می آید وآنرا براندازهٔ مدخل مخرجی نباشد لاجرم از جوانب راه جوید

وبتراید تا رخنهٔ بزرگ افتد وتمامی آن ناچیز گردد پس آن فرزندان پند پدر وموعظت او هرچه نیکوتر بشنودند ومنافع آن بغایت بشناختند پس برادر مهتر ایشان روی بتجارت آورده سفری دور دست اختیار کرد وبا وی دو گاو بود یکی را شَتْرَبَه نام ودیگری را بنده به ودر راه خلابی پیش آمد وشتربه در آن بماند بحیلت او را بیرون آوردند حالی طاقت حرکت نداشت بازرگان مزدوری گرفت واز برای تعهد او نصب کرد تا وی را اندیشه دارد وچون قوت گیرد براثر او ببرد مزدور یکدو روز بود ملول گشت شتربه را بگذاشت وبرفت بازرگانرا گفت سقط شد وشَتْرَبَه را بمدت اندک انتعاشی حاصل آمد ودر طلب چراخوری میپوئید تا بمرغزاری رسید آراسته بانواع نباتات واصناف ریاحین از رشک او رضوان انگشت غیرت گزیده بود ودر نظارهٔ او آسمان چشم حیرت گشاده متنزهی هرچه دلکش تر ونظاره گاهی هرچه خوشتر

بهر سو یکی آبدان چون گلاب شناور شده ماغ در روی آب

چو زنگی که بستر ز جوشن کند چو هندو که آینه روشن کند

وَاَشجارُ سَروٍ مُنبَتینَ کَاَنَّما بِها زَینَبٌ فی نِسوَةٍ خَفِراتِ

شتربه آنرا پسندیده ولازم گرفت چه گفته اند وَاِذا انْتَهَیْتَ اِلَی السَّلامَةِ فی مَداکَ فَلا تُجاوِزْ ودر امثال آمده است که فَاِذا اَعْشَبْتَ فَانْزِلْ

الخصب بالکسر کثرة العشب
البطر محرکة النشاط والاشر

چون یکچندی آنجایگاه ببود و در خصب و نعمت روزگار گذاشت و فربه و آبادان گشت بطر آسایش و مستی نعمت بدو راه یافت و بنشاطی هرچه تمامتر بانگی بلند بکرد و در آن حوالی شیری بود و با او سباع و وحوش بسیار همه در متابعت فرمان او و او چون رعنای مستبدی در میان ایشان و هرگز گاو ندیده بود و آواز او نشنوده چون بانگ شَتْرَبَه بگوش او رسید هراسی و هیبتی بدو راه یافت و نخواست که سباع و وحوش دریابند که او می بهراسد برجای ساکن میبود و بهیچ جانب حرکت و نشاط نمیکرد و میان اتباع او دو شگال بودند یکیرا کلیله نام و دیگریرا دِمنه و هردو ذکای تمام داشتند ولیکن دمنه حریصتر بود و بزرگ منش‌تر کلیله را گفت چه می‌بینی در کار ملک که برجائی قرار گرفته است و حرکت نشاط شکار فروگذاشته کلیله جواب داد که ترا بدین سؤال چکار و این سخن چه بابتِ تست و ما بر درگاه این ملک آسایشی داریم و طعمه مییابیم و از آن طبقه نیستیم که بمفاوضت ملوک مشرّف توانیم شد یا سخن ما بنزدیک پادشاهان محلّ استماع تواند یافت ازین حدیث درگذر که هرکه بتکلّف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که بدان بوزینه رسید دِمنه پرسید که چگونه بود آن

المفاوضة الاشتراک والمساواة فی الامر

حکایت بوزینه و درودگر کلیله گفت آورده اند که بوزینهٔ درودگری را دید

درودگر نجار را گویند

که بر

که بر چوبی نشسته بود و آنرا میبرید و دو میخ پیش او بود هرگاه که یکی از آن بکوفتی دیگری که پیش کوفته بودی برآوردی درین میان بحاجتی برخاست بوزینه بر چوب نشست و بریدن گرفت از آنجانب که بریده بود انثیین او در شکاف چوب آویخته شده و آن میخ که در کار بود پیش از آنکه دیگری بکوفتی برآورد و هردو شق چوب بهم پیوست و انثیین او محکم در میان چوب بماند از درد رنجور گشت و از حال بشد درودگر باز رسید و اورا دستبردی نمود سَرَه تا هلاک شد و از اینجا گفته اند که درودگری کار بوزینه نیست دمنه گفت بدانستم لیکن هرکه بملوک نزدیکی جوید برای طعمه و قوت نباشد که شکم هرجا و بهر چیز سیر شود وَهَلْ بَطْنُ عَمْرٍو غَیْرُ شِبْرٍ لِمَطْعَمٍ فایدهٔ تقرّب بملوک رفعت منزلت است و اصطناع دوستان و قهر دشمنان و قناعت از دنائت همّت و قلّت مروّت باشد

سره چیز پسندیده

از دنائت شمر قناعت را   همّت را که نام کردست آز

وهرکه همّت او برای طعمه است در زمرهٔ بهایم معدود گردد چون سگی گرسنه که باستخوانی شاد شود و بنان پارهٔ خشنود و شیر اگر در میان شکار خرگوش خرگوری بیند دست از خرگوش بدارد و روی سوی خرگور آرد

اِذا ما کُنْتَ فی اَمْرٍ مَرُومٍ   فَلا تَقْنَعْ بِما دُونَ النُّجُومِ
تَرَی الجُبَناءُ اَنَّ العَجْزَ حَزْمٌ   وَتِلْکَ خَدِیعَةُ الطَّبْعِ اللَّئِیمِ

نظم

فَطَعمُ المَوتِ فی اَمرٍ حَقیرٍ
کَطَعمِ المَوتِ فی اَمرٍ عَظیمٍ

باهمّت باز باش و باکبر پلنگ
زیبا بگه شکار و پیروز بجنگ

کم کن بر عندلیب و طاوس درنگ
کانجا همه بانک آمد و اینجا همه رنگ

وهرکه بمحلّ رفیع رسید اکرچه چون کل کوته زندکانی بود عقلا آنرا عمری دراز شمرند بحسن آثار وطیب ذکر وآنکه بخمول راضی کردد اکرچه چون برک انار دیرپاید نزدیک اهل مروّت وزنی نیارد کلیله کفت شنیدم آنچه بیان کردی لیکن بعقل خود رجوع کن وبدانکه هرطایفه را منزلتی هست وما از آن طبقه نیستیم که این درجات را مترشّح توانیم بود و در طلب آن قدم توانیم کذارد مارا سلامت بهتر

فَاَقْعِ کَما اَقعی اَبوکَ عَلی استِهِ
رَاَی اَنَّ رَیماً فَوقَهُ لایُعادِلُه

تو سایه نشوی هرکز آسمان فروز
توکه کلی نشوی هرکز آفتاب اندای

دمنه کفت مراتب میان اصحاب مروّت وارباب همّت مشترک و متنازع است هرکه نفسی شریف وکوهری بلند دارد خویشتن را ازمحلّ وضیع بمنزلتی رفیع میرساند وهرکه رای ضعیف وعقل سخیف دارد ازدرجتی عالی برتبتی خامل میکراید ورفتن بردرجات شرف بسیار مؤنت است وفرود آمدن ازمراتب عزّ اندک عوارض که سنکی کرانرا بتحمّل مشقّت فراوان از زمین برکتف توان نهاد ولی

اقعی الکلب اذا جلس علی استه
وقائل البیت المتنبی
دیگر
[illegible]

المؤونة التعب والشدة

التجشم التکلف علی مشقة

تجشّمی زیادت بر زمین توان انداخت وهرکه درکسب بزرکی مردِ بلندهمّت را موافقت ننماید معذوراست اِذا عَظُمَ المَطلُوبُ قَلَّ المُساعِدُ وماسزاواریم بدانچه منزلتی عالی جوئیم وبدین خمول وانحطاط راضی نباشیم کلیله کفت چیست این رای که اندیشیده کفت من میخواهم که دراین فرصت خویشتن را برشیر عرض کنم که تحیّر وتردّد بدوراه یافته است وممکن است که اورا بنصیحت من فرجی حاصل آید وبدان وسیلت قربتی وجاهی یابم کلیله کفت تو چه دانی که شیر در مقام حیرتست کفت بخرد وفراست خویش آثار ودلایل آن می بینم که خردمند بمشاهدت ظاهر هیأت باطن را بشناسد کلیله کفت چکونه قربت ومکانت جوئی بنزدیک شیر که تو خدمت ملوک نکرده و رسوم آن ندانی دِمنه کفت چون مرد توانا ودانا باشد مباشرت کار بزرک وحمل بار کران اورا رنجور نکرداند وصاحب همّتِ روشن رای راکسب معالی کم نیاید وعاقل را تنهائی وغربت زیان ندارد

وَاِن حَلَّ اَرضاً عاشَ فیها بِفَضلِهِ
وَما عاقِلٌ فی بَلدَةٍ بِغَریبٍ

چو مرد بر سر خویش ایمنی دارد
شود ز دایره بیرون بجستن بیکار

کلیله کفت پادشاه اهل فضل ومروّت را براطلاق بکرامات مخصوص نکرداند لیکن اقبال برنزدیکان خود فرماید که خدمتِ او را منازل موروث دارند

وبوسایل مقبول محترم باشند چون شاخ رز که بر درخت نیکوتر و بارورتر بود
وبر آنچه نزدیکتر باشد درآویزد دمنه گفت اصحاب سلطان واسلاف
ایشان همیشه این مراتب را منظور نداشته اند بلکه بتدریج وترتیب وجدّ
وجهد آن درجات یافته اند ومن همان میجویم واز جهة آن میپویم

وَلَستُ اُبالی بَعدَ اِدراکیَ العُلی
أکانَ تُراثاً ما تَناوَلتُ اَم کَسبا

نسبت از خویشتن کنم چو گهر
نه چو خاکسترم کز آتش زاد

وهر که درگاه ملوک را لازم گیرد واز تحمّل رنجهای صعب وتجرّع
شربتهای تلخ تجنّب ننماید وتیزی آتش خشم بآب حلم بنشاند وشیطان
هوا را بافسون خرد در شیشه کند وحرص فریبنده را بر عقلِ رهنمای استیلا
ندهد وبنای کارها بر کوتاه دستی ورای راست نهد وحوادث را
برفق ومدارا تلقّی نماید هر آینه مراد خویش در لباسِ هرچه نیکوتر او را استقبال
واجب بیند کلیله گفت انگار که بمَلِک نزدیک شدی بچه وسیلت منظور
گردی وبکدام دلالت بمنزلتی رسی گفت اگر قربتی یابم واخلاق او را
بشناسم خدمت او را باخلاص ومناصحت پیش گیرم وهمّت بر متابعت
رای وهوای او مقصور گردانم واز تقبیح احوال وافعال وی بپرهیزم
وچون کاری آغاز کند که بصواب نزدیک وبصلاح مُلک او مقرون
باشد آنرا در چشم ودل او آراسته گردانم ودر تقریر فواید ومنافع آن

بالغت

مبالغت نمایم تا شادی او بمتانت رای ورزانت عقل خویش بیفزاید
واگر در کاری خوض کند که عاقبتی وَخیم وخاتمتی مکروه دارد وشرّ ومضرّت
وفساد ومَعَرّت آن بمُلک او باز گردد پس از تأمّل وتدبّر برفقی هرچه تمامتر
وعبارتی هرچه نرمتر وتواضعی هرچه شاملتر غور وغائلهٔ آن با او بگویم واز
وَخامت آن او را بیاگاهانم چنانکه از دیگر خدمتکاران امثال آن نبیند
چه خردمند چرب زبان اگر خواهد حقّی را در لباس باطل بیرون آرد وباطلی را در
معرض حقّ فرا نماید

المَعَرّة الجنایة

باطلی گر حق کنم عالم مرا گردد مقرّ
ور حقی باطل کنم منکر نگردد کس مرا

ونقّاش چابک دست از قلم صورتها انگیزد وبپردازد چنانکه بنظر انگیخته
نماید ومسطّح باشد ودیگری مسطّح نماید وانگیخته باشد

نقّاش چیره دست آن ناخدای ترس
عنقا ندیده صورت عنقا همی کند

وهرگاه که مَلِک هنرهای من بدید بر نواختِ من حریصتر از آن باشد که من
بر خدمت او کلیله گفت اگر رای تو براینکار مقرّرست وعزیمت
در امضای آن مصمّم باری نیک برحذر باید بود که بزرگ خطریست
وحکما گویند بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی صحبت سلطان وچشیدن زهر
بگمان وسرّ گفتن با زنان وعلما پادشاه را با کوه مانند کنند که بلند
وتند باشد ودر او انواع ثمار واصناف معادن باشد ومسکن شیر ومار

دها

ودیگر موذیات بود که رفتن بروی دشوار است ومقام درمیان این طایفه مخوف دِمنه گفت چنین است لیکن هر که از خطر بگریزد خطیر نشود

لَوْلَا الْمَشَقَّةُ سَادَ النَّاسُ كُلُّهُمْ	فَالْجُودُ يُفْقِرُ وَالْإِقْدَامُ قَتَّالُ
از خطر خیزد خطر زیرا که سود ده چهل	بر نبندد گر بترسد از خطر بازارگان

ودر سه کار اقدام نتوان کرد مگر برفعت همّت وقوّت طبع عمل سلطان وبازرگانی دریا ومغالبت دشمن وعلما گویند مقام صاحب مروّت بدو موضع ستوده است درخدمت پادشاه کامران ومکرّم یا در میان زهّاد قانع ومحترم

اِذَا مَا لَمْ تَكُنْ مَلِكًا مُطَاعًا	فَكُنْ عَبْدًا لِخَالِقِهِ مُطِيعًا
اِذَا لَمْ تَمْلِكِ الدُّنْيَا جَمِيعًا	مِنَ اللَّذَّاتِ فَاتْرُكْهَا جَمِيعًا

کلیله گفت هر چند ارادت من متضمّن این رای نیست ایزد تعالی خیرات وصلاح وسلامت براین عزیمتِ همایون مقرون گرداناد دمنه برفت وبر شیر سلام کرد شیر از نزدیکان خود پرسید که کیست گفتند فلان پسر فلان شیر گفت آری پدرش را بشناختم پس اورا بخواند وگفت کجا میباشی گفت بر درگاه ملک مقیم شده ام وآنرا قبلهٔ حاجات ومقصد امید ساخته ومنتظر میباشم که اگر مهمّی باشد من آنرا بخرد ورای خویش کفایت کنم که بر درگاه ملک مهمّات حادث شود که بزیر دستان درکفایت

آن

آن حاجت افتد ——— کاندرین ملک چو طاوس بکارست مگس

وهیچ خدمتکار اگرچه فرومایه باشد از دفع مضرّتی وجذب منفعتی خالی نماند و آن چوب خشکِ براه افکنده آخر بکار آید واز آن خلالی کنند یا گوش خارند وحیوانی که در او نفع وضرّ وخیر وشرّ باشد چگونه بی انتفاع شاید گذاشت

گر دستهٔ گل نیاید از ما	هم هیمهٔ دیگ را بشائیم

چون شیر سخن دِمنه بشنود پنداشت که نصیحت خواهد کردن متعجّب گشت وروی بنزدیکان خویش آورد وگفت مرد هنرمند وبامروّت اگرچه خامل منزلت وبسیار خصم باشد بعقل ومروّتِ خویش پیدا آید و درمیان خلق ظاهر شود چنانکه فروغ آتش اگرچه فروزنده خواهد که پست شود بارتفاع گراید دِمنه بدین سخن شاد شد ودانست که افسون او در گوش شیر مؤثّر آمد گفت واجبست بر کافّهٔ خدم وحشم ملک که آنچه ایشان را فراهم آید از نصیحت باز نمایند ومقدار دانش وفهم خویش معلوم رای پادشاه گردانند که مَلِک تا اتباع خویش را نیکو نشناسد وبر اندازهٔ رای ورویّت واخلاص ومناصحت هریک واقف نباشد از خدمتِ ایشان انتفاع نتواند گرفت ودر اصطناع ایشان مثال نتواند داد چه دانه مادام که در پردهٔ خاک نهان است هیچکس در پرورش وی سعی ننماید چون نقاب خاک از چهره بگشاد وروی زمین از زیور

ازون

زمرّدین بست معلوم گردد که چیست لاشک آنرا بپرورند وازثمرات آن منفعت گیرند وهرکه هست براندازهٔ تربیت ملک ازاو فایده برتواند داشت وعمده درهمهٔ ابواب اصطناع ملوک است

	من همچو خاک خوارم و تو آفتاب وار		کلها و لالها دهم ار تربیت کنی	

وازحقوق رعیّت برپادشاه آنست که هریکی رابرمقدارخرد ومروّت ویکدلی ونصیحت بدرجه رساند وبهوا درمراتب تقدیم وتاخیر نفرماید وکسانی راکه درکارها عاطل وازهنرها غافل باشند برکافیان هنرمند ودانایان خردمند ترجیح وتفضیل روا ندارد که دو کار ازعزایم پادشاهان بدیع وغریب نماید حلیت سربپای بستن وپیرایهٔ پای درسر آویختن ومروارید ویاقوت را درسرب وارزیز نشاندن درآن تحقیر جواهر نباشد لیکن عقل فرمایندهٔ بنزدیک اهل خرد مطعون گردد وانبوهی یاران که دوربین وکاردان نباشند عین مضرّتست ونفاذ کارها باهل بصر وفهم تواند بود نه بانبوهی انصار واعوان وهرکه یاقوت بخویشتن دارد گران بار نگردد وبدآن هرغرض حاصل آید وآنکه سنگ درکیسه کند ازتحمّل آن رنجور گردد وروزحاجت بدو خیری نیابد ومرد دانا صاحب مروّت را حقیر نشمرد اگرچه خامل ذکر ونازل منزلت باشد چه پی ازمیان خاک برگیرند وبدوزینهاپردازند ومرکب ملوک شود وکمانها راست کنند وبصحبت دست پادشاهان

واشراف عزیز گردد ونشاید پادشاهانرا که هنرمندانرا بخمول اسلاف فروگذارند وبی هنرانرا بوسایل موروث بی هنر مکتسب اصطناع فرمایند بلکه تربیت پادشاه برقدر منفعت باید که درصلاح ملک ازهریک چه آید وکدام مهم را شاید که اگر بی هنران خدمت اسلاف را وسیلت سعادت سازند خلل بکارها راه یابد واهل هنر ضایع مانند وهیچکس بمردم ازذات او نزدیکتر نیست چون بعضی ازآن معلول شود بداروها علاج پذیرد که ازراه دور وشهرهای بیگانه آرند وموش مردم را همسایه وهمخانه است چون موذی باشد اورا ازخانه بیرون فرستند ودرهلاک وی سعی واجب بینند وباز اگرچه وحشی وغریب است چون ازاو منفعت میتواند بود باگرامی هرچه تمامتر اورا بدست آرند وازدست ملوک برای او مرکب سازند چون دمنه ازاین سخن فارغ شد اعجاب شیر بدو زیادت گشت وجوابهای نیکو وثناهای بسیار فرمود وبا او الفی تمام گرفت ودمنه بفرصت خلوتی طلبید وگفت ملک مدّتیست که برجای قرار گرفته است وحرکت ونشاط شکار فروگذاشته موجب چیست شیر خواست که بردمنه حال هراس خویش پوشیده گرداند درآن میان شتربه بانگی بلند بکرد وآواز او چنان شیر را ازجای ببرد که عنان تمالک وتماسک ازدست او بشد وراز خود بردمنه بگشاد وگفت سبب آن آوازاست که می شنوی

نمیدانم که از کدام جانبست لیکن کمان میبرم که قوت و ترکیب صاحب
آن فراخور آواز باشد اگر چنین است مرا اینجا مقام صواب نباشد
دِمنه گفت جز این آواز ملک را هیچ ریبتی بوده است شیر گفت نه
دِمنه گفت نشاید که ملک بدین سبب مکان خویش خالی گذارد و از
وطن مألوف هجرت کند که گفته اند آفت عقل تصلّف است و آفت
مروت چربک و آفت دل ضعیف آواز قوی و در امثال آمده است
که بهر آوازی بلند و جثّهٔ قوی التفات نباید نمود چون قصّهٔ طبل و روباه
شیر گفت چگونه است آن حکایت گفت آورده اند که روباهی
در بیشه رفت آنجا طبلی دید در پهلوی درختی افکنده و هرگاه باد
بجستی شاخ درخت بر طبل رسیدی آوازی سهمناک بگوش روباه آمدی
چون روباه ضخامت جثّه بدید و مهابت آواز بشنید طمع دربست که گوشت
و پوست او فراخور آواز باشد میکوشید تا آنرا بدرید الحق جز پوستی بیشتر
نیافت مرکب ندامت را در جولان کشید و گفت ندانستم که هر کجا
جثّه ضخمتر و آواز هایلتر منفعت آن کمتر و این مثل بدان آوردم
تا رای ملک را روشن شود که بدین آواز متقسّم خاطر نمیباید شد و اگر
مرا مثال دهد بنزدیک او شوم و بیان حال و حقیقت کار او ملک را
معلوم گردانم شیر را این سخن موافق افتاد دِمنه برجست و برحسب

تصلّف تملّق، چربک بضم اول دروغ

تعشّتهم الدهر فتعشّموا ای فرّقهم فتفرّقوا

اشارت

اشارت برفت چون از چشم شیر غایب گشت شیر تأملی کرد و از
فرستادن دِمنه پشیمان شد و با خود گفت در امضای این کار و انفاذ
این رای مُصیب نبودم چه هر که بر درگاه پادشاهان بی جریمه جفا دیده
باشد و مدّت رنج و امتحان او دراز گشته یا مبتلا بوده بدام مضرت و تنگی
معیشت یا آنچه داشته باشد از مال و حرمت بباد داده یا از عملی که
مقلّد آن بوده است معزول گشته یا شریری معروف که بجرص و شره
فتنه جوید و باعمال خیر کم گراید یا صاحب جرمی که یاران او لذت عفو
دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده یا در گوشمال با ایشان شریک بوده
و در حقّ او مبالغت زیادتی رفته یا در میان اکفاء خدمتی پسندیده کرده
و یاران در احسان و ثمرات بروی ترجیح یافته یا دشمنی در منزلت
بروی سبقت جسته و بدان رسیده یا از روی دین و مروت اهلیت
اعتماد امانت نداشته یا در آنچه بمضرّت پادشاه پیوندد خود را منفعتی صورت
کرده یا دشمن سلطان را پناه التجا کرده و در آن قبولی دیده بحکم این موجبات
پیش از امتحان و اختبار پادشاه را تعجیل نشایست فرمود در فرستادن
او بجانب خصم و محرم داشتن در راز رسالت و این دِمنه داهی دور
اندیش است و مدّتی دراز بر درگاه من رنجور و مهجور بوده است و
اگر در دل او آزاری باقیست ناگاه خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد و مملکت

الشَّرَهُ غَلَبَةُ الحِرص

[illegible]

که خصم را در قوّت ذات و بسطِ حال از من بیشتر یابد و بر صحبت و خدمت او رغبت نماید و بدآنچه واقفست از سرّ من او را بیاگاهاند شیر در این فکرت بود مضطرب گشته میخاست و می نشست و چشم بر راه میداشت ناگاه دِمنه از دور پدید آمد اندکی بیارامید و بجای خویش قرار گرفت چون بدو پیوست پرسید که چه کردی گفت گاوی دیدم که آواز او بگوش ملک میرسید گفت مقدار قوّتِ او چیست گفت ندیدم او را نخوت و شکوهی که بدآن بر قوّت او دلیل گرفتمی چندانکه بدو رسیدم با وی سخن بطریق اکفاء می گفتم و ننمود در طبع وی زیادت طمع بر تواضع و تعظیم و در ضمیر خویش او را هم مهابتی نیافتم که احترامی بیشتر نمودمی شیر گفت آنرا بر ضعف حمل نتوان کرد و بدآن فریفته نشاید گشت که بادِ سخت گیاهِ ضعیف را نیفکند و درختان قوی را براندازد و بناهای محکم و کوشکهای بلند را بگرداند و مهتران و بزرگان قصد زیردستان و ادنات در مذهب سیادت محظور شناسند و تا خصم بزرگوار و کریم قدر نباشد اظهار قوّت و شوکت روا ندارند و هر یکی مفاوضت فراخور حال او فرمایند و در همه معانی مقابلهٔ کفات نزدیک اهل مروّت معتبر است

المفاوضة المساواة والمجاراة فی الامر

نکند باز رای صید ملخ | نکند شیر عزم زخم شگال

دمنه گفت ملک را در کار او چندین وزن نباید نهاد اگر خواهد و فرماید

او را بیارم تا ملک را بنده و مطیع باشد شیر از این سخن شاد گشت و بآوردن او اشارت کرد دِمنه نزدیک شَتْرَبه رفت و با دل قوی بی تردّد و تحرّز با وی سخن گفت و گفت مرا شیر فرستاده است و فرموده که ترا بنزدیک او برم و مثال داده است که اگر مسارعت نمائی امانی دهم بر تقصیری که تا این غایت روا داشته و از خدمت و دیدار او تقاعد نموده و اگر توقّفی کنی بر فور باز گردم و آنچه رفته باشد باز نمایم شَتْرَبه گفت کیست این شیر گفت ملکِ سِباع و پادشاه ددان شتربه بترسید که ذکر شیر و سِباع بشنود دِمنه را گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از بأس او ایمن کنی با تو بیایم دِمنه با او وثیقتی کرد و شرایط تأکید و اِحکام اندر آن بجای آورد و هر دو روی بجانب شیر آوردند چون بنزدیک او رسیدند شیر گاو را اکرام کرم بپرسید و گفت بدین نواحی کی آمدهٔ و موجب آمدن چه بود گاو قصّهٔ خود باز گفت شیر فرمود که اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مبرّت و انعام ما نصیب تمام یابی گاو دعا و ثنا کرد و کمر خدمت بطوع و رغبت ببست شیر او را بخویشتن نزدیک گردانید و در اِعزاز و ملاطفت او اِطناب و مبالغت نمود و روی به تفحّص حال و استکشاف کار او آورد و اندازهٔ رای و خرد و تجربت و امتحان او بشناخت و پس از تأمّل و مشاورت و تدبّر و استخارت

تحرّز توقّی

او را امکان اعتماد داد و محرم اسرار خویش گردانید و چندانکه اخلاق و عادات او را بیشتر آزمود ثقتِ او بوفور دانش و کیاست و شمول فهم و حذاقت او زیادت گشت و هر روز منزلت وی در قبول و اقبال شیر بفزود و درجت وی در احسان و انعام مُنیف تر میشد تا از جملگی لشکر و کافهٔ نزدیکان وی در گذشت چون دِمنه بدید که شیر در تقریب گاو تا چه حد ترحیب مینماید و هر ساعت در اصطفاء و اجتباء وی می افزاید دست حسد سُرمهٔ بیدادی در چشم وی کشید و فروغ خشم آتش غیرت در مغزِ وی برافکند تا خواب و قرار از وی بشد و بشکایت بنزدیک کلیله رفت و گفت ای برادر ضعفِ رای و عجز من بنگر که همّت بر فراغ شیر مقصور گردانیدم و در نصیب خویش غافل بودم و این گاو را بخدمت او آوردم تا قربت و مکانت یافت و من از محل و درجت خویش بیفتادم کلیله جواب داد که ترا همان پیش آید که آن پارسا مرد را پرسید که چگونه است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که زاهدی را پادشاه روزگار کِسوتی فاخر و خلعتی گرانمایه داد دزدی آن را برِوی بدید طمع کرد و بوجه ارادت بنزدیک او رفت و گفت میخواهم تا در صحبت تو باشم و آداب طریقت آموزم تا بدین طریق محرم شد و برِوی زندگانی برفق میکرد تا فرصتی یافت و جامه ببرد چون زاهد جامه ندید دانست که او برده است در طلب او

الرُّحب السَّعة و رحّبه ترحیبا دعاه الی الرّحب

روی

روی بشهر نهاد در راه دو نخجیر دید که جنگ میکردند و به سُرو یک دیگر را مجروح گردانیده روباهی بیامده بود و خون ایشان میخورد ناگاه نخجیران سُرو در انداختند و روباه کشته شد زاهد شبانگاه بشهر رسید جائی طلبید که پای افزار گشاید حالی خانهٔ زنِ بدکاره مهمان شد و آن زن کنیزکان داشت آن کاره و یکی از آن کنیزکان که در جمال رشک عروسان خلد بود مهتاب از بناگوش او رنگ بردی و آفتاب پیش رخش سجده کردی دل آویزی جگرخواری مجلس افروزی جهان سوزی چنانکه گفته اند

گر حسن تو بر فلک زند خرگاهی | از هر برجی جدا بتابد ماهی
ور زیر زمین لطف تو یابد راهی | صد یوسف سر برآرد از هر چاهی

برنائی نوخط آشوب زنان و فتنهٔ مردان بلند بالا باریک میان نیکوسخن موزون بخته نغز بذله قوی ترکیب

چنان کش اندر طبایع اثر | زگرمی و نرمی بود بیشتر

بروی مفتون شده بود و البتّه نگذاشتی که دیگر حریفان گرد او گشتندی

چشمی که ترا دیده بود ای دلبر | خود چون نگرد بروی دیگر نگر

زن از قصور دخل میخروشید و بر کنیزک بس نمی آمد که حجاب حیا از میان برداشته بود و جان بر کف دست نهاده بضرورت زن در حیله ایستاد تا برنا را هلاک کند و این شب که زاهد بخانهٔ وی نزول کرد تدبیر آن ساخته بود

سُرو با دو [illegible] شاخ [illegible]
و گوسفند [illegible]

دام

وفرصت کار نگهداشته شرابهای گران در ایشان پیمود تا هر دو مست شدند و درکشتند چون هر دو را خواب در ربود زن قدری زهر در ماشوره نهاد یکجانب در اسافل بُرنا و دیگر سر در دهان گرفت تا زهر در وی دمد پیش از آنکه زن در دمد بادی از خفته جدا شد و زهر تمام در حلق زن پراکند حالی بر جای خود سرد شد و از گزاف نگفته اند جزاءُ مُقبِلِ الأَستِ الضُراطُ زاهد این حالرا مشاهده میکرد چون صبح صادق عرصهٔ گیتی را بنور جمال خویش منوّر گردانید زاهد خود را از ظلمت فسق و فساد آن طایفه برهانید و منزلی دیگر طلبید کفشگری بدو تبرّک نمود و او را بخانهٔ خویش برد و قوم را در معنی تیمار داشتِ او وصایت فرمود و خود بضیافت بعضی از دوستان برفت و قوم او دوستی داشت و سفیر میان ایشان زن حجّامی بود در حال بازنِ حجّام بدو پیغام داد که شوی من مهمان رفته است برخیز بیا چنانکه من دانم و تو مرد شبانگاه حاضر شده بود کفشگر باز رسید و او را بر در خانه دید و پیش از آن بدگمانی داشته بود بخشم در خانه شد زن را بکوفت و محکم در ستون بست و خود بخفت چندانکه خلق بیارامید زن حجّام بیامد و گفت دوست چندین منتظر چرا میداری اگر خواهی آمدن زودتر بیرون رو و گرنه بگو تا برود زن کفشگر گفت ایخواهر اگر شفقتی میبری مرا بگشای و دستوری ده تا ترا بر ستون بندم و دوست را عذری خواهم و در حال باز گردم

ماشوره چوب فاره و روزن کوچک

تیمار بمعنی خدمت و پرستاری

موقع منّت اندر آن هرچه مشکورتر باشد زن حجّام بگشادن او و بستن خود رضا داد و او را بیرون فرستاد در این میان کفشگر بیدار شد زن را بانگ کرد زن حجّام از بیم جواب نداد که آواز بشناسد بکرّات بخواندم نیارست زد خشم کفشگر زیادت شد نِشکَرده برداشت و پیش ستون آمد و بینی زن حجّام ببرید و بر دست او نهاد که بنزدیک چون زن کفشگر باز رسید خواهر خوانده را بینی بریده یافت تنگدل شد و عذرها خواست او را بگشاد و خود را بر ستون بست زن حجّام بینی بریده بخانه رفت و این همه را زاهد میدید و می شنود زن کفشگر ساعتی بیارامید پس دست بدعا برداشت و در مناجات آمد و گفت مَلِکا اگر میدانی که شوی بر من ظلم کرد و تهمت نهاد تو بفضل خویش ببخشای و بینی بمن بازده کفشگر گفت ای نابکارِ جادو این چه سخن است زن گفت ای ظالم متهوّر برخیز و بنگر تا فضل ایزد عزّ اسمه بینی در مقابلهٔ جور و تهوّر خویش که چون برائت ساحت من ظاهر شد ایزد تعالی بینی بمن بازداد و مرا میان خلق مُثله و فضیحت نگردانید مرد برخواست و چراغ برافروخت و پیش ستون آمد زن را بسلامت دید بینی بر قرار اصل در حال بعذر مشغول شد و بگناه خویش اعتراف آورد و بلطفی هرچه تمامتر حلالی خواست و توبه کرد که پیش از وضوح بیّنتی و ظهور حجّتی بر امثال اینکار اقدام ننماید و بگفتار نمّام و دیو مردم

نشکرده بکسر اول و ثالث بمعنی شفره دکان کفشگران

معشوق تحفه فرنگ

و چُربک شریر فتّان زن پارسا و عیال نهفتهٔ خود را نیازارد و بخلاف این مستوره که دعای او را اجابتی نیست کار نه پیوندد و زن حجّام بینی بریده بردست گرفته بخانه رفت در کار خویش حیران و دوجه حیلت بروی بسته که بنزدیک همسایکان و دوستان و شوی این باب را چه عذر آورد در این میان حجّام از خواب درآمد آواز داد و دست افزار خواست که بخانهٔ محتشمی خواست رفتن دیری توقّف کرد و اُستره تنها بدو داد و حجّام تیره شد و اُستره در تاریکی شب بینداخت زن خود را بیفکند و فریاد برآورد که بینی حجّام متحیّر گشت و همسایکان درآمدند و او را ملامت کردند

اُستره بضم اول و ثالث تیغ سر تراشی

حَتّی تَجَلّی الصُّبحُ فی جَنَباتِها	کَالماءِ یَلمَعُ مِن خِلالِ الطُّحلُبِ

چون صبح جهان افروز مشاطّه وار کُلّهٔ ظلمانی از پیش برداشت و جمال روز روشن را بر اهل عالم جلوه کرد اقربای زن جمله جمع شدند و حجّام را بقاضی بردند قاضی پرسید که بی کناهی ظاهر و حجّتی معلوم مُثله کردانیدن این عورت چرا روا داشتی حجّام متحیّر ماند و در تقریر حجّت عاجز شد قاضی بقصاص و عقوبت او حکم کرد زاهد برخواست و کفت قاضی را در این تأمّل باید کرد و تثبّت واجب دید که دزد جامه نبرد و روباه را نخجیران نکشتند و زن بد کار را زهر هلاک نکرد و حجّام مینی قوم نبرید بلکه اینهمه بلا را خود کشیدیم قاضی دست از حجّام بداشت و روی بزاهد آورد تا تفصیل نکته

کُلّه بضم اول و تشدید ثانی آسمان گیره که مانند سایبان بر سقف خانه گیرند

التّثبّت التّأنّی

بشنود زاهد کفت اگر مرا آرزوی مرید بسیار و تبع انبوه نبودی و ترّهات دزد فریفته نکشتمی و او را بخانهٔ خود راه ندادمی آن فرصت نیافتی و جامه مرا نبردی و اگر روباه در حرص و شَرَه مبالغت ننمودی و خون خوارگی بکذاشتی آسیب نخجیران بدو نرسیدی و اگر زنِ بدکار بزهر قصد جان درنکردی جان شیرین بباد ندادی و اگر زن کفشکر پارسا بودی چوب نخوردی و اگر زنِ حجّام بر فساد و ناشایست تحریض و معاونت روا نداشتی مُثله نشدی

اِذَا المَرءُ لَم یَرضَ مَا اَمکَنَه	وَلَم یَاتِ مِن اَمرِهِ اَزیَنَه
فَدَعهُ فَقَد سَاءَ تَدبیرُه	سَیَضحَکُ یَومًا وَیَبکی سَنَه

کلیله کفت این مثل بدان آوردم تا بدانی که این محنت تو بخود کشیده و از نتایج عاقبت آن غافل بودی دمنه کفت چنین است و این کار من کردم لیکن تدبیر خلاصِ من چکونه می بینی کلیله کفت تو چکونه اندیشیده کفت من می اندیشم که بلطایف حِیَل و بدایع تمویهات کِرد این غرض درآیم و بهر وجه که ممکن کردد بکوشم تا او را دور کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیّت رخصت نمی بینم و اکر غفلتی ورزم بنزدیک اصحاب خرد معذور نباشم و نیز منزلتی نو نمیجویم و در طلب زیادتی قدم نمیکذارم که بحرص و کرم شکمی منسوب شوم و چند غرض است که عاقل روا دارد و در تحصیل آن انواع فکرت و دقایق حیلت بجای آورد جذ نمودن در طلب

نفع سابق واز مضرّت آزموده بپرهیزیدن ونگاه داشتن منفعت حال وبیرون آوردن نفس از آفت وتیمار داشت مستقبل در جذب خیر ودفع شرّ ومن چون امیدوارم که بمنزلت خود باز رسم وجمال حال من تازه شود طریق آنست که بحیلت درپی کار او ایستم تا پشت زمین را وداع کند ودر دل زمین منزل گیرد که فراغ دلِ من وصلاح شیر در آنست که شیر در ایثار او افراط کرده است وبزلت سُست رائی منسوب گشته کلیله گفت در اصطناع گاو وافراشتن منزلت او شیر را عاری نمی بینم دمنه گفت در تقریب او مبالغتی رفت وبدیگر ناصحان استخفاف روا داشت تا همه متنفّر گشتند ومنافع خدمتِ ایشان ازاو وفواید قربتِ او از ایشان منقطع گشت وگویند آفتِ ملک شش چیز است حرمان وفتنه وهوا وخلافِ روزگار وتندخوئی ونادانی حرمان آنست که نیکخواهان را از خود محروم گرداند واهل رای وتجربت را خوار فرو گذارد وفتنه جنگهای نابوسیده وکارهای نااندیشیده حادث گردد وشمشیرهای مخالف از نیام برکشیده شود وهوا مولع بودن بزنان وشکار وسماع وشراب وامثال آن وخلاف روزگار وبا وقحط وغرق وحرق وآنچه بدین ماند وتندخوئی افراط خشم وکراهیت وغلوّ در عقوبت وسیاست وغیره ونادانی تقدیم نمودن ملاطفت در موضع مخاصمت وبکار

زیاده کننده آفرینه

پوسیدن چو خموشیدن بید داشتن

داشتن

داشتن مناقشت بجای مجاملت کلیله گفت اینهمه دانستم لیکن چگونه در هلاک گاو سعی کنی که او را قوّت از قوّتِ تو بیشتر است ویار ومعین از تو بیش دارد دمنه گفت بدین معانی نشاید نگریست که بنای کارها بقوّت ذات واستیلاء اعوان نیست ونیز گفته اند

اَلرَّأْیُ قَبْلَ شُجَاعَةِ الشُّجْعَانِ ‏ هُوَ اَوَّلٌ وَهِیَ الْمَحَلُّ الثَّانِی

وآنچه برأی وحیلت توان کرد بزور وقوّت دست ندهد وبتو نرسیده است که زاغی ماری را بحیلت تباه کرد کلیله گفت چونست آن حکایت

گفت آورده اند که زاغی در کوهی بر بالای درختی خانه داشت ودر حوالی آن سوراخ ماری بود هرگاه بچه کردی مار بخوردی زاغ بوجه موعظت نزدیک مار آمد وگفت ای برادر در رموز متقدّمان وامثال حکیمان نخوانده که مَنْ سَلَّ سَیْفَ الْبَغْیِ قُتِلَ بِهِ

هر که تیغ ستم کشد بیرون ‏ فلکش هم بدآن بریزد خون

البتّه موعظت او مفید نیامد چون از حدّ بگذشت وزاغ درماند شکایت بر شگال برد که دوست او بود گفت می اندیشم که خود را از بلای این ظالم جان شکر برهانم شگال پرسید که بچه طریق قدم در این مهمّ خواهی نهاد گفت می اندیشم که چون مار خفته باشد چشم جهان بینِ او را بر کنم تا در مستقبل نور دیده ومیوهٔ دلِ من از قصدِ او ایمن شود شگال گفت این

المجاملة المعاملة بالجميل

حزم

تدبیر بابتِ خردمندان نیست چه خردمند قصد دشمن بوجهی کند که دراو
خطرِ جان نباشد زنهار تا چون ماهی خوار نکنی که در هلاک خرچنگ سعی نمود
و جان عزیز را بباد داد زاغ گفت چگونه بود آن حکایت گفت
ماهی خواری برلب آبی وطن داشت و بقدر حاجت ماهی میگرفت روزگار
در خصب و نعمت میگذاشت چون ضعف پیری بدو راه یافت از شکار
بازماند با خود گفت دریغا عمر که عنان گشاده رفت و ازوی جز تجربت
و ممارست عوضی نماند که وقت پیری پایمردی یا دستگیری تواند بود و امروز
چون از قوّت بازماندم بنای کار خود بر حیلت باید نهاد پس چون اندوهناکی
برکنارهٔ آب نشست خرچنگ او را از دور بدید پیش آمد و گفت ترا
چون غمناک می بینم جواب داد که چون غمناک نباشم که مادّت معیشت
من آن بود که هر روز یکان و دوگان ماهی میگرفتمی و بدان روزگار
بسر میبردمی مرا سدّ رمق حاصل میبود و در ماهی نقصان نمیبود امروز
دو صیاد اینجا میگذشتند و با یکدیگر میگفتند در این آبگیر ماهی بسیار است
تدبیر ایشان باید کرد یکی گفت فلان جا بیشتر است چون از ایشان
بپردازیم روی بدینجا نهیم اگر حال چنین باشد مرا دل از جان شیرین برباید
گرفت و بر رنج گرسنگی بلکه بر تلخی مرگ دل بباید نهاد خرچنگ برفت
و ماهیان را خبر کرد جمله نزد او آمدند و گفتند اَلْمُسْتَشَارُ مُؤْتَمَنٌ ما با تو

مشورت می کنیم و خردمند در مشورت اگرچه دشمن بود چیزی پرسند شرط
نصیحت فرو نگذارد خاصّه در کاری که نفع آن بدو باز گردد و بقاء ذاتِ
تو بدوامِ تناسلِ ما متعلّق است در کار ما چه صواب می بینی ماهی خوار
گفت با صیّاد مقاومت صورت نبندد و من در آن اشارت نتوانم
کرد لیکن در این نزدیکی آبگیری دانم که آبش بصفا زدوده تر از گریهٔ عاشق
و غمّاز تر از صبح صادق چنانکه دانهٔ ریگ در قعر آن بتوان شمرد و
بیضهٔ ماهی از فراز بتوان دید

اِذَا عَلَتْهَا الصَّبَا بَدَتْ لَهَا حُبُكًا	مِثْلَ الْجَوَاشِنِ مَصْقُولًا حَوَاشِيهَا
لَا يَبْلُغُ السَّمَكُ الْمَحْصُورُ غَايَتَهَا	لِبُعْدِ مَا بَيْنَ قَاصِيهَا وَدَانِيهَا

اگر بدان آن تحویل توانید کرد در امن و راحت و خصب و فراغت افتید
گفتند نیکو رأی است لیکن بی معاونت تو نقل ممکن نگردد گفت دریغ ندارم
امّا مدّت گیرد و ساعت تا ساعت صیّادان بیایند و فرصت فایت
گردد و بسیار تضرّع نمودند و منّتها تحمّل کردند تا بدآن قرار داد که هر روز
چند ماهی ببردی و بر بالائی که در آن نواحی بود بخوردی و دیگران در تحویل
تعجیل و مسارعت مینمودند و با یکدیگر پیش دستی و مسابقت میکردند
و او بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان مینگریست و بزبان عظت میگفت
که هرکه به لابهٔ دشمن فریفته شود و بر لئیم بدگوهر اعتماد روا دارد سزای او

این است چون روزها بدآن بگذشت خرچنگ خواست که هم تحویل کند ماهی خوار او را بر پشت گرفت و روی بدآن بالا نهاد که خوابگاه ماهیان بود خرچنگ چون از دور استخوان ماهیان بسیار دید دانست که حال چیست اندیشید که خردمند چون دشمن را در مقام خطر بدید و قصد او در جان شیرین خود مشاهدت کرد اگر کوشش فروگذارد در خون خویش سعی کرده باشد چون بکوشد اگر پیروز آید نام گیرد و اگر بخلاف آن کاری افتد باری حمیت و مردانگی و شهامت او مطعون نگردد و با سعادت شهادت او را ثواب مجاهدت فراهم آید پس خویشتن بر گردن ماهی خوار افگند و حلق او محکم بیفشرد چنانچه بیهوش گشت و یکسر بزیارت مالک رفت خرچنگ سر خویش گرفت و پای در راه نهاد تا بنزدیک بقیّت ماهیان آمد و تعزیت یاران گذشته و تهنیت حیات باقی ایشان بگفت و از صورت حال اعلام کرد جمله شاد گشتند و وفات ماهی خوار را عمری تازه شمردند

وَاِنَّ حَیٰوةَ الْمَرْءِ بَعْدَ عَدُوِّهِ
وَاِنْ کَانَ یَوْمًا وَاحِدًا لَکَثِیْرٌ
دمی آب خوردن پس از بدسگال
به از عمر هفتاد و هشتاد سال

و این مثل بدآن آوردم تا بدانی که بسیار کس بکید و حیلت خود هلاک شدند لیکن من ترا وجهی نمایم که اگر بر آن کار کنی سبب بقاء تو و موجب هلاک مار باشد زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و رای خردمند از ا

خلاف نتوان کرد شگال گفت صواب آنست که در اوج هوا پروازی و بر بامها و صحراها چشم اندازی تا نظر بر پیرایهٔ گشاده افگنی که ربودن آن میسر شود فرود آئی و آنرا برداری و هموار میبری چنانکه از چشم مردمان غائب نگردی چون بنزدیک مار رسی بروی اندازی تا مردم که بطلب آمده باشند نخست ترا باز رهانند پس به پیرایه پردازند زاغ روی بآبادانی نهاد زنی را دید که پیرایه بر گوشهٔ بام نهاده بود خود طهارت میکرد پیرایه در ربود و بدآن ترتیب که شگال فرموده بود بر مار انداخت مردمان که در پی زاغ بودند در حال سر مار را بکوفتند و زاغ باز رست دمنه گفت این مثل بدآن آوردم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوّت ممکن نباشد کلیله گفت او را از دو زر قوّت و خرد و عقل جمع شده است بمکر با او چگونه دست توانی یافت دمنه گفت چنین است لیکن بمن مغرور است و از من ایمن او را بغفلت توانم افگند چه کمین غدر که از مأمن گشایند جای گیرتر آید چنانکه خرگوش شیر را هلاک کرد کلیله گفت چون بود آن حکایت بحیلت
گفت آورده اند که در مرغزاری که نسیم آن بوی بهشت را معطر کرده بود و عکس آن روی فلک را منوّر گردانیده از هر شاخی هزار ستاره تابان و در هر ستارهٔ هزار سپهر حیران

یُضَاحِکُ الشَّمْسَ مِنْهَا کَوْکَبٌ شَرِقٌ
مُؤَزَّرٌ بِعَمِیْمِ النَّبْتِ مُکْتَهِلُ

سحاب گوئی یاقوت ریخت بر مینا — نسیم گوئی شنگرف بیخت بر زنگار
بخار چشم هوا و بخور روی زمین — ز چشم دایهٔ باغ و زروی بچهٔ خار

و وحوش بسیار بسبب چراخور و آب در خصبِ نعمت بودند لیکن بمجاورت شیر آنهمه نعمت و آسایش منغّص بود روزی فراهم آمدند و بنزدیک شیر رفتند و گفتند تو هر روز پس از رنج بسیار و مشقّت فراوان از ما یکی شکار میتوانی کرد و ما پیوسته در مقاساةِ بلا و تو در تکاپوی طلب اکنون چیزی اندیشیده‌ایم که ترا از آن فراغت و ما را امن و راحت باشد اگر تعرّض خویش از ما زایل کنی هر روز موظّف یکی شکار بوقت چاشت بمطبخ ملک فرستیم شیر بر آن رضا داد و مدّتی بر این بگذشت یکروز قرعه بخرگوش آمد یاران را گفت اگر در فرستادن من مسامحتی کنید شما را از جور این جبّار خونخوار و جان ستان ستمکار برهانم گفتند مضایقتی نیست او ساعتی توقّف کرد تا وقت چاشت شیر بگذشت بآهستگی سوی او رفت شیر را تنگدل دید و آتش گرسنگی او را بر باد تند نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده چنانکه آب دهان او خشک شده بود و بقصد میکوشید و نقض عهد را در خاک میجست چون خرگوش را دید آواز داد که از کجا می‌آئی و حال وحوش چیست گفت در صحبت من خرگوشی فرستاده بودند در راه شیری بستد هرچه گفتم غذای ملک است التفات ننمود و جفاها راند و گفت

این شکارگاه منست و صید آن بمن اولیتر که قوّت و شوکت من تمامترست من بشتافتم تا ملک را خبر کنم شیر برخواست و گفت او را بمن نمای خرگوش پیش ایستاد و شیر را بسر چاهی برد که صفای آب آن چون آینهٔ بیرنگ تعیّن صور تمامنمودی و اوصاف چهرهٔ هر یک بر شمردی

جموم قد تنمّ علی القذاة — ویُظهر صفوها سرّ الحصاة

الهجوم بالفتح [illegible]

و گفت در این چاه است و من از وی میترسم اگر ملک مرا در بر گیرد خصم را بدو نمایم شیر او را بر گرفت و در چاه نگریست مثال خویش و از آنِ خرگوش بدید او را بگذاشت و خود را در چاه افکند و غوطه بخورد و جان شیرین بمالک سپرد خرگوش بسلامت باز رفت و وحوش از صورت و کیفیت حال پرسیدند گفتا ورا در آب غوطه دادم که چون گنج قارون خاک خورد شد همه بر مرکب شادی سوار شدند و در مرغزارِ امن و راحت جولان نمودند و این بیت را می‌گفتند

وَ اللهِ لَمْ اَشْمَتْ بِهِ — فَالْكُلُّ رَهْنٌ لِلْمَمَاتِ
لٰكِنْ مِنْ طِيبِ الْحَيٰوةِ — اَنْ تَرَى مَوْتَ الْعُدَاةِ

کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانکه رنج بشیر باز نگردد وجهی دارد و در احکام خرد تاویلی یافته شود و اگر بی آنچه مضرّتی بدو پیوند دست دهد زنهار تا آسیبی بدو نزنی که هیچ خردمند برای آسایش نفس خویش

رنج مخدوم اختیار نکند سخن بدین کلمه بآخر رسید و دِمنه از زیارت شیر تقاعد نمود تا روزی فرصت جست و در خلا پیش شیر رفت شیر گفت روزهاست که ترا ندیده ام خیر است گفت خیر باشد و از جای بشد پرسید که چیزی حادث شده است گفت آری گفت بازگوی گفت در حال فراغ و خلا راست آید گفت این ساعت وقت است باز باید نمود زود تر که مهمّات تاخیر بر نگیرد و خردمندِ مقبل کار امروز بفردا نیفکند دِمنه گفت هر سخن که از سر نصیحت و شفقت رود و از استماع آن شنونده را کراهیت فزاید بر اداء آن دلیری نتوان کرد مگر بعقل و تمیز شنونده ثقتی تمام باشد خاصّه که منافع و فواید آن بدو باز گردد چه گوینده را در آن کار و رأی جز گذارد حقوقِ تربیت و تقدیم لوازم نصیحت فایدهٔ دیگر نتواند بود و اگر از تبعتِ آن بسلامت بجهد کاری تمام بلکه فتحی با نام باشد و رخصتِ این اقدام نمودن بدان میتوان یافت که ملک بفضیلت رای و رویّت و مزیّت خرد از دیگر ملوک مستثنی است و هر آینه در استماع آن تمیز ملکانه در میان خواهد بود و نیز پوشیده نماند که سخن من از محض شفقت رود و از ریبت منزّه باشد چه گفته اند اَلرَّائِدُ لَا یَکْذِبُ اَهْلَهُ و بقاء کافهٔ وحوش بدوام عمر مَلِک بسته است و خردمند و حلال زاده را چاره نیست از گذارد حق و تقریر صدق چه هر که بر پادشاه نصیحت بپوشاند و ناتوانی از طبیب پنهان دارد و اظهار فاقه

التبعة کفرحة الشیء الذی لک فیه بقیّة شبه ظلامة ونحوها

الرائد المرسل فی طلب الکلأ

و درویشی بر دوستان جایز نبیند خود را خیانت کرده باشد شیر گفت وفور امانت تو مقرّر است و آثار آن بر حال تو ظاهر آنچه تازه شده است باز نمای تا بر شفقت و نصیحت تو حمل افتد و بدگمانی و شبهت را در حوالی آن مجال داده نیاید دِمنه گفت شَتْرَبه با مُقدّمانِ لشکر خلوتها کرده است و هر یکی را بنوعی استمالت نموده و گفته که شیر را آزموده ام و اندازهٔ زور و قوّت و رای و مکیدتِ او بدانستم در هر یکی خللی و ضعفی تمام دیدم و مَلِک در اکرام آن کافر نعمت غدّار افراط نمود و در حرمت و نفاذِ امر که از خصایص ملک است او را نظیر نفس خویش گردانید و دست او را در امر و نهی و حلّ و عقد گشاده و مطلق داشت تا دیو فتنه در دل او بیضه نهاد و هوای عصیان بر سر او بادخان ساخت و حکما گفته اند که چون پادشاه یکی را از خدمتکاران در ترقّی جاه و حرمت و تَبَع و مال در مقابله و برابری و موازنهٔ خویش دید زود از دست بر باید داشت و الّا خود از پای در آید در جمله آنکه مَلِک تواند شناخت خاطر دیگران بدان نرسد و من آن دانم که تعجیل کار کاو کرده آید پیش از آنکه از دست بشود و بجائی رسد که در تدارک آن قدم نتوان گذارد و گفته اند که مردم دو گروه اند حازم و عاجز و حازم هم دو نوع است اوّل آنکه پیش از حدوثِ خطر و معاینهٔ شرّ چگونگی آنرا بشناخته باشد و آنچه دیگران در خواتم کارها دانند او در فواتح آن باصابت رای دیده بود و تدبیرِ اواخر آن

بادخان چو کاروان خانه که بادگیر داشته باشد

در اوایل فکرت پرداخته چنانکه گفته اند أَوَّلُ الفِکرِ آخِرُ العَمَل چون نقش واقعه وصورت حادثه پیدا آمده باشد عاقل دوربین وجاهل غافل یکسان باشد وزبان نبوّت ازاین معنی عبارت میکند که اَلأُمُورُ تَشَابَهَتْ مُقبِلَةً فَاِذَا اَدبَرَتْ عَرَفَهَا الجَاهِلُ کَمَا یَعرِفُهَا العَاقِلُ

تَبَیَّنُ اَعقَابُ الأُمُورِ اِذَا مَضَت — وَتُقبِلُ اَشبَاهًا عَلَیکَ صُدُورُهَا

رای تو بیک نظره در دیده ببیند — ظنی که کمین دارد در خاطر غدار
ذهن تو بیک فکرت ناگاه بداند — وهمی که نهان باشد در پرده اسرار

چون صاحب رای براین نسق بمراقبت احوال خویش پرداخت در همه اوقات کذاردن کارها درقبضهٔ تصرّف خود تواند داشت وپیش ازانکه درکرداب مخوف افتد خودرا بپایاب تواند رساند

فَتًی لَم یُضَیِّعْ وَجهَ حَزمٍ وَلَم یَبِت — یُلَاحِظُ اَعقَابَ الأُمُورِ تَعَقُّبَا

درحال خصم خفته نباشی تهی ز حال — زیرا چراغ دزد بود خواب پاسبان

ودوّم آنکه چون بلا بدو رسد دل ازجای نبرد ودهشت وحیرت بخود راه ندهد ووجه تدبیر وعین صواب بروی پوشیده نماند

جائی که چو زن شود همی مرد — آنجا مرداست ابوالفضایل

رَجُلٌ اِذَا مَا النَّائِبَاتُ غَشِینَهُ — اَکفَی لِمُعضِلَةٍ وَاِن هِیَ جَلَّتِ

وعاجز وبیچاره ومتردد رای وپریشان فکرت درکارها حیران بود

[illegible]

پایاب آبی که پای بزمین آن رسد بخلاف غرقاب

البیت لسلیمان بن ربیعة من شعراء کتاب الحماسة

دو وقت حادثه سراسیمه ونالان نهمت بر تمنّی مقصور وهمّت ازطلب سعادت قاصر ولایق بدین تقسیم حکایت آن سه ماهی است شیر پرسید چگونه است آن حکایت گفت آورده اندکه درآبگیری ازراه دور وازگذریان وتعرّض ایشان مصون سه ماهی بودند دو حازم ویکی عاجز ازقضا روزی دوصیّاد برآن گذشتند بایکدیگر میعاد نهادند که دام بیارند وهرسه رابگیرند ماهیان این سخن بشنودند آنکه حزمی داشت وبارها تیز زمانهٔ جافی وشوخ چشمی سپهر غدار دیده بود وبربساط خرد وتجربت ثابت قدم شده سبک روی بکار آورد وازآنجانب که آب آمدی برفور بیرون شد دراین میان صیّادان برسیدند وهر دو جانب آبگیر محکم ببستند آن دیگری که تحرّزی داشت ازپیرایهٔ خرد عاطل نبود وازحلیت تجربت بی بهره با خود گفت غفلت کردم وفرجام کار غافلان چنین باشد واکنون وقت حیلت است هرچند تدبیر هنگام بلا فایده بیشتر ندهد وازمرات رای دروقت آفت تمتّعی زیادت نتوان یافت با اینهمه عاقل ازمنافع دانش هرگز نومید نشود ودر دفع مکاید دشمن تاخیر صواب نبیند وقت ثبات مردان وهنگام مکر خردمندان است پس خودرا مرده ساخت وبرروی آب میرفت صیّادان پنداشتند که مرده است اورا برداشتند وبینداختند واو خویشتن بحیله درجوی افکند وجان بسلامت ببرد وآنکه غفلت بر

احوالِ وی غالب وعجز در افعالِ وی ظاهر بود حیران وسرگردان و مدهوش وپای کشان چپ وراست میرفت در فراز ونشیب میشد تا گرفتار آمد واین مثل بدان آوردم تا ملک را مقرر شود که در کارِ شتربه تعجیل واجبست وپادشاه کامران آن باشد که تدبیر کارها پیش از فواتِ فرصت وعدم مکنت بفرماید وبضربت شمشیر آبدار خاک از نهاد وبود دشمن بر آرد وشعلهٔ حزم جهان سوزش دود از خان ومان خصم بآسمان رساند شیر گفت معلوم شد لیکن گمان نمیباشد که شتربه خیانتی اندیشد وسوابق تربیت را بلواحق کفران خویش مقابله روادارد که در باب وی تا این غایت جز نیکوئی وخوبی جایز داشته نشده است دمنه گفت همچنین است وفرطِ اکرام ملک بدو این بطر راه داده است

وَوَضعُ النَّدیٰ فی مَوضِعِ السَّیفِ بالعُلیٰ	مُضِرٌّ کَوَضعِ السَّیفِ فی مَوضِعِ النَّدیٰ
اِذا اَنتَ اَکرَمتَ الکَریمَ مَلَکتَهُ	وَاِن اَنتَ اَکرَمتَ اللَّئیمَ تَمَرَّدا

الأبیات للمتنبی من جملة قصیدة یمدح بها سیف الدولة

وبدگوهر لئیم ظفر همیشه یکدل وناصح باشد تا بمنزلتی که امیدوار است برسد پس تمنای دیگر منازل کند که شایانی آن ندارد ودست موزهٔ آرزو وسرمایهٔ غرض بدکرداری وخیانت را سازد وبنای خدمت ومناصحتِ ناپاک وبی اصل برقاعدهٔ بیم وامید باشد چون ایمن ومستغنی گشت بتیره کردن آب خیر وبالا دادن آتش شر گراید وحکما گفته اند که پادشاه باید که خدمتکاران را

الظفر واحد الاظفار ویقال للمهین هو کلیسل الظفر

از عاطفت وکرامت خویش چنان محروم نگرداند که یکبارگی برمند ونومید گردند وبدشمنان او میل کنند وچندان نعمت وغنیمت ندهد که توانگر شوند وهوسِ فضول بخاطر ایشان راه جوید واقتدا بآداب ایزدی کند ونصّ تنزیل عزیز را امام سازد وَاِن مِن شَیْءٍ اِلّا عِندَنا خَزائِنُهُ وَما نُنَزِّلُهُ اِلّا بِقَدَرٍ مَعلُومٍ تا همیشه میان خوف ورجا روزگار میگذراند نه دلیری ونومیدی بر ایشان صحبت کند ونه طغیان استغنا بدیشان راه جوید اِنَّ الاِنسانَ لَیَطغیٰ اَن رَآهُ استَغنیٰ

وَهٰذا اَفادَتکَ النَّفسُ حَمْلَةُ مُخفِقٍ	وَنَفثَةُ مَصدُورٍ وَجُرأَةُ خائِبِ

وباید شناخت ملک را که از گوهر مزاج هرگز راستی نیاید وبدسیرتِ مذموم طریقت را بتکلیف وتکلّف بر اخلاق مرضیّ وراه راست نتوان داشت

وَکُلُّ اِناءٍ بِالَّذی فیهِ یَرشَحُ از کوزه همان برون تراود که در اوست	وَیَنبِی الفَتیٰ عَمّا عَلَیهِ انطِواؤُهُ
مَن لَم یَکُن عُنصُرُهُ طَیِّباً	لَم یَخرُجِ الطَّیِّبُ مِن فیهِ

چنانکه نیش گژدم ودمِ سگ را اگرچه بسیار بسته دارند ودر اصلاح آن مبالغت نمایند چون بگشایند بقرار اصل باز رود وبهیچ تاویل علاج نپذیرد وهرکه سخن ناصحان اگرچه درشت وبی محابا گویند استماع ننماید عواقب کارهای او از پشیمانی وندامت خالی نماند چون بیماری که اشارتِ طبیب را بکار ندارد وغذا وشربت بر حسب آرزو خورد هر لحظه ناتوانی بر وی مستولی گردد

وعلّت مزمن تر شود

اِنَّ المُعَلِّمَ وَالطَّبیبَ کِلاهُما ... لَم یَنصَحانِ اِذا هُما لَم یُکرَما
فَاصبِر لِدائِکَ اِن جَفَوتَ طَبیبَهُ ... وَاقنَع بِجَهلِکَ اِن جَفَرتَ مُعَلِّما

وازحقوق پادشاهان برخدمتکاران گذاردحق نعمت است وتقریرابواب مناصحت وشفقترِزیردستان آنست که دررسانیدنِ نصیحت مبالغت واجب بیند وبمراقبتِ جوانب مشغول نگردد وبهترِکارها آنست که فاتحتی مرضیّ وعاقبتی محمود دارد ودلخواه ترِثناها آنست که برزبانِ گزیدگان واشراف رود وموافقترِدوستان آنست که ازمخالفت بپرهیزد ودرهمه معانی مواسات کند وپسندیده ترِسیرتها آنست که بتقوی وعفاف کشد وتوانگرِخلایق آنست که دربندشَرَه وحرص نباشد وکاملترِمردمان آنست که بَطَرِنعمت بدوراه نیابد وضجرتِ محنت بروی مستولی نگردد که این هردوخصلت ازنتایج طبع زنانست واشارت حضرت نبوّت صلی الله علیه وآله بدین معنی وارداست اِنَّکُنَّ اِذا جُعتُنَّ دَقَعتُنَّ وَاِذا شَبِعتُنَّ خَجِلتُنَّ

فَما کانَ مِفراحاً اِذا الخَیرُ مَسَّهُ ... وَلا کانَ مَنّاناً اِذا هُوَ اَنعَما

وهرکه ازآتش بستر سازدوازمار بالین کند خواب اوهنّأ نباشد وازآسایش آن لذّت نیابد وفایدهٔ سدادرای وغزارتِ عقل آنست که چون ازدوستان دشمنی پیدا آید وازخدمتکاران نخوت مشاهدت کند درحال اطراف کار

خود فراهم گیرد ودامن ازایشان درچیند وپیش ازآنکه فرصتِ چاشت یابد برای اوشامی ناگواران بسازد چه دشمن بمهلت قوّت گیرد وبمدّت عدّت یابد

مخالفان توموران بُدند مارشدند ... برآوراز سرِموران مارگشته دمار
مده زمانشان زین بیش وروزگار مبر ... که اژدها شود ار روزگار یابد مار

وعاجزترِملوک آنست که ازعواقب کارها غافل باشد ومهمّات ملک راخوار دارد وهرگاه که حادثهٔ بزرگ افتد وکاری دشوارپیش آید موضع حزم واحتیاط بگذارد وچون فرصت فایت کرد وخصم استیلا یافت نزدیکان خودرا متّهم گرداند وبهریک جریمتی حوالت گیرد

وَلکِنْ اَخُوالحَزمِ الَّذی لَیسَ نازِلاً ... بِهِ الخَطبُ اِلّا وَهُوَ لِلقَصدِ مُبصِرُ
فَذاکَ قَریعُ الدَّهرِ ما عاشَ حُوَّلٌ ... اِذا سُدَّ مِنهُ مَنخِرٌ جاشَ مَنخِرُ

وازفرایض احکامِ جهانداری آنست که بتلافی خللها پیش ازتمکّن خصم وتغلّب دشمن مبادرت نموده شود وتدبیرکارها برقضیّت سیاست فرموده آید وبخِداع ونفاق دشمن التفات نیفتد وعزیمت رابتقویتِ رای پیر وتأیید بخت جوان بامضا رسانیده آید

اَخُو عَزَماتٍ لا یُرِیدُ عَلَی الَّذی ... یَهُمُّ بِهِ مِن مُفظِعِ الاَمرِ صاحِبا
اِذا هَمَّ اَلقی بَینَ عَینَیهِ عَزمَهُ ... وَنَکَّبَ عَن ذِکرِ العَواقِبِ جانِبا

چه مال بی تجارت وعلم بی مذاکرت وملک بی سیاست پایدار نباشد

بنیاد ملک بیسر تیغ استوار نیست　　اورا که ملک باید بی تیغ کار نیست
تا تیغ بی قرار نگردد میان خلق　　بر تختِ ملک هیچ ملک پایدار نیست
لا یَسلَمُ الشَّرَفُ الرَّفیعُ مِنَ الأذی　　حَتّی یُراقَ عَلی جَوانِبِهِ الدَّمُ
دست زمانه یاره شاهی نیفکند　　در بازوئی که آن نکشیدست رنج تیغ

شیر گفت سخن درشت و با قوت راندی و قولِ ناصح بدرشتی مردود نگردد و بسمع قبول اصغا یابد و شَتَرَبه آنگاه که دشمن باشد پیداست که چه تواند کرد و از او چه فساد تواند آمد که او طعمهٔ منست و مادّهٔ حرکت او گیاهست و مدد قوّت من از گوشت و نیز او را امانی داده ام

کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر　　چگونه یارد دیدن تذرو چهرهٔ باز

و دالّت صحبت و ذمام معرفت بدان پیوسته است　　اند از مانده ی به علی حمیک

اِنَّ المَعارِفَ فی اَهلِ النُّهی ذِمَمٌ　　و در احکام مروّت غدر بهیچ تاویل جایز توان داشت که بارها بر سرِ جمع و ملأ باو ثناها گفته ام و ذکر خرد و دیانت و امانت و اخلاص و مناصحتِ او بر زبان رانده اگر آنرا خلافی روا دارم بتناقضِ قول و رکاکتِ رای منسوب گردم و عهدِ من در دلها بیقدر شود دِمنه گفت ملک را فریفته نباید شد بدآنچه گوید که او طعمهٔ منست چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند کرد یاران گیرد و بزرق و شعوذه دست بکار کند و از آن میترسم که وحوش او را موافقت نمایند که همه را بر عداوت تو تحریض

کند

کرده است و خلاف تو در دلها شیرین گردانیده و با اینهمه هرگز این کافر نعمت اینکار بدیگران نیفکند و بذات خویش تکفّل کند لابد فراق او بر وصال باید گزید چون دمدمهٔ دِمنه در شیر اثر کرد گفت در این کار چه بینی گفت چون خوره در دندان جای گرفت از دردِ او شفا نباشد مگر بقلع و طعامی که معده از هضم و قبول آن امتناع نمود و بغثیان و تهوّع کشید خلاص از رنج آن صورت نبندد مگر بقذف و دشمن که بمدارا و ملاطفت بدست نیاید و تمرّدِ او بتودّد زیادت گردد از او نجات نتوان یافت مگر بهجر شیر گفت من کارِه شده ام مجاورتِ شَتَرَبه را و بنزدیک او کس فرستم و اینحال با او بگویم و اجازت دهم تا هر جا که خواهد رود دِمنه دانست که اگر این سخن بر شَتَرَبه ظاهر کند در حال برائت ساحت و نزاهت جانب خویش معلوم گرداند و دروغ و مکر او روشن شود گفت این باب از حزم دُور است و مادام که سخن گفته نیامده است محلّ اختیار باقی است و پس از اظهار تدارک ممکن نگردد

سخن تا نگوئی توانیش گفت　　ولی گفته را باز نتوان نهفت

و هر سخن که از زندان دهان بجست و هر تیر که از قبضهٔ کمان پرید پوشانیدن آن سخن و باز آوردن آن تیر پیش دست ندهد و مهابتِ خاموشی مَلِک را پیرایهٔ نفیس و زیور ثمین است

فَطِنٌ بِسایِرِ الْاِخْوانِ شَرّاً	وَلاتَأْمَنْ عَلی سِرٍّ فُؤاداً
چنان این سخن دار با دلت راز	که دلت ار بجوید نیابدش باز

ونیز شاید بود که چون صورتِ حال بشناخت و فضیحت خویش بدید بمکاره آغاز کند وساخته وبسیجیده جنگ آغازد یا مستعد ومتشمّر روی بتباه واصحاب حزم کناه ظاهر را عقوبتِ مستور وجرم مستور را عقوبتِ ظاهر جایز نشمرند شیر گفت بمجرّد گمان بی وضوح یقین نزدیکان خود را مهجور کردانیدن ودر ابطالِ ایشان سعی نمودن خود را در عذاب داشتن وتیشه برپای خود زدن بود وپادشاه را در همه معانی خاصّه در اقامت حدود وامضای ابواب سیاست تأمّل وتثبّت واجب است

وَمِنْ کَرَمِ الْاَخْلاقِ اَنْ یَصْبِرَ الْفَتی	عَلی جَفْوَةِ الْاَخْوانِ مِنْ بَعْدِ زَلَّةٍ

دمنه گفت فرمان ملک راست امّا چون این مکّار غدّار بیاید ساخته وآماده باید بود تا فرصتی نیابد واگر بهتر نگریسته شود خبث عقیدتِ او در طلعت کَت وصورت نازیباش مشاهدت افتد که تفاوت میان ملاحظتِ دوستان ونظرتِ دشمنان ظاهر است وپوشیدن آن بر اهل تمییز متعذّر

یُخْفِی الْعَداوَةَ وَهِیَ غَیْرُ خَفِیَّةٍ	نَظَرُ الْعَدُوِّ بِما اَسَرَّ یَبُوحُ
از دو دیده زسرّ او پیداست	آتشی کز سر عداوت خاست

وعلامت کژی باطنِ او آنست که متلوّن ومتغیّر میش آید وچپ وراست

کَت با کاف فارسی چو دت بمعنی زشت و نازیبا

البیت للمتنبی فی قصیده یمدح بها مساور بن محمد الرومی

مینگرد وپیش وپس سر و میکند جنگ را می بسیجد ومقاومت را میسازد

بربسته میان ودر زده ناون	بکشاده عنان ودر چیده دامن

شیر گفت صواب همین است واگر از این علامات چیزی مشاهدت افتد شبهت زایل کردد چون دمنه از اغرای شیر بپرداخت ودانست که بدمِ او آتش فتنه بالا کرفت خواست که کاو را نیز بر باد سر دنشاند وبفرمان شیر رود تا از بدگمانی دور باشد گفت شتربه را ببینم واز مضمونِ ضمیر او تنسّمی کنم شیر اجازت داد دمنه چون سرافکنده اندوهگین نزد شتربه رفت شتربه ترحیبی تام نمود وگفت روزهاست که ترا ندیده ام سلامت بوده دمنه گفت چگونه بسلامت تواند بود کسی که مالک نفسِ خود نتواند بود اسیر فرمان دیگران وهمیشه برجان ودل خود لرزان یک نفس بی بیم وخطر نزید ویک سخن بی خوف وفزع نگوید شتربه گفت موجب نومیدی چیست گفت آنچه در سابق تقدیر رفته است که جَفَّ الْقَلَمُ بِما هُوَ کائِنٌ اِلی یَوْمِ الدِّینِ وکیست که بر قضاء آسمانی مقاومت یارد پیوست ودر این عالم بمنزلتی رسد واز نعمت دنیا شربتی بدست او دهند که سرمست وبی باک نشود ودر پی هوا قدم ننهد ودر معرض هلاک نباشد وبا زنان مجالست دارد ومفتون نگردد وبا لئیمان حاجت پرداز وخوار نشود وبر شریران مخالطت کزیند ودر حسرت وندامت نیفتد وصحبت سلطان اختیار کند وبسلامت بجهد شتربه گفت سخن تو دلیل میکند

التنسّم طلب النسیم و استنشاقه نهایه

برآنکه از شیر بکر هراسی و نفرتی افتاده است گفت آری ولیکن نه از جهة خویش
و تو میدانی سوابق اتحاد و مقدمات دوستی من با تو و عهدها که رفته است
در آن روزگار که شیر مرا نزدیک تو فرستاد همه مقررات و ثباتِ من بر
ملازمتِ آن عهود و رغبت در مراعاتِ آن حقوق معلوم و چاره نمی شناسم
از اعلامِ آنچه حادث شود از محبوب و مکروه و نادر و معهود شتربه گفت
بیار ای یار مشفق و دوست کریم عهد دِمنه گفت از معتمدی شنیدم که شیر
بر لفظ رانده است که شتربه فربه شده است بدو حاجتی و از او فراغتی
نیست و حوش را بگوشت او نیکو داشتی خواهم کرد چون این بشنودم
و تهور و تجبر او می شناختم بیامدم تا ترا بیاگاهانم و برهانِ عهدِ خویش هر چه لایقتر
بنمایم و آنچه از روی دین و مروت و شرطِ حفاظ و حمیت و فتوت بر
من واجب است بادا برسانم

	از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد		از هر چه گمان بری فزون آید مرد	

و حالی بصلاح آن لایقتر که تدبیر اندیشی و بر وجهِ مسارعت روی بحیلت آری
مگر دفعی دست دهد و خلاصی روی نماید چون شتربه حدیث دِمنه بشنود و
عهود و مواثیق شیر پیش خاطر آورد و در سخنِ او ظنِ صدق و اعتقادِ نصیحت پنداشت
گفت واجب نکند که شیر بر من غدر کند که از من خیانتی ظاهر نشده است لیکن
او را بدروغ آغالیده باشند و تمویه و تزویر آنها مرا در خشم او افکنده و در خدمتِ او

طایفهٔ نابکار و همه در نابکاری استاد و امام و در خیانت و درازدستی چیره
و دلیر و ایشان را بارها بیازموده است و هر چه از آن بابت در حقِ
دیگران گویند باور دارد و بر آن قیاس کند و هر آینه صحبتِ اشرار موجبِ
بدگمانی باشد در حقِ اخیار و این نوع ممارست بخطا راه برد چنانکه خطای بط
بطی در آبگیر روشنائی ماه میدید پنداشت که ماهی است قصد میکرد تا بگیرد
هیچ نمییافت چون بارها آنرا بیازمود حاصل ندید فرو گذاشت دیگر روز
هرگاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنائی است قصد نپیوستی و ثمرتِ
آن تجربت آن بود که همه روز گرسنه میماند و اگر شیر را از من خبری بغرض شنوانیده اند
و باور داشته است موجب آزمایش دیگران بوده است و مصداقِ تهمت
من خیانتِ ایشان است و اگر اینهمه نیست و موجب کراهیت بی علت است
پس هیچ دستآویزی را پای برجای نماند سخط چون از علتی زاید استرضا
و معذرت آنرا بردارد و هر چه بزرق و افترا ساخته شود اگر بنفاذ رسد دستِ
تدارک از آن قاصر و وجه تلافی از آن تارک باشد چه باطل و زرق هرگز
کم نیاید و آنرا اندازه و نهایت نباشد و نمیدانم در آنچه میان من و شیر رفته است
خود را جرمی هر چند در امکان نیاید که دو تن با یکدیگر دوستی دارند و شب
و روز و گاه و بیگاه یکجا باشند و در نیک و بد شادی و اندوه مفاوضت پیوندند
چندان تحرس و تحفظ و خویشتن داری و تیقظ نگاه توان داشت

که سهوی نرود چه هیچ کس از سهو و زلّت معصوم نتواند بود و هر کار که بقصد نقضِ عهد منسوب نباشد مجال تجاوز و اغماض فراخ تر باشد و نیز هیچ مشاطهٔ جمالِ عفو و احسانِ مهتران را چون زشتی جرم و خیانتِ کهتران نیست و اگر بر من خطائی خواهد شمرد موجب جز آن نمی شناسم که در رایها جای جای برای مصلحت او را خلافی کرده ام مگر آنرا بر دلیری و بی حرمتی حمل فرموده است و هیچ اشارت نبوده است که نه در آن منفعتی و از آن فایدهٔ ظاهر بوده است و با اینهمه البتّه بر سر جمع نگفته ام و در آنجانب هیبت او بر عایت رسانیده ام و شرط تعظیم و توقیر هرچه تمامتر بجای آورده چون گمان توان داشت که نصیحت سببِ وحشت و خدمت موجب عداوت گردد

دارو سبب درد شد اینجا چه امید است	زایل شدن عارضهٔ و صحّت بیمار

و هر که از ناصحان در مشاورت و از طبیبان در معالجت و از فقها در مواضع شبهت برخصت و غفلت راضی گردد از فوایدِ رای راست و منافع علاج بصواب و میامنِ مجاهدت در عبادت باز ماند و اگر اینهمه نیست ممکن است که سکراتِ سلطنت و ملالِ ملوک او را بر این باعث باشد و یکی از سکراتِ ملک آنست که همیشه خاینان را بجمالِ رضا آراسته دارد و ناصحان را بوبالِ سخط مأخوذ و از اینجا گفته اند علما که در قعر دریا با نهنگ غوطه خوردن و درستی لبِ مارِ دُم کنده را مکیدن خطر است و هایلتر و مخوفتر از آن قربتِ سلطان

وَمَا السُّلطانُ اِلّا البَحرُ عِظماً	وَقُربُ البَحرِ مَحذُورُ العَواقِب

و نیز شاید بود که هنرِ من سببِ کراهیت گشته است که اسبِ نیکو را قوّتِ تک سبب و موجبِ عنا گردد و درختِ نیکو بارور را از خوشی میوه شاخها شکسته شود و جمال طاوس همواره او را پر کنده و بال گسسته دارد

وبالِ من آمد همه دانشِ من	چو روباه را موی و طاوس را پر
شد نافِ معطّر سببِ کشتنِ آهو	شد طبع موافق سببِ بستنِ گفتار
الصَّعوُ یَصفِرُ آمِناً فی سِربِهِ	حُبِسَ الهَزارُ لِأَنَّهُ یَتَرَنَّمُ

فلان آمن فی سربه ای فی نفسه

و همیشه هنرمند بحسدِ بی‌هنران در معرض تلف افتد اِنَّ الحِسانَ مَظِنَّةٌ لِلحَسَدِ و خصمِ اماثل فرومایگان و اراذل باشند و بحکم انبوهی غلبه کنند چه دون سفله و پشتر یافته شود و لئیم را از دیدار کریم و نادان را از مجالستِ دانا و احمق را از زیرک ملال افزاید کَما تَضَرَّرَ رِیاحُ الوَردِ بِالجُعَلِ و بی‌هنران در تقبیح اهل هنر چندان مبالغت نمایند که حرکات و سکناتِ او را در لباسِ گناه بیرون آرند و در صورتِ خیانت و کسوتِ جنایت بمخدوم نمایند و هم آن هنر را که سببِ سعادت شمرند مادّت شقاوت گردانند

تَعُدُّ ذُنُوبی عِندَ قَومٍ کَثیرَةً	وَلا ذَنبَ لی اِلّا العُلیٰ وَالفَواضِلُ
خون در تنم چو نافه ز اندیشه خشک شد	جرمم همین که همنفسِ مشکِ اذفرم

البیت لابی العلاء المعرّی من جملة قصیدته المشهورة

و اگر بدسگالان این قصد کرده اند و قضا آنرا موافقت خواهد نمود دشوارتر

رنج

رفع شود که تقدیر آسمانی شیر شرزه را گرفتار سلسله گرداند و مار گرزه را اسیر سلّه و خردمندِ دورِبین را خیره و حیران و احمقِ غافل را زیرک و متیقظ و شجاعِ مقتحم را بددل و متحرّز و جبانِ خائف را دلیر و متهوّر و توانگرِ منعم را درویش و متحیّر و فاقه رسیدهٔ محتاج را متموّل و مستظهر دِمنه گفت آنچه شیر برای تو میسگالد از این معانی که برشمردی چون تضریبِ خصوم و ملالِ ملوک و دیگر ابواب نیست لیکن کمالِ بیوفائی و غدر او را بر آن میدارد که جباریست کامکار و غداریست مکّار اوایل صحبتِ او از حلاوتِ زندگانیست و اواخر آن تلخی مرگ شَتَربه گفت طعمِ نوش چشیده ام هنگامِ زخمِ نیش است و بحقیقت مرا اجل اینجا آورد و گرنه چه مانم بصحبتِ شیر من او را طعمه واو درمن طامع امّا تقدیر آسمانی و غلبهٔ حرص و امیدِ جاه مرا در این ورطه افکند

التضریب بین القوم الاغراء

وَ اَعْلَمُ اَنّیِ فاتِرُ الرَّأیِ مُخْطِئٌ	وَلکِنْ قَضاءٌ لا اُطیقُ غِلابَهُ

وامروز تدبیر از تدارکِ آن قاصر است و رای در تلافی آن عاجز و زنبور انگبین بر نیلوفر نشیند و برایحهٔ معطّر و نسیمِ معنبر آن مشغول و مشغوف گردد تا بوقت برنخیزد چون برگهای نیلوفر فراز آید در آن میان هلاک شود و هرکه از دنیا بکفاف قانع نشود و در طلبِ فضول ایستد چون مگس است که در مرغزارهای خوش برریاحین و درختانِ سبز و شکوفه راضی نگردد و رائی اندیشد که در گوشِ پیلِ مست رود تا بیک حرکتِ گوشِ پیل کشته شود و هرکه خدمت و نصیحت

کسی را کند که قدرِ آن نداند همچنان آن کس است که بامیدِ زرع در شورستان تخم پراکَنَد و با مرده مشاورت کند و در گوشِ کَرِ مادرزاد غم و شادی گوید و بر روی آبِ روان معمّا نویسد و بصورتِ گرمابه بهوسِ تناسل عشق آرد دِمنه گفت از این سخن درگذر و تدبیر خویش کُن شَتَربه گفت چه تدبیر دانم کرد و من اخلاق شیر دانم که در حقِ من جز خیر و خوبی نخواهد لیکن نزدیکانِ او در هلاکِ من کوشند و اگر چنین است پس آسان نباشد که ظالمانِ مکّار چون هم پشت شوند و دست بر دست دهند و یکرویه قصد کسی کنند زود ظفر یابند و او را از پای درآرند چنانکه گرگ و زاغ و شگال قصد شتر کردند و پیروز شدند دِمنه گفت که چون است آن

حکایت

گفت آورده اند که زاغی و گرگی و شگالی در خدمتِ شیری بودند و مسکنِ ایشان نزد شارع عام بود شترِ بازرگان در آن حوالی بماند و بطلبِ چراخور در بیشه آمد چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چارهٔ ندید و شیر او را استمالت نمود و از حال او استکشاف کرد و گفت عزیمت در مقام و حرکت چیست جواب داد که آنچه ملک فرماید شیر گفت اگر رغبت نمائی در صحبتِ من ایمن و مرفّه باشی اُشتر شاد گشت و در آن بیشه میبُود و مدّتی بر آن بگذشت روزی شیر در طلبِ شکار میگشت پیلی مست با و دررسید و میانِ ایشان جنگی عظیم افتاد و از هر دو جانب مقاومت رفت و شیر مجروح و نالان باز آمد روزها از شکار باز ماند و گرگ

وزاغ و شگال بی برگ ماندند شیر اثر آن بدید گفت رنج می بینید در این نزدیکی
صیدی جویید تا من بیرون روم و کار شما ساخته گردانم ایشان بگوشهٔ رفتند
و با یکدیگر گفتند که در اینمقام این اشتر اجنبی است و در میان ما چه فایده دهد
نه ما را با و الفی و نه ملک را از او فراغی شیر را بر آن باید داشت تا او را بشکند
و حالی فراغی پدید آید و طعمهٔ او فرو نماند و چیزی بما رسد شگال گفت این نتوان کرد
که شیر او را امان داده است و در خدمت خویش آورده و هر که ملک را
بر غدر تحریض نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند یاران و دوستان را در منجنیق بلا
نهاده باشد و آفت را بکمند سوی خود کشیده زاغ گفت آن وثیقت را
رخصتی توان یافت که شیر را از عهدهٔ آن بیرون آورد شما جای نگهدارید
تا من باز آیم پیش شیر رفت و بایستاد شیر پرسید که هیچ بدست شد جواب
داد که کس را از گرسنگی چشم کار نمیکند لیکن وجهی دیگر هست اگر امضای
رای ملک بدان پیوندد همه در خصب و نعمت افتیم شیر گفت چیست
گفت اشتر میان ما اجنبی است و در مقام او ملک را فایدهٔ نیست و
نفعی صورت نمی بندد شیر در خشم شد گفت این اشارت از کرم و وفا دور است
و با مروت مناسبت ندارد شکستن عهد اشتر را بچه تاویل جایز شمرم زاغ
گفت بر اینمقدمه وقوف دارم لیکن حکما گویند یک نفس را فدای اهل بیتی باید
کرد و اهل بیتی را فدای قبیلهٔ و قبیلهٔ را فدای شهری و اهل شهری را

فدای ذات ملک چون در خطری باشد و عهد را هم مخرجی توان یافت
چنانکه ملک از وصمت غدر منزه باشد و حالی ذات او از مشقت فاقه و مخافت
بوار مسلم گردد شیر سر در پیش افکند زاغ باز رفت و یاران را گفت بختی
سرکشی و تندی کرد آخر رام شد و بدست آمد اکنون تدبیر آنست که ما همه بر شتر
فراهم آییم و ذکر شیر و رنجی که او را رسیده است تازه گردانیم و گوییم ما در پناه
دولت و سایهٔ حشمت این ملک روزگار خرّم گردانیده ایم امروز که او را این
رنج افتاد اگر بهمه نوع خویشتن بر او عرضه نکنیم و جان و نفس فدای ذات
و فراغ او نگردانیم بکفران نعمت منسوب شویم و بنزدیک اهل مروت بیقدر
گردیم صواب آنست که جمله پیش او رویم و شکر ایادی او را باز رانیم
و مقرر گردانیم که از ما کاری دیگر نیاید و جانها و نفسهای ما فدای ملک است
و هر یک از ما گوید امروز چاشت ملک از من سازد و دیگران آنرا دفعی سازند
و عذری نهند بدین تودّد حقّی گذارده شود و ما را زیانی ندارد و این فصول
با اشتر دراز گردن بالا کشیده بگفتند اَلْاَحْمَقُ مَنْ طَالَ وَطَالَتْ عُنُقُهُ و
بیچاره را با این دمدمه در کوزهٔ فقّاع کردند و با او قرار داده پیش شیر رفتند
چون از تقریر شکر و ثنا و نشر محامد و دعا بپرداختند زاغ گفت ملک را بقا باد
که راحت ما بصحت ذات ملک متعلّق است و اکنون ضرورتی پیش آمده است
تن و جان من اگرچه ضعیف است فدای ذات شریف ملک باد

من که باشم که بتن رخت وفای تو کشم — بدل و دیده و جان بار بلای تو کشم
بخدا اکر تو بعمر و خرد دم رای کنی — هر دو را رقص کنان پیش هوای تو کشم
ور بجان و دل و تن کار برآید همه را — بخدا کوش کرفته بسرای تو کشم

وامروز ملک را از کوشت من سدِ رمقی حاصل توان بود مرا بشکند دیکران کفتند از خوردنِ تو چه آید و از کوشتِ تو چه سیری شکال هم بدین نمط فصلی آغاز نهاد جواب دادند که کوشتِ تو بویناک و زیانکار است طعمهٔ ملک را نشاید کرک نیز هم بر این منوال فصلی بکفت ایشان کفتند کوشتِ کرک خناق آورد و قائم مقامِ زهرِ هلاهل باشد اشتر بیچاره این دَمِ ایشان چون شکر بخورد و ملاطفتی نمود هر چه تمامتر و صفتِ پاکی کوشت خود بکرد همه یک کلمه شدند و کفتند راست میکوئی و از صدقِ عقیدت و فرطِ شفقت عبارت میکنی یکبار در وی افتادند و پاره پاره کردند و شتر بدان دَم در دام افتاد و این مثل بدان آوردم تا بدانی که مکر اصحاب اَغراض خاصّه که مطابقه نمایند بی اثر نباشد دِمنه کفت چه دفع می اندیشی کفت جز جنک و مقاومت روی ندارد اکر کسی همه عمر از صدقِ دل نماز کند و از مالِ حلال صدقه دهد چندان ثواب نیابد که یکساعت از روز برای حفظِ مال و توقّی نفس در جهاد کذارد مَن قُتِلَ دُونَ مالِهِ وَدُونَ نَفسِهِ فَهُوَ شَهِیدٌ چون جهاد که برای مال کرده شود سعادتِ شهادت و عزّ مغفرت میتوان یافت جائی که کارد باستخوان

رسد و کار بجان افتد اکر از برای حمیّتِ دین کوششی پیوسته آید برکات و مثوباتِ آنرا نهایت صورت نبندد و وَهم از اِدراک غایتِ آن قاصر باشد دِمنه کفت خردمند در جنک شتاب نکند و مبادرت و پیش دستی و مسابقت روا ندارد و مباشرتِ خطرهای بزرک باختیار صواب نبیند و تا ممکن کردد اصحاب رای بمدارا و ملاطفت کِرد خصم در آیند و دفع مناقَشت بمجاملت اولیتر شناسند و دشمنِ ضعیف را خود خوار نشاید داشت که اکر از قوّت و زور درماند بحیلت و مکر فتنه انکیزد و استیلا نماید و اقتحام و تسلّط و اقدام شیر مقرّر است و از شرح و بسط مستغنی و هر که دشمن را خوار دارد و از غایتِ مُحاربت غافل باشد پشیمان کردد چنانکه وکیل دریا کشت از تحقیر طیطوی شتربه کفت چکونه است آن حکایت دِمنه کفت آورده اند که نوعیست از مرغان آب که طیطوی کویند یکجفت از آن در ساحل بودند چون وقت بیضه فراز آمد ماده کفت جائی باید طلبید که بیضه نهاده شود نر کفت اینجا خوش است و حالی تحویل صواب نمینماید بیضه باید نهاد ماده کفت جای تأمل است اکر دریا در موج آید و بچکانرا در رباید آنرا چه حیلت توان کرد نر کفت کمان نبرم که وکیل دریا این دلیری کند و جانبِ مرا فرو کذارد و اکر بی حرمتی اندیشد انصاف از وی بتوان ستد ماده کفت خویشتن شناسی نیکوست بچه قوّت و عدّت وکیل دریا را بانتقام خود تهدید میکنی

ازاین استبداد درگذر وازبرای بیضه جای حصین گزین چه هرکه سخن ناصحان نشنود بدان رسد که بسنگ پشت رسید گفت چگونه بود آن حکایت گفت آورده اندکه در آبگیری دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند وبحکم مجاورت دوستی ومصادقت داشتند ناگاه دست روزگار غدار رخسار حال ایشان بخراشید وسپهر آینه فام صورت مفارقت بدیشان نمود ودر آن آب که مایهٔ حیات ایشان بود نقصانی پدید آورد فاحش بطان چون آن بدیدند بنزدیک سنگ پشت آمدند وگفتند بوداع آمده ایم بدرود باش ای دوست گرامی ورفیق موافق سنگ پشت از درد فراق بنالید واز چشم اشک ببارید

لَوْلَا الدُّمُوعُ وَفَيْضُهُنَّ لَأَحْرَقَتْ
أَرْضَ الْوَدَاعِ حَرَارَةُ الْأَكْبَادِ

وگفت ای دوستان ویاران نقصان آب رامضرّت درحق من بیشتر است که معیشت من بی آب ممکن نگردد واکنون حکم مروّت وقضیّت کرم آنست که بردن مراوجهی اندیشید وحیلتی سازید گفتند رنج هجران تو مارا بیش است وهرکجا که رویم اگرچه درخصب ونعمت باشیم بی دیدار تو از آن تمتّع ولذّت نیابیم امّا تو اشارت مشفقان وقول ناصحان سبک داری وآنچه بمصلحت مآل وحال تو پیوند دبر آن ثبات نکنی واگر خواهی که ترا ببریم شرط آنست که چون ترا برداشتیم ودر هوا رفتیم چندانکه مردم را بر ما چشم برما افتد اگرچیزی گویند راه جدل بربندی والبتّه لب نگشائی سنگ پشت

گفت فرمان بردارم وآنچه ازروی کرم ومروّت برشما واجب بود بجای آرید ومن می پذیرم که دم نزنم ودل در سنگ شکنم ایشان چوبی بیاوردند وسنگ پشت میان آن چوب محکم بدندان بگرفت وبطان هردو جانب چوب برداشتند واورا میبردند چون باوج هوا رسیدند مردمانرا ازایشان شگفت آمد ازچپ وراست آواز برخواست که بطان سنگ پشت را میبرند سنگ پشت ساعتی خاموش بود آخر بیطاقت گشت گفت

تا کور شود هرآنکه نتواند دید — دهان گشادن همان بود وازبالا

درگشتن همان بطان آواز دادند که بر دوستان نصیحت باشد

نیکخواهان دهند پند ولیک — نیک بختان بوند پند پذیر
پند من گرچه نیکخواه توام — کی کند در تو سنگدل تأثیر

سنگ پشت گفت اینهمه سوداست چون طبع اجل صفرا تیز گرد ودیوانه واررو بکسی آورد از زنجیر گسستن فایده حاصل نیاید ومکر وحیلت سود ندارد وهیچ عاقل دل در دفع آن نبندد

از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست — إِنَّ الْمَنَايَا لَا تَطِيشُ سِهَامُهَا
روزیکه قضا باشد کوشش نکند سود — روزیکه قضا باشد وروزیکه قضا نیست
روزیکه قضا نیست در او مرگ روا نیست

طیطوی نر گفت شنیدم ولیکن مترس وجای نگهدار ماده بیضه نهاد وچون وکیل دریا این مفاوضه بشنود ازبزرگ منشی ورعنائی طیطوی درخشم شد

ودریا در موج آمد وبچّگان را بر داشت وببرد ماده چو آن بدید اضطراب کرد وگفت من دانستم که آب بازی نیست وتو بنادانی بچّگان را بباد دادی وآتش بر من بباریدی ای خاکسار اکنون باری تدبیری اندیش نر گفت سخن بحرمت وحجّت گوی من از عهدهٔ قول خویش بیرون آیم وانصاف از وکیل دریا بستانم درحال بنزدیک دیگر مرغان رفت ومقدّمان هر صنف را فراهم آورد وحال خویش با ایشان بگفت ودر اثنای آن یاد کرد که اگر همگنان دست در دستِ من ننهید ودر تدارک این کار پشت در پشت نیارید وکیل دریارا جرأت افزاید وهرگاه این رسم مستمر گشت همگنان در سر این غفلت شوند مرغان جمله بنزدیکِ سیمرغ شدند صورت واقعه اورا بگفتند وآینه فرا روی کار او داشتند که اگر در انتقام جدّ ننمائی بیش از این شاه مرغان نتوانی بود سیمرغ با هتزاز تمام قدم نشاط درکار نهاد مرغان بمعاونت ومظاهرت او قوی دل گشتند وعزیمت بر توختن کین مصمّم گردانیدند وکیل دریا قوّت سیمرغ وحمیّت دیگر مرغان شناخته بود وبضرورت بچّگان طیطوی را باز داد واین افسانه بدان آوردم که تا بدانی بهیچ حال دشمن را خوار نباید داشت شَتَرَبه گفت در جنگ ابتدا نخواهم کرد امّا از صیانت نفس چاره نیست دِمنه گفت چون بنزدیک شیر روی وعلامات شیر بینی که راست ایستاده است

توضن معنی خواستن

وخویشتن را برافراشته ودُم بر زمین میزند نشان خشم وغضبِ وی بُوَد شَتَرَبه گفت اگر این نشانها دیده شود حقیقتِ غدر از غبارِ شبهت بیرون آید دِمنه شادیها نموده روی بکلیله نهاد کلیله گفت کار بکجا رسانیدی کفت فراغی هر چه تمامتر روی نمود

وَاِنّی لَمَیمُونُ النَّقیبَةِ مُنْجِحٌ — وَاُدْرِکُ سُؤلی حینَ اَرْکَبُ عَزْمَتی
وَاِنْ کانَ مَطْلُوبی سَنَا الشَّمْسِ فِی البُعْدِ — وَلَوْ اَنَّهُ فی جَبْهَةِ الْاَسَدِ الْوَرْدِ

پس هر دو بسوی شیر رفتند اتّفاق را کاو بر اثر ایشان برسید چون شیر اورا بدید راست ایستاد ومیغرّید ودُم بر زمین همیزد شَتَرَبه دانست که قصدِ او دارد با خود گفت خدمتکارِ سلطان در خوف وحیرت چون همخانهٔ مار وهمخوابهٔ شیر است اگرچه مار خفته وشیر نهفته باشد آخر این سر برآرد وشیر دهان باز کند این معنی می اندیشید وجنگ را میساخت و چپ وراست نظر میکرد چون شیر تشمّرِ او را مشاهدت کرد بر جست وهر دو جنگ آغاز نهادند خون از جانبین روان شد کلیله آن بدید روی بدمنه آورد وگفت

صد حیله وصد رنگ برانگیختهٔ — بارانِ دو صد ساله فرو ریختهٔ
وانگه زمیانِ کار بگریختهٔ — این گَردِ بلارا که تو انگیختهٔ

بنگرای نادان در وخامتِ عاقبتِ حیلهٔ خویش دِمنه گفت عاقبتِ

وخیم کدامست کفت رنج نفسِ شیر وسِمَتِ نقضِ عهد وهلاک کاو وهدر شدنِ خونِ او وپریشانی لشکر وتفرقهٔ کلِّ سپاه وظهورِ عجزِ تو در دعوی که بی رنجِ شیر این شغل بسر برم وبرفق اینکار بپردازم وبدینجای رسانیدی ونادانترِ مردمان آنست که مخدوم را بیحاجت درکارزار افکند وخردمندان درحال قوّت واستیلا وتوانائی واستعلا ازجنک عزلت کرفته اند و ازبیدارکردن فتنه وتعرّضِ مخاطره تحرّز وتجنّب واجب دیده که وزیر چون پادشاه را برجنک تحریض نماید درکاریکه برفق وصلح تدارک پذیرد برهانِ حُمق وغباوتِ خویش نموده باشد وحجّت ابلهی وخیانت کواه کرده وپوشیده نماند که رای دررتبت برشجاعت مقدّمست که کارها شمشیر برای توان کذارد وآنچه برای دست دهد شمشیر دو دسته درکردِ آن نرسد چه هرکجا رای سست بُوَد شجاعتِ قوی مفید نباشد چنانکه ضعیف دل ورکیک اندیشه را درمحاورت زبان کُند شود وفصاحت وچرب سخنی دست نکیرد ومرا همیشه اِعجابِ تو ومغرور بودنِ تو برای خویش ومفتون کشتن بجاهِ دنیای فریبنده که مانند خدعهٔ غول وعشوه سرابست معلوم بود لیکن دراظهارِ آن با تو تأمّلی میکردم که مکر انتباهی یابی وازخوابِ غفلت بیدار شوی چون ازحد بکذشت وقت که ازکمال نادانی وجهالت وفرطِ پرده دریدکی تواندکی بازکویم وبعضی ازمعایبِ رای ومقابح فعلِ تو برشمرم

وآن ازدریا قطرهٔ وازکوه ذرّهٔ بود وکفته اند که پادشاه را هیچ خطر چون وزیری نیست که قولِ او برفعلِ او رجحان وکفتار برکردار مزیّت دارد

قالُوا وَما فَعَلُوا وَاَینَهُم ‌ ‌ ‌ مِن مَعشَرٍ فَعَلُوا وَما قالُوا

تو این مزاج داری وسخن تو برهنر تو راجح است وشیر بحدیثِ تو فریفته شد وکویند درقولِ بی عمل ومنظرِ بی مخبر ودو سایلِ بی خرد ودوستی بی وفا وعلم بی صلاح وصدقه بی نیّت وزندکانی بی امن وصحّت فایده بیشتر نباشد وپادشاه اکرچه بذات خویش عادل وکم آزار باشد چون وزیر بدکردار باشد منافعِ عدل ورأفتِ او ازرعایا بریده کرداند چون آب خوش وصافی که دراو نهنک باشد هیچ شناورِ تشنه اکرچه محتاجِ کذشتن باشد نه دست بدآن درازکند ونه پای درآن بیارد نهاد

اَرَی ماءً وَبی عَطَشٌ شَدیدٌ ‌ ‌ ‌ وَلکِن لا سَبیلَ اِلَی الوُرُودِ

وزینتِ ملوک خدمتکارانِ مهذّب وچاکرانِ کاردانند وتو میخواهی که کسی دیکر را درخدمتِ شیر مجال نیفتد وقربت واعتماد برتو مقصور باشد وغایتِ نادانی است طلبِ منفعتِ خویش درمضرّتِ دیکران وتوقّعِ دوستانِ مخلص بی وفاداری ورنج کشی وچشم داشتن ثوابِ آخرت بریا درعبادت ومعاشقتِ زنان بدرشتخوئی وآموختنِ علم بآسایش وراحت لیکن دراین کفتار فایده نیست چون میدانم که درتو اثر نخواهد کرد ومثلِ

من با تو چنانست که مردی مرغی را گفت رنج مبر در معالجت چیزی که علاج نپذیرد چنانچه گفته‌اند

وَکُلُّ الداءِ یُلتَمَسُ شِفاهُ ... وَداءُ النَّوکِ لَیسَ لَهُ دَواءٌ

دمنه پرسید چگونه بود آن حکایت گفت جماعتی از بوزینگان در کوهی بودند چون شاه ستارگان بافق مغرب خرامید و جمال جهان آرای را بنقاب ظلام پوشانید سپاه زنگ بغیبت او بر لشکر روم چیره گشت

شبی چون کار عاصی روز محشر ... باد شمال عنان برگشاده و رکاب

گران کرده درآمد و بر بوزینگان شبیخون کرد بیچارگان از سرما رنجور شدند پناهی میجستند ناگاه کرم شب تابی یافتند در طرفی افتاده گمان بردند که آتش است هیزم گرد کردند و بر آن نهادند و میدمیدند برابر ایشان مرغی بود بر درختی آواز میداد که کرم است و پر دارد و بشب چون چراغ مینماید آتش نیست البته التفات ننمودند در این میان مردی آنجا رسید مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار تو باز نیستند و تو رنجور گردی و در تقویم و تهذیب چنین کسان سعی پیوستن همچنان باشد که کسی شمشیر بر سنگ آزماید و شکر در زیر آب پنهان کند مرغ سخن او نشنید و از درخت فرود آمد تا بوزینگان را حدیث کرم شبتاب بهتر معلوم کند بگرفتند و سرش از تن جدا کردند و کار تو همین مزاج دارد و هرگز پند نپذیری و موعظت ناصحان در گوش نگذاری و هر آینه در سر این استبداد شوی و از این زرق و شعوذه روزی پشیمان

شوی که هیچ سود ندارد و زبان خرد در گوش تو گوید که تَرَکْتَ الرّأیَ بِالرَّیِّ آنگه پشت دست خاییدن سود ندارد و روی و سینه خراشیدن فایده نکند چنانکه آن زیرک و شریک مغفّل دمنه پرسید که چون بود آن حکایت گفت دو شریک بودند یکی دانا و یکی نادان ببازرگانی میرفتند در راه بدره زری یافتند گفتند سود ناکرده در جهان بسیار است بدین قناعت باید کرد بازگشتند چون نزدیک شهر رسیدند خواستند که قسمت کنند آنکه دعوی زیرکی کردی گفت چه قسمت کنیم آنقدر که بدان حاجت باشد برگیریم و باقی حصباط جائی بنهیم و هر وقت می‌آییم و بر قدر حاجت برمیگیریم بدین قرار دادند و نقدی سَرَه از آن صُرّه برداشتند باقی در زیر درختی باتفاق بنهادند و بشهر رفتند دیگر روز آنکه از ایشان بخرد منسوب بود و بکیاست موسوم بیرون رفت و زر ببرد و روزها بر آن بگذشت مغفّل را بسیم حاجت افتاد بنزدیک شریک آمد و گفت بیا تا از آن دفینه چیزی برگیریم که من محتاج شده‌ام هر دو بهم بیامدند زر نیافتند زیرک دست بگریبان مغفّل زد که زر تو برده و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره سوگند میخورد سود نداشت او را بسرای حاکم آورد و دعوی کرد و قضیّه باز گفت قاضی پرسید که گواهی و حجّتی داری گفت درختی که در زیر آن بوده است گواهی دهد که زر این خاین بی انصاف برده است و مرا محروم گردانیده قاضی را

ازاین سخن شگفت آمد پس ازمجادلهٔ بسیار میعادی معین گشت که قاضی بیرون رود ودر زیرآن درخت بنشیند وبگواهی درخت حکم کند مغرور بخانه رفت وپدر راگفت کارِ این زر بیک شفقت وایستادگی تو بازبسته است ومن باعتمادِ تو تعلّق بگواهی درخت کردم اگر موافقت نمائی زر ببریم وهم چندانِ دیگر بستانیم پدر گفت آنچه بمن راست میشود چیست گفت میانِ درخت گشاده است چنانکه اگر ده کس درآن میان پنهان شود هیچ نتوان دید امشب باید رفت ودرمیانِ آن بود فردا چون قاضی بپاید گواهی چنانکه رسم است بده پدر گفت ای پسر بسا حیلت که برمحتال وبال گردد ومبادا که مکرِ تو چون مکرِ غوک شود پرسید که چون بود آن حکایت گفت غوکی درجوارِ ماری وطن داشت هرگاه غوک بچّه کردی مار بخوردی و غوک باپنج پایک دوستی داشت نزدیک اورفت وگفت ای برادر تدبیری اندیش که مرا خصمی قوی ودشمنی مستولی پیدا آمده است نه با او مقاومت میتوانم کرد ونه ازاینجا تحویل که موضعی خوش است وبقعتی نزه صحنِ آن مرصّع بزمرّد ومینا مکلّل به بُسّد وکهربا

	آب وی آب زمزم وکوثر		خاک وی جمله عنبر وکافور	
	شکل وی نابسوده دستِ صبا		شبه وی ناسپرده باد دبور	

پنج پایک گفت بادشمنِ غالبِ توانا جز بمکر دست نتوان یافت فلان

پنج پایک خرچنگ است و بعضی سرطان گویند

بُسد بضم اول وسکون ثانی مرجان وبعضی بیخ مرجان را گفته اند فرهنگ جهانگیری

جای یکی راسواست ماهی چند بگیر وبکش وازپیشِ سوراخِ راسو تا جایگاهِ مار می افکن تا یکان یکان میخورد چون بار رسد ترا از رنج او باز رهاند غوک بدین حیلت مار را هلاک کرد روزی چند برآن بگذشت راسو را عادت بازخواست که خوگری از عاشقی بتر بُوَد باری دیگر بطلبِ ماهی برآن سمت میرفت ماهی نیافت غوک را با جملهٔ بچّگان بخورد واین فسانه بدان آوردم تا بدانی که بسیار حیلت وکوشش برخلق وبال گشته گفت ای پدر سخن کوتاه کن ودرازکشی درگفتن توقّف دار که اینکار اندک مؤنت وبسیار منفعت است پیر را شرهِ مال ودوستی فرزند درکار آورد تا جانبِ دین ومروّت را فروگذاشت وارتکابِ این محظور بخلافِ شریعت وطریقت جایز داشت دیگر روز قاضی بیرون رفت وخلقی انبوه بنظاره ایستادند قاضی روی بدرخت آورد وحال زر پرسید آوازی شنود که مُغَفَّل برده است قاضی متحیّر گشت وگِردِ درخت درآمد دانست که درمیانِ آن درخت کسی باشد که بدالّت خیانت منزلتِ کرامت نتوان یافت بفرمود تا هیزم بسیار آوردند ودرحوالی درخت بنهادند وآتش اندرآن زد پیر ساعتی صبر کرد چون کار بجان رسید امان خواست قاضی فرمود تا اورا بیرون آوردند واستمالت کرد تا راستی درمیان آورد قاضی را کوتاه دستی وامانتِ مُغَفَّل معلوم گشت وخیانت

راسو موش خرما را گویند

غوک وزغ را گویند که عربی آن ضفدع است

شریک در ضمن آن متقرر شد و پیر از اینجهان فانی بدان نعیم باقی پیوست با درجت
شهادت و مغفرت و پسرش بعد از آنکه ادبی بلیغ دیده بود و شرایط تعزیر و تعریک
در باب وی تقدیم افتاده پدر را مرده بر پشت نهاد و بخانه برد و منقبل برکت
راستی و امانت و یمن صدق و دیانت زر بستد و باز گشت و این
مثل بدان آوردم تا بدانی که عاقبت مکر نا محمود و خاتمت غدر نا محبوبست

مالِلرِّجالِ وَلِلْكَيادِ وَاِنَّما — تَعتَدُّهُ النِّسوانُ مِن عاداتِها

و توای دمنه در عجز رای و خبث ضمیر و غلبهٔ حرص و ضعف تدبیر بدان
منزلتی که زبان از تقریر آن قاصرست و عقل از تصویر آن خیره و فایدهٔ
مکر و حیلت تو مخدوم را این بود که می بینی و آخر وبال و تبعت آن بتو رسد
و تو چون گل دو روئی هر کرا همت وصل تو باشد دست او از خار مجروح کردد
و از وفای تو تمتعی نیابد و دو زبانی چون مار لیکن مار را بر تو چه مزیت و فضیلت
که از هر دو زبان تو زهر میبارد و راست گفته اند که آب کاریز و جوی
چندان خوش است که بدریا نرسیده است و صلاح اهل بیت آنقدر
برقرار است که شر دیو مردم بدیشان نپیوسته است و شفقت برادری
و لطف دوستی چندان باقیست که دو روئی فتان و دو زبانی نمام میان
ایشان مجال مداخلت نیافته است و همیشه من از مجاورت تو ترسان
بوده ام و سخن علما یاد کرده که گویند از اهل فسق و فجور احتراز باید کرد اگرچه

دلی

دوستی و قرابتی دارد که مثل موافقت و مواصلت فاسق چون تربیت مارست
که مارگیر اگرچه در تعهد او رنج بسیار برد آخر خوشتر روزی دندان بدو نماید و
روز وفاداری و آزرم چون شب تار گرداند و صحبت عاقل را ملازم باید
گرفت اگرچه بعضی از اخلاق او در ظاهر نامرضی باشد و از محاسن عقل
و خرد او اقتباس میباید کرد و از مقابح او آنچه ناپسندیده نماید خویشتن
نگاه باید داشت و از مقارنت جاهل بر حذر باید بود که سیرت او جز مذموم
صورت نبندد پس از مخالطهٔ او فایده حاصل نیاید و از جهالت او ضلالت
افزاید و تو از آنهائی که بهوای بد و طبع کژ تو بهزار فرسنک باید گریخت
و چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که بر پادشاهی که ترا گرامی کرد
و عزیز و محترم و سرور و محتشم گردانید چنانکه در ظل دولت او دست در کمر
کیوان زدی و پای بر فرق آسمان نهادی این معاملت جایز شمردی
و حقوق انعام او ترا در آن زاجر نیامد

کیوان
نام ستاره زحل و نام
فلک هفتم است

یکقطره ز آب شرم و یکذره وفا — در چشم و دولت خدای دانا است که نیست

و مثل تو با دوستان چون مثل آن بازرگانست که گفته بود در زمینی که موش
صد من آهن بخورد چه عجب اگر باز کودکی در قیاس ده من برباید دمنه گفت
چگونه بود آن حکایت کلیله گفت آورده اند که بازرگانی بود اندک مایه
و میخواست که سفری کند صد من آهن داشت در خانهٔ دوستی بر سبیل ودیعت نهاد

داز

وبرفت چون بازآمد امین ودیعت رافروخت وبها خرج کرد بازرکان روزی بطلب آهن بنزدیک اورفت مرد کفت آهنِ تو در پیغوله خانه بنهاده بودم واحتیاطی تمام بکرده آنجا سوراخ موش بود تا من واقف شدم تمام بخورد بازرکان جواب داد که راست میکوئی موش آهن سخت دوست دارد ودندانِ او برخاییدنِ او قادر باشد امین راستکار شاد شد یعنی پنداشت که بازرکان نرم کشت ودل از آهن برداشت کفت امروز بخانهٔ من مهمان باش کفت فردا بازآیم رفت وچون بسرِ کوی رسید پسر یرا از آنِ او ببرد وپنهان کرد چون بجستند وندا درشهر دادند بازرکان کفت من بازی دیدم که کودکی میبرد امین فریاد برداشت که دروغ ومحال چرا میکوئی باز کودکی را چون برکیرد بازرکان بخندید وکفت درشهری که موش صدمن آهن بتواند خورد بازی کودکی رابمقدار ده من برتواند کرفت امین دانست که حال چیست کفت موش آهن نخورده است پسر باز ده وآهن بستان این مثل بدان آوردم تا بدانی که چون تو برملک این کردی دیکرانرا درتو امید وفاداری وطمع حق کذاری نماند وهیچ چیز ضایعتر از دوستی کسی نیست که درمیدان کرم پیاده ودر لافکاهِ وفا سرافکنده باشد ونیکو کردن بجای کسی که درمذهبِ خرد اهمال حق ونسیانِ شکر جایز شمرد وپند دادن اورا که نه درکوش کذارد ونه دردل جای دهد وسر کفتن

پیغوله چو زکوله یعنی کنج وکوشهٔ خانه است

باکسی که غمازی سخرهٔ بیان ونبشتهٔ بنانِ او باشد روا نبود ومرا چون آفتاب روشن است کز ظلمتِ بدکرداری وغدرِ تو پرهیز باید کرد که صحبتِ اشرار مایهٔ فساد است وشقاوت ومخالطت اخیار کیمیای سعادت ومَثَلِ آن چون باد سحریست اکر بر ریاحین بَزَد نسیم آن بدماغ رساند واکر بر پارکین کذرد بوی آنرا حکایت کند ومیتوان شناخت که این سخن برتو کران می آید وسخن حق تلخ باشد ودر مسامعِ مستبدانِ نادان ناخوش چون مفاوضتِ ایشان اینجا برسید شیر از کارزار فارغ شده بود چون اورا افکنده ودرخون غلطیده دید وفَورتِ خشم اندکی تسکین یافت تأمّل کرد وباخود کفت دریغا شَتربه باچندان عقل وخرد ورای وهنر نمیدانم که دراینکار مُصیب بودم یا مُخطی ودرآنچه ازاو رسانیدند حقّ راستی وامانت کذاردند یا طریقِ خیانت وناپاکی سپردند ومن باری خودرا مصیبت زده کردم وتوجّع وتحسّر سود نخواهد داشت

	فَاِنْ اَبْکِ لاَ اَشْفِ الغَلِیلَ وَاِنْ اَدَعْ		اَدَعْ حُرْقَةً فِي القَلْبِ ذَاتَ تَلَهُّبِ	

چون آثارِ پشیمانی دروی ظاهر کشت ودلایل آن واضح وبی شبهت شد دِمنه بدید وسخن کلیله قطع کرد وپیش شیر رفت وکفت موجبِ فکرت چیست وقتی ازاین خرّمتر وروزی ازاین مبارکتر چون تواند بود ملِک در مقامِ پیروزی ونصرت خرامان ودشمن درخوابکاهِ ناکامی ومذلّت غلطان

فَورَةُ الحَرِّ شِدَّتُهُ

شیر گفت هرگاه که صحبت و خدمت و دانش شتربه یاد میکنم رقّت و شفقت بر من غالب و حسرت و ضجرت مستولی میگردد و الحق پشت و پناهِ سپاه و زورِ بازوی اتباع من بود در دیدهٔ دشمنان خار و بر روی دوستان خال بود

فَتًى كانَ فيهِ ما يَسُرُّ صَديقَهُ ‏ ‏ عَلى اَنَّ فيهِ ما يَسوءُ الأَعادِيا

البيت للنابغة الجعدي في باب المراثي من الحماسة

دِمنه گفت ملک را بر آن کافر نعمتِ غدّار جای ترحّم نیست بر این ظفر که روی نمود و نصرت که دست داد شادمان باید بود و ارتیاح و مسرّت باید افزود و آنرا از فواید روزگار و مفاخر و مآثر شمرد که روزنامهٔ اقبال بدین آراسته شود و کارنامهٔ سعادت بامثال آن مطرّز گردد و در خِرَد در نخورد بر کسی بخشودن که از و بجان ایمن نتوان بود و خصم مُلک را هیچ زندان چون گور نیست و هیچ تازیانه چون شمشیر نه و پادشاهانِ خردمند بسیار کس را که با ایشان الفی بیشتر ندارند برای هنر و اخلاص نزدیک گردانند و بازکسانیرا که دوست دارند بسبب جهل و خیانت از خود دور کنند چنانکه داروهای ناخوش را که برای فایده و منفعت نه باآرزو و شهوت بخورند و انگشت که زینتِ دست و آلتِ قبض و بسط است اگر مار بگزد برای بقای باقی جثّه ببرند و مشقّتِ مباینتِ او را عین راحت شمرند شیر حالی بدین سخن اندکی بیارامید امّا روزگار انصافِ گاو بستد و دِمنه را فضیحت گردانید و زرق و افترا و زور

و افعالِ او شیر را معلوم شد و بقصاصِ گاو بزاری زارش بکشت که نهالِ کردار و تخم گفتار چنانکه پرورده شود و کاشته گردد ریع و ثمرتِ آن برسد و عرب مثل گفته است که

مَن يَزرَعِ الشَّوكَ لا يَحصُدْ بِهِ عِنَباً

تا بدانی که عواقبِ مکر و غدر همیشه نامحمود است و خاتمتِ بدسگالی و کید نامبارک هرکه در آن قدمی گذارد و بدآن دستی دراز کند آخر رنج او بدآن رسد و پشتِ او بر زمین آید اَلبَغْيُ يَصرَعُ اَهلَهُ وَالظُّلمُ مَرتَعُهُ وَخيمٌ اَعاذَنا اللّٰهُ وَجَميعَ المُسلِمينَ مِنَ الخَطاءِ وَالزَّلَلِ بِمَنِّهِ وَكَرَمِهِ و این بابی مفرد است مشتمل بر کیفیتِ حالِ دِمنه پس از وقعهٔ گاو و موجبِ افتضاح او بمعذرتهای عجیب و تخلّصهای غریب که او را دست داده و فراز آمده و با قضای حق تعالی کوشش سود ندارد بر اثرِ این آورده شود انشاءالله تعالی

باب التَّفَحُّصِ عَن اَمرِ دِمنَة

رای گفت برهمن را شنودم داستان ساعی نمّام که چگونه جمالِ یقین را بخیالِ شبهت بپوشانید تا مروّت شیر محجوب و مختفی شد و وصمتِ نقضِ عهد بر آن پیوست و دشمنی در موضع دوستی و وحشت بجای الفت قرار گرفت و دستورِ مُلک و گنجور سِرّ او در سرِ آن شد اکنون اگر رای بیند عاقبتِ کارِ دِمنه و کیفیّتِ معذرتهای او پیش وحوش و شیر بیان کن که شیر چون در آن حادثه بعقلِ خود رجوع کرد و بر دِمنه بدگمان شد تدارکِ آن از چه وجه فرمود و بر غدرِ آن چگونه وقوف یافت و دِمنه بچه حجّت تمسّک نمود و مخلصِ آن

چه جنس طلبید وازکدام طریق گِردآن برآمد برهمن گفت خون هرگز نخسبد وبیدارکردنِ فتنه هرگز مهنّأ نباشد ودرتواریخ واخبار چنان خواندم که چون شیرازکارِ گاو بپرداخت بر تعجیلی که درآن نمود پشیمانی آورد و انگشت ندامت بسی خایید

البيت للقتال الكلابی من الحماسة

فَلَمَّا رَاَيْتُ اَنَّنِی قَدْ قَتَلْتُهُ	نَدِمْتُ عَلَيْهِ اَیَّ سَاعَةِ مَنْدَمِ
نیک برنج اندرم ازخویشتن	گُم شده تدبیرو خطا کرده ظنّ

وبهروقت حقوقِ متاکّد وسوابقِ مرضیّ او رایاد میکردی فکرت وضجرت زیادت استیلا وقوّت مییافت که گرامیترِ اصحاب وعزیزترِ اتباع او بود پیوسته خواستی که حدیث او گوید وذکر او شنود وباهریک ازوحوش خلوتها کردی وازایشان حکایتها خواستی شبی پلنگ تاپگاهی بنزدیکِ او بود چون بازگشت برمسکنِ کلیله ودِمنه گذرش افتاد کلیله روبدِمنه آورده بود وآنچه ازاو درحقِ گاو رفته بود بازمیراند پلنگ بایستاد وگوش میداشت سخنِ کلیله اینجا رسیده بود که هول ارتکابی کردی واین غدرونقضِ عهدرا مدخلی باریک جستی ومَلِک راخیانتی عظیم رواداشتی وایمن نتوان بود که ساعت تاساعت بوبالِ آن مأخوذ شوی وتَبِعتِ آن بتورسد وهیچکس ازوحوش ترا معذور ندارد ودرمخلصِ آن معاونت روانبیند وهمه برکشتن ومُثله کردنِ تویک کلمه شوند مراهمسایگی توحاجت نیست ازمن دورباش ومواصلت

وملاطفت درتوقف دار که من ازسیرتِ توسیرآمده‌ام ووصالِ ترابهجران بدل میشمرم وعلما گفته‌اند اَلْعَافِيَةُ فِی تَرْكِ الْمُجَالَسَةِ مَعَ السُّفَهَاءِ دِمنه گفت

گربرکنم دل ازتووبردارم ازتومهر	این مهربرکه افکنم این دل کجابرم

ونیز تدبیرِ گذشته کردن وکاررفته یادآوردن مفید وسودمند نباشد وخیالاتِ فاسد ازدل بیرون کن ودست ازاینکاربدار وروی بشادی وفراغت آر که دشمن برافتاد وجهان ازاو خالی شد وهوای آرزوصافی گشت وناخوبیِ موقعِ سعایت وخیانت درمروّت برمن پوشیده نبود

البيت لابی العلاء المعری

اِذَا اَنْتَ اُعْطِيتَ السَّعَادَةَ لَمْ تُبَلْ	وَاِنْ نَظَرَتْ شَزْرًا اِلَيْكَ الْقَبَائِلُ

لیکن استیلای حرص وحسد مرابرآن محرّض آمد چون پلنگ این فصل تمام بشنود بنزدیک مادرِ شیر رفت وازوی عهدی خواست تاآنچه گوید مستور ماند وپس ازوثیقت وتاکید آنچه ازایشان شنیده بود بازگفت و مواعظِ کلیله واقرارِ دِمنه مستوفی تقریرکرد دیگرروز مادرِ شیر بدیدارِ پسرآمد اوراچون غمناک یافت پرسید که موجبِ فکرت چیست گفت کشتنِ شتربه ویادکردنِ مقامات مشهورومآثرِ مشکورِ او که درخدمت من داشت وهرچند میکوشم ذکروی ازخاطرِ من دورنمیگردد وهرگاه که درمصالحِ مُلک تأمّلی کنم وازمخلصی مشفق وناصحی موافق براندیشم دل بدورود ومحاسنِ اخلاق او برشمرد

البيت فی باب التنسيب من الحماسة

يُذَكِّرُنِيهِ الْخَيْرُ وَالشَّرُّ وَالَّذِی	اَخَافُ وَاَرْجُو وَالَّذِی اَتَوَقَّعُ

مادر شیر گفت شهادت هیچکس نزدیک مردم مقبولتر از نفس او نیست و سخنِ مَلِک دلیلست در آنچه دل او بر بیگناهی شتربه و برائتِ ساحتِ وی گواهی میدهد و هر ساعت تلهّفی تازه میکردد و بر خاطر میگذرد که اینکار بی یقینی صادق و برهانی واضح کرده شده است و مضرّب و مخلّط در صورت شفقت و خدمت حال او را بخلاف راستی نموده و بتمویه و تزویر حکایتها گفته و اگر در آنچه بگوش ملک رسانیده اند تفکّری رفتی و بر خشم و نفس قادر و مالک بودی و آنرا برای و عقلِ خویش باز انداختی حقیقتِ حال شناخته گشتی که هیچ دلیل در تاریکی شک چون رای انور و خاطرِ ازهرِ ملک نیست چه فِراسَت ملک جاسوس ضمیر فلک و طلیعهٔ اسرارِ غیب و آینهٔ نمودار حق باشد مادام که هوای غضب بر ایشان مستولی نگشته که گفته اند اَلغَضَبُ غُولُ العَقلِ

گر ضمیرت بخواهدی پشک ‖ از دل آسمان خبر کندی

و شک نیست که دِمنه مجال طلب و مضرّب و نمّام است و بانواع سخن آرائی و افترا منسوب و از حرکات و سکنات و اقوال و افعال او ظاهر است و هر وقت من نیز امثال این افترا دیده ام و بر او پوشیده تا چون بجدّ منّت ملک موسوم است بد نام نگردد و در این حادثه علی الخصوص نقلها کرده اند و چون معلوم شد که ملک دل در این بسته است در اظهارِ آن مبالغت

واجب میداند شیر گفت در کار گاو بسیار فکرت کردم و خوض نمودم بدآنچه بدو خیانتی نسبت کنم تا در کشتنِ او بنزدیکِ دیگران معذور باشم هر چند تأمّل بیشتر میکنم گمانِ من در وی نکوتر و حسرت و ندامت بر هلاکِ وی بیشتر میشود و نیز آن بیچاره از رای روشن دور و از سیرتِ پسندیده بر کنار نبود که تهمتِ محاسدت بروی درست گردد و تمنّی بیخردانه در دماغ او متمکّن شود یا مغالبتِ من بر خاطر گذراند و در حقّ وی اهمالی هم رفته بود که داعی عداوت و سبب مناقشت و موجب نفرت شدی و میخواهم که تفحّص این کار بکنم و در آن غلوّ و مبالغت واجب بینم اگر چه سودمند نباشد و مجال تدارک باقی نگذاشته ام امّا در تعریک فتّان آنچه واجب آید فرموده شود و من معذور باشم

اِذا رَضِیَت عَنّی کِرامُ عَشیرَتی ‖ فَاذ ذاکَ غَضبانٌ عَلَیَّ لِئامُها

و نیز شناختِ مواضع خطا و صواب از فوایدِ فراوان خالی نماند اگر تو در آن چیزی میدانی و چیزی شنوده مرا بیاگاهان گفت شنودم لیکن اظهار آن مرا ممکن نیست که بعضی از نزدیکانِ تو در کتمانِ آن وصایت کرده اند و عیب بُوَد فاش گردانیدنِ راز و تأکید علما در تجنّب از آن مقرّر است اگر نه تمام گفته شدی شیر گفت اقاویل علما را تأویل بسیار است و وجوه مختلف و خردمندان اقتدا بدآن فراخور مصلحت و برقضیّتِ حکمت

صوابِ بینند و نهان داشتنِ راز از اهل رتبت را مشارکتست در لذّت و شاید بُوَد که رساننده این خبر خواسته است تا با ظهارِ آن با تو خود را از میان بیرون بَرَد و از عهده این حوالت بیرون آید و ترا بدان آلوده کرداند مینکر در اینحال و آنچه فراخورِ نصیحت و شفقت باشد میکن مادرِ شیر گفت این اشارتی پسندیده و رای درست است لیکن اظهارِ اسرار دو عیبِ ظاهر دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده باشد دوّم بدگمانی دیگران که هیچکس با من سخنی نگوید و مرا محرمِ راز نشمرد شیر گفت حقیقت امانت و کمالِ صدق سخن تو مقرّر است و من نیز روا ندارم که بسبب بیرون آوردن این خطا ترا بر خطاءِ دیگر اجبار و اکراه نمایم اگر نمیخواهی که نام آنکس بگوئی باری بمجمل اشارتی کن مادرِ شیر گفت سخنِ علما در فضیلتِ عفو و جمالِ احسان مشهور است لیکن در چیزهائی که اثرِ آن در فساد عام و ضررِ آن در عالم شایع نباشد امّا هرچه در آن مضرّتی شامل دیده شد و وصمتِ آن ذاتِ پادشاه را بیالود و موجب دلیری مفسدان گشت و جرأت متعدّیان بدان قوّت گرفت و هریک در بدکرداری و ناهمواری آنرا دستوری معتمد و نموداری معتبر شناخت عفو و اغماض و تجاوز را مجال نماند و تدارکِ آن واجب بل فریضه گردد وَلَکُمْ فِی الْقِصاصِ حَیوةٌ یا اُولِی الْأَلْبابِ

وَفِی الشَّرِّ نَجاةٌ حینَ لا یُنْجیکَ اِحسانُ	واین دمنه که مَلِک را بر آن داشت

ساعی و نمّام و شریر و فتّان است شیر مادر را گفت دانستم اکنون باز باید گشت چون برفت شیر تأمّل کرد و کس فرستاد و لشکر را بخواند و مادر را خبر کرد تا بیاید پس بفرمود تا دمنه را بیاورند و از وی اعراض نمود و خود را مشغول کرد دمنه گفت دَرِ بلا گشاده است و راه خرد بسته روی بیکی از نزدیکانِ خویش آورد و آهسته گفت چیزی حادث گشته است که مَلِک در فکرتست و فراهم آمدنِ شما را موجبی هست مادرِ شیر گفت زندگانی تو ملک را متفکّر گردانیده است و چون خیانتِ تو ظاهر شد و دروغی که در حقّ قهرمانِ ناصح او گفتی پیدا آمد شاید که ترا طرفةُ العینی زنده نگذارد دِمنه گفت متقدّمان در حوادثِ جهان هیچ حکمت ناگفته نگذاشته‌اند که متأخّران را در آن رنجی باید برد و دیر است تا گفته‌اند که همه تدبیرها مسخّره تقدیر است و هر چند خردمند تدبیر پیش کند و در صیانتِ نفس مبالغتی پیش نماید بدام بلا نزدیکتر باشد و در صحبتِ پادشاه سلامت طلبیدن و نصیحتِ اشرار از دست موزه سعادت داشتن همچنان باشد که بر صفحه کوثر تعلیق کرده شود و کاه پخته بباد صرصر سپرده آید و هر که در خدمتِ پادشاه یکدل باشد خطر او زیادتست برای آنکه او را جمله دوستان و دشمنانِ مَلِک خصم کردند دوستان از روی حسد و مناقشت در جاه و منزلت و دشمنان از راهِ اخلاص و مناصحت در مصالح ملک و دولت و

وَالمُخلِصُونَ عَلی خَطَرٍ عَظِیم بدین سبب اهل حقیقت پشت بدیوارِ امن و راحت آورده اند و روی ازاین دنیای ناپایدار گردانیده و دست از لذّات و شهواتِ آن بداشته تنها بیرا بر مخالطت مردمان و عبادت خالق را بر خدمتِ مخلوق برگزیده که در حضرتِ عزّت سهو و غفلت روا نیست و جزای نیکی ببدی و پاداشِ عبادت بعقوبت صورت نبندد و در احکام آفریدگار عزّ اسمه از قضیّت معدلت گذر نباشد

آنجا غلطی نیست گر اینجا غلطی هست
و کارهای خلایق بر خلاف این است

بر انواع مختلف و فنونِ متفاوت رود نه اتّفاق در آن معتبر و نه استحقاق مؤثّر گاه مجرمانرا ثوابِ کردارِ مخلصان ارزانی دارند و گاه ناصحانرا بعذابِ زلّتِ خاینان مؤاخذت نمایند هوا بر احوال ایشان غالب و خطا در افعال ایشان ظاهر خیر و شرّ نزدیک ایشان یکسان و پادشاهِ موفّق آنست که کارهای او بآثار صواب نزدیک باشد و از طریق مضایقت دور نه کس را بحاجتِ ظاهر تربیت کند و نه از بیم عقوبت روا بیند و پسندیدهٔ اخلاقِ ملوک رغبت نمودنست در محاسن صواب و عزیز گردانیدنِ خدمتکارانِ مرضیّ الأثر و ملک میداند و حاضران هم گواهی دریغ ندارند که میان من و گاو هیچ چیز اسباب منازعت و دواعی محاربت و عداوتِ قدیم و عصبیّتِ موروث که آنرا غایلتی صورت بندد نبود و او را محلِّ

قصد و عنایت و دستِ بدکرداری و شفقت هم نمی شناختم گر آن حسدی و حقدی کردمی لیکن ملک را نصیحتی کردم و آنکه بر خود شناختم بجای آوردم و مصداقِ سخن و برهانِ دعوی من بدید و بر مقتضای رای خویش کاری بکرد و بسیار کس از اهل غشّ و خیانت و تهمت و عداوت از من ترسان شده اند و هرآینه بمطابقت در خونِ من سعی کنند و بموافقت بر ردّی من حرص شوند

فَاُصبِحتُ مَحسُوداً بِفَضلِی وَحدَهُ
عَلی بُعدِ اَنصَارِی وَقِلَّةِ مَالِی

البیت لأبی العلاء المعرّی

و هرگز گمان نبرم که مکافات نصیحت و ثمرتِ خدمتِ من بنده این بود که بقاءِ من ملک را رنجور گرداند چون شیر سخنِ دمنه بشنود گفت او را بقضاة باید سپرد تا در کار او تفحّص کنند چه در احکام سیاست و شرایط انصاف و معدلت بی ایضاح بیّنت و الزام حجّت جایز نیست عزیمت را در اقامت حدود بامضا رسانیدن دِمنه گفت کدام حاکم راستکار منصفتر از کمالِ عقل و عدل ملکست هر مثال که دهد نه روزگار را بر آن محلّ اعتراض تواند بود و نه چرخ را مجال مراجعت

گردون کشاده چشم و زمانه نهاده گوش
هر حکم را که رای تو امضا کند همی

و بر رای متین ملک پوشیده نماند که هیچ چیز در کشفِ شبهت و افزودن در نور بصیرت چون مجاهدت و تثبّت نیست و من واثقم که اگر بسزا تفحّص رود از بأسِ ملک مسلّم مانم و بهمه حال براءتِ ساحت و فرط مناصحت و صدق

اشارت وین ناصیتِ من معلوم خواهد شد اما از مبالغتی در تفتیش کارِ من چاره
نیست که آتش از دل سنگ بی جدّی تمام و جهدی بلیغ بیرون نتوان آورد

فَاِنَّ الزَّندَ یُورِی بِاقتِدَاحِ ‫ ‫ ‫ ‫ واگر من خود را جرمی شناسمی در تدارک

الزند العود الذی تقدح به النار و هو الاعلی و الزندة السفلی

غلوّ در التماس نمامی لیکن واثقم بدین تفحّص که مزید اخلاص من ظاهر گردد
و هر چیزی که نسیم عطر دارد بپاشیدن آن اثرِ طیب زودتر باطراف رسد
واگر در این ناقه وجلی داشتمی پس از گذاردنِ آن فرصتها بود درگاه ملک را
ملازم نگرفتمی و پای شکسته منتظر بلا ننشستمی و چشم میدارم که حوالت کارِ من
بامینی کند که از غرض و ریب منزّه باشد و مثال دهد تا هر روز آنچه میرود بسمع
ملک رسانند و ملک آن را بر رای جهان آرای خود که آینهٔ فتح است و
جام ظفر باز اندازد تا من بشبهتِ باطل مأخوذ نگردم چه همان موجب
که کشتن گاو ملک را مباح گرداند از آن من بنده محظور است

وَالاِفَاقِی بِالَّذِی جِئتَ قَانِعٌ ‫ ‫ ‫ ‫ وَرَاضٍ بِمَا اَولَیتَ غَیرَ مُغَاضِبِ
وَعَبدٌ عَلَی العِلّاتِ یَلزَمُ نَهجَهُ ‫ ‫ ‫ ‫ اِذَا اختَلَفَت بِالقَومِ سُبلُ المَطَالِبِ

قولهم علی علاته بالکسر ای علی کل حال

انگاه خود من بچه سبب این خیانت اندیشم که محلّ و منزلت آن ندارم که
بهمّتِ عبودیت استنکاف نمایم و طمع کارهای بزرگ و هوس درجاتِ بلند
بر خاطر گذرانم و هر چند ملک را بنده‌ام آخر مرا از عدل عالم آرای او نصیبست
که محروم گردانیدنِ من از آن جایز نباشد و در حیات و پس از وفات

امیدِ من از آن منقطع نگردد

یا اَعدَلَ النَّاسِ اِلّا فِی مُعَامَلَتِی ‫ ‫ ‫ ‫ فِیکَ الخِصَامُ وَاَنتَ الخَصمُ وَالحَکَمُ

البیت لابی الطیب المتنبی من جملة قصیدة یعاتب بها سیف الدوله

یکی از حاضران گفت آنچه دمنه گفت از وجه تعظیم ملک نیست اما میخواهد
که بدین کلمات بلا را از خود دفع کند دِمنه جواب داد که کیست بنصیحتِ
من از نفس من سزاوارتر هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در حمایت
ذاتِ خویش اهتمام ننماید دیگران را بروی امیدی نماند و سخن تو دلیلست
بر قصورِ فهم و وفورِ جهلِ تو و تو گمان نبری که این تمویهات بر رای ملک پوشیده
بماند که چون تأمّلی کند و تمیزی ملکانه بر تزویر تو گمارد قصد تو پیدا آید و نصیحت
از فضیحت و مجاملت از معاندت جدا شود که رای او کارهای عمری بشبی
برگذارد و لشکرهای گران را بآسانی مقهور کند

اِذَا بَاتَ فِی اَمرٍ یُفَکِّرُ وَحدَهُ ‫ ‫ ‫ ‫ غَدَا وَهُوَ مِن آرَائِهِ فِی کَتَائِبِ
ز رایش ار نظری یابد آفتاب بلند ‫ ‫ ‫ ‫ که خواند یار دِ صبح نخست را کاذب

مادرِ شیر گفت از سوابق مکر و غدر تو چندان عجب نمیدارم که از این مواعظ
در این حال و بیان امثال در هر باب دِمنه گفت این جای موعظتست
اگر در محلّ قبول نشیند و هنگام مثل است اگر بسمع خرد استماع افتد مادر شیر
گفت ای غدّار هنوز امید میداری که بمکر و شعوذه خلاص یابی دِمنه
گفت اگر کسی نیکوئی را بد و خیری را بشرّ مقابله روا دارد من باری وعده را

با نجاز وعهد را بوفا رسانیدم ملک داند که هیچ خاین پیش او بر سخن گفتن دلیری نتواند کردن واگر در حق من این روا دارد مضرّت آن هم بجانب او باز گردد وگفته اند که هر که در کارها مسارعت نماید واز فواید تأمّل ومنافع تثبّت غافل باشد بدوان رسد که بدان زن رسید که از تعجیل میان دوست وغلام فرق نتوانست کردن شیر گفت چگونه بود آن حکایت گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود جمیز نام زنی داشت ماه پیکر که چشم چرخ چنان روی دیده بود ونه فکرت چنان نگار گزیده رخساری چون روز ظفر تابان وزلفی چون شب فراق درهم وبی پایان

فالوجه مثل الصبح مبیضّ — والصدغ مثل اللیل مسودّ
خود ز رنگ زلف ونور روی او باختند — کفر خالی از گمان ودین جمالی از یقین

ونقاشی استاد انگشت نمای جهانی در چیره دستی از خامهٔ چهره کشای او جان آزر در غیرت واز طبع رنگ آمیزش خاطر مانی در حیرت با ایشان همسایگی داشت ومیان او وزن بازرگان معاشقتی افتاد روزی زن او را گفت تو هر وقت رنج بر میگیری وزاویهٔ ما را بجمال خویش آراسته میگردانی ولاشک توقفی می افتد تا آوازی دهی وسنگ اندازی آخر ما را از صنعت تو فایده باید چیزی توان ساخت که میان من وتو نشانی باشد گفت چادری دو رنگ سازم که سپیدی در او چون ستاره در آب میتابد وسیاهی بر او چون گلهٔ

زنگیان[۲] میدرخشد چون تو آنرا بدیدی بزودی بیرون خرامی غلامی این باب می شنود چنانکه ایشانرا معلوم نبود چون یکچندی بگذشت روزی نقاش بکار رفته بود تا پگاهی مانده آن غلام آن چادر را از دختر نقاش عاریت خواست وزن را بدان شعار بفریفت وبدو نزدیک شد وپس از قضای شهوت باز گشت وچادر باز داد چون نقاش برسید وآرزوی دیدار معشوق میداشت در حال چادر بکتف اندر گردانید وآنجا رفت زن پیش او باز دوید وگفت ای دوست این ساعت باز گشته خیر است که باز آمدی مرد دانست که چه افتاده است دختر را ادبی بلیغ نمود وچادر را بسوخت واین مثل بدان آوردم تا ملک بداند که در کار من تعجیل نباید کرد وبحقیقت بباید شناخت که من این سخن از بیم عقوبت وهراس هلاک نمیگویم چه مرگ اگرچه خوابی نامرغوب وآسایشی نامحبوبست هر آینه بخواهد بود وبسیار پای دران از دست او سرگردان شده اند وگریختن ممکن نیست

خیره ماند از قیاس حملهٔ او — حملهٔ شیر وحیلهٔ روباه

واگر مرا هزار جانستی وبدانمی که در سپری شدن آن ملک را فایده باشد ورای او بدان میلی دارد در یکساعت بترک همه بگویمی وسعادت دو جهانی در آن شناسمی لیکن ملک را در عواقب این کار نظری از فرایض است که ملک بی تبع نتوان داشت وخدمتکاران کافیِ القصد جوانب باطل کردن

[۲] بر بناگوش ترکان ع

از خللی و عیبی خالی نماند — شها مانی چو یار بسیار کشی

و بهر وقت بنده در معرض کفایت مهمات نیفتد و متوشح اعتماد و تربیت نگردد و هر روز خدمتکاری ثابت قدم بدست نیاید و چاکر ناصح محرم یافته نشود

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب — لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

مادر شیر چون بدید که سخن دمنه بسمع رضا استماع می‌یابد بدگمان گشت و اندیشید که ناگاه ملک این غدرهای زراندود و دروغهای دلپذیر او را باور دارد که زیرک چرب زبان و گرم سخن است و بفصاحت زبان آوری مباهات نمودی و آنگاه این بیت راه آورد ساخته بود

وَلِی مَنطِقٌ لَم یَرضَ لی کُنهَ مَنزِلی — عَلَی اَنَّنی بَینَ السِّماکَینِ نازِلُ

مادر شیر روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بر حجت خصم بتصدیق ماند و از اینجا گویند که خاموشی هم داستانیست و بخشم برخاست شیر فرمود که دمنه را ببایدبست و بزندان برد تا قضاة تفحص کار او بکنند پس از آن مادر شیر بازآمد شیر را گفت همیشه بوالعجبی دمنه شنودمی اکنون مرا محقق گشت بدین دروغها که میگوید و عذرهای نغز و دفعهای شیرین که می‌نهد و مخرجهای باریک و مخلصهای نادر که میجوید اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را از آن ورطه بیرون آورد و در قصاص او ملک را و لشکر را عظیم راحتی است زودتر دل فارغ گرداند و او را مهلت و مدت ندهد شیر گفت کار نزدیکان

الوشاح ادیم عریض یرصع بالجواهر و تشده المرأة بین عاتقیها و کشحیها یقال وشحتها توشیحا فتوشحت هی ای لبسته

راه آورد بمعنی چیزی که از سفر برای دوستان آورند

البیت لابی العلاء المعری

دل

ملوک حسد و منازعت و بدسگالی و مناقشت باشد و روز و شب در پی یکدیگر باشند و گرد این معانی برآیند و هر که هنر پیش دارد در حق او قصد زیادت رود و او را بدخواه و حسود بیش یافته شود و مکان دمنه و قربت او بر لشکر من گران آمده است و نمیدانم که اجماع و اتفاق ایشان در این واقعه برای نصیحت منست یا از جهة عداوت او و نمیخواهم که در کار او شتابی رود که برای منفعت آنها مضرت خویش طلبیده باشم و تا در کار او تفحصی تمام نفرمایم خود را در کشتن او معذور نشناسم که اتباع نفس و طاعت هوا رای راست و تدبیر درست را بپوشاند و اگر بظن خیانت اهل هنر و ارباب کفایت را باطل گردانم حالی سورت خشم تسکینی یابد لیکن عیب و مضرت آن بمن بازگردد و ملک مرا زیان دارد

فَاِن اَکُ قَد بَرَدتُ بِهِم غَلیلی — فَلَم اَقطَع بِهِم اِلّا بَنانی

البیت لقیس بن زهیر العبسی من ابیات الحماسة

چون دمنه را در حبس بردند و بند گران در پای نهادند کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت برانگیخت پنهان بدیدار او رفت و چندانکه نظر بر وی افکند اشک باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا در این بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا پس از این از زندگانی چه لذت بود و از آن چه راحت یابم و غم و شادی با که گویم و گسارم

آب صافی شد است خون دلم — خون تیره شد است آب سرم

بودم

بُودم آهن کنون از اوزنکم بُودم آتش کنون از او شررم

چون کار بدین منزلت رسید اکر با تو در سخن درشتی کنم باکی نباشد ومن اینهمه میدیدم و در پند دادن غلوّ میکردم وبدآن التفات نکردی و نامقبولتر چیزها نزدیک تو نصیحت است واکر بوقت حاجت وهنکام سلامت در موعظت تقصیر وغفلت روا داشتمی امروز با تو در این خیانت شرکتی داری لیکن اِعجابِ تو بنفس ورای خویش عقل وعلم ترا مقهور کردانید وآثارِ علما در آنچه ساعی پیش از اجل بمیرد با تو کفته بودم واز آن انقطاع زندکانی نخواسته اند اما رنجها بیند که زندکانی مُنَغَّص کرداند چنین که تو در افتادهٔ وهر آینه مرک از این زندکانی خوشتر است وراست کفته اند مَقْتَلُ الرَّجُلِ بَیْنَ فَکَّیْه

قالَ المُفَضَّل اوّل مَن قال ذلک اکثم بن صَیفی فی وصیّة لبنیه

کر زبانِ تو راز دارستی تیغ را با سرت چکارستی

دمنه کفت همیشه آنچه حق بود میکفتی وشرایط نصیحت بجای می آوردی لیکن شَرَهِ نفس وقوّت حرص بر طلب جاه رای مرا ضعیف کردانید ونصایح ترا در دلِ من بیقدر کرد چنانکه بیمار مولَع بخوردنی اکرچه ضررِ آن بشناسد بدان التفات ننماید وبر قضیّت شهوت برود ونیز خرّم وبی خصم زیستن وخوشدل وایمن روزکار کذاشتن نوعی دیکر است هرکجا عُلُوّ همّتی بود از رنجهای صعب وچشم زخمهای هایل چارهٔ نباشد

البیت لابی العلاء المعری

وَتَرجِعُ اَعقابُ الرِّماحِ سَلیمَةً وَقَد حُطِمَت فی الدّارِعینَ العَوامِل

ومن میدانم که تخم این بلا من پراکنده ام وهرکه چیزی بکارد هر آینه بدرود اکرچه در ندامت افتد وبداند که زهر کیاه کاشته است وامروز وقتِ آن است که ثمرتِ کردار وریع کفتار خویش بردارم واین رنج بر من کرانتر می آید از هراس آنکه تو بمن متّهم شوی بحکم سوابق دوستی وصحبت که میان ماست والعیاذ بالله اکر بر تو تکلیفی رود تا آنچه دانی از رازِ من بازکوئی وآنکاه من بدو مؤنت مبتلا کردم یکی رنج نفس تو وخجلت کز جهة من در رنج افتی ودوّم مرا بیش امیدِ خلاص باقی نماند که در صدقِ قولِ تو هیچ تاویل وشبهت نباشد آنکاه که در حقّ یکانکان کواهی دهی فکیف در باب من با چندان یکانکی ومخالصت چکونه ریبت صورت ببندد وامروز حال من میدانی ومی بینی وقت رأفت است وهنکام بخشودن

کر ضعیفیّ دست وتنکی جای نیست ممکن که پیرهن بدرم
کشت لاله ز خون دیده رخم شد بنفشه ز زخم دست برم

کلیله جواب داد که آنچه کفتی شنودم ومعلوم شد وحکما کویند هیچکس بر عذاب صبر نتواند کرد وهرچه ممکن کردد از کفتار حقّ وباطل وراست ودروغ برای دفع اذیت بکوید ومن ترا هیچ حیلت نمیدانم چون در این مقام افتادی بهتر آنکه بیکباره بکناه اعتراف نمائی وبدآنچه کردهٔ اقرار کنی وخود را از تَبِعَتِ آخرت برجوع وانابت برهانی چه لابدّ در این هلاک خواهی شد

باری عاجل و آجل بهم پیوندد دِمنه گفت در این معانی تأمّلی کنم و آنچه فراز آید
بمشاورت تو تقدیم نمایم کلیله رنجور و پرغم بازگشت و انواع بلا بر دلِ
خویش کرد پشت بر بستر نهاد همی پیچید تا در همان شب شکمش برآمد و نفَس فرو شد
و جان عزیز بداد و دَدی که با دمنه بهم محبوس بود و در آن نزدیکی خفته بسخنِ
کلیله و دمنه بیدار شد و مفاوضتِ ایشان تمام بشنود و یاد گرفت و هیچ
نگفت دیگر روز مادر شیر این حدیث تازه گردانید گفت زنده گذاشتنِ
اشرار هم سنگ کشتن اخیار است و هر که نابکاری را زنده گذارد در فجور با او
شریک باشد مَلِک قضاة را تعجیل فرمود در گذاردن کار دِمنه و
روشن گردانیدن خیانت او در مجمعی خاص و محفلی عامّ و مثال داد که هر
روز آنچه رَوَد باز نمایند و دیگر روز قضاة فراهم آمدند و خاصّ و عامّ حاضر
شدند وکیل قاضی آوازی بلند کرد و روی بحاضران آورد و گفت
مَلِک در معنی حال دِمنه و بازجُستِ کارِ او و تفتیش حوالتی که بدو افتاده است
احتیاطی تمام فرموده است تا حقیقتِ کارِ او از غبار شبهت منزّه شود
و حکمی که در حقِّ او رانند از مقتضای عدل دور نباشد و بکامکاری سلاطین
و تهوّرِ ملوک منسوب نگردد و هر یکی را از شما از گناهِ او آنچه معلوم است باید گفت
برای چند فایده اوّل آنکه بر عدل معاونت کردن و حجّت حق گفتن در دین
و مروّت موقعی بزرگ دارد دوّم آنکه بر اطلاق زجر کلّی اصحاب ضلالت

دَد بفتح اوّل و سکون ثانی
درنده‌ای که از گونه مانند شیر
و پلنگ و گرگ

بگوشمال

بگوشمالِ یکی از ارباب خیانت دست دهد سیّم آنکه باز رستن از اصحابِ
مکر و فجور و قطع اسباب فسق و فساد راحتی شامل و منفعتی شایع است
چون این سخن بآخر رسید همه حاضران خاموش گشتند و هیچکس حرفی نزد چه
ایشان را در آن کار یقینی ظاهر نبود و روا نداشتند که بگمان مجرّد چیزی گویند
چه احتراز میکردند از آن که بقولِ ایشان حکمی رانده شود و خونی ریخته گردد
چون دمنه این سخن بشنود گفت اگر من مجرم بودمی بخاموشی شما شاد گشتمی
لیکن بیگناهم و هر که او را جرمی نتوان شناخت بر او سبیلی نباشد و او بنزدیک
اهل خرد مبرّا و معذور است و چاره نتواند بود که هر کس بر علم خویش در کار
من سخنی گوید و در آن جانب راستی و امانت نگهدارد که هر گفتاری را
پاداشی است عاجل و آجل و قول او حکمی خواهد بود در احیاءِ نفسی یا ابطالِ
شخصی و هر که بظنّ و شبهت بی یقینِ صادق مرا در معرض تلف آرد
بدو آن رسد که بدان مدّعی رسید که بی علمِ وافر و مایهٔ کامل و بصیرتی
در معرفت داروها راجح و معرفتی در شناختن علّتها واضح و رائی در
انواع معالجت صایب و خاطری در ادراک کیفیّت ترکیب نفس و تشریحِ
بدن ثاقب و یُمن قدمی پیدا و اتّفاقی بسزا دعوی طبیبی کرد قضات
پرسیدند که چون بود آن حکایت گفت در شهری طبیبی بود حاذق
و مذکور بیمن معالجت مشهور بمعرفتِ دارو و علّت رفقی شامل و نصحی کامل

مایهٔ بسیار و تجربتی فراوان دمی چون دم عیسی و قدمی چون قدم خضر روزگار
چنانکه عادت ویست در باز خواستن مواهب و ربودن نفایس او را
دست بردی نمود تا قوّت مادّت و نور بصیرت او در تراجع افتاد و
بتدریج چشم جهان بین او بخوابانید و نادانی وقح عرصه خالی یافت دعوی
علم طبّ آغاز نهاد و ذکر آن در افواه افتاد و ملک آن شهر دختری داشت
و برادرزادهٔ خود داده بود او را در حالِ وضع حمل رنجی حادث گشت طبیب
دانا را حاضر آوردند زنرا از کیفیت رنج نیکو بپرسید چون جواب بشنود و تمام
بر علّت وقوف یافت بدارویی اشارت کرد که آنرا زاهران خوانند
گفتند باید ساخت گفت چشم من ضعیف است شما بسازید در این میان
مدّعی بیامد و گفت کار منست و ترکیب آن میدانم ملک او را پیش خواند
و فرمود که در خزینه رود و اخلاط دارو بیرون آورد در رفت و بی علم و معرفت
کاری در پیش گرفت از قضا صرّهٔ زهر هلاهل بدست او افتاد آنرا
بر دیگر داروها بیامیخت و بدختر داد خوردن همان بود و جان دادن همان
ملک از سوز دختر شربتی از آن دارو بدو داد بخورد و بجای خود سرد شد و این
مثل بدان آوردم تا بدانند که کار بجهالت و عمل بشبهت عاقبتی وخیم
دارد یکی از حاضران گفت سزاوارتر کسی که چگونگی مکر او از عوام نباید پرسید
و خبث ضمیر او بر خواص مشتبه نگردد این بدبخت است که علامات کژی سیرت

زاهران چونا فرمان نیست بهجو
از معاجین که متقادم مسموم است

درشتی

درشتی صورتِ او دیده میشود قاضی پرسید که آن علامات چیست
تقریر باید کرد که همه کس آنرا نتواند شناخت گفت حکما گویند هر گشاده ابرو
که چشم راست از چشم چپ خردتر باشد با اختلاجی دایم و بینی او بجانب
چپ میل دارد و در هر منبتی از آنِ وی سه موی روید و نظری همیشه سوی زیر
دارد ذات ناپاک او مجمع فساد و مکر و منبع فجور و غدر باشد و این علامات
جملگی در وی موجود است دمنه گفت در احکام خالق با خلایق گمان میل
و مداهنت نتوان داشت و حکم ایزدی عین صوابست و در آن سهو
غفلت و خطا و زلّت صورت نبندد و اگر این علامات که یاد کردی معیار
عدل و دلیل صدق میتواند بود و بدان حقّ را از باطل جدا میتوان کرد
پس همهٔ جهانیان در همه معانی از حجّت فارغ آمده اند و بیشک هیچکس را نه بر نیکویی
محمدت واجب آید و نه بر بدکرداری عقوبت لازم گردد زیرا هیچ مخلوق
این معانی را از خود دفع نتواند کرد پس بر این حکم جزای اهل خیر و پاداش
اهل شر محو گشت و اگر من اینکار که میگویند کرده ام نعوذ بالله این علامات
مرا بر آن داشته است و چون دفع آن در امکان نیاید نشاید که بعقوبت
آن مأخوذ گردم که آنها با من برابر آفریده شده اند و چون از آن احتراز نمیتوانم
کرد حکم بر آن چگونه واقع گردد و تو باری برهان جهل و تقلید خویش روشن
گردانیدی و بکلمهٔ نامفهوم نمایش بیوجه و مداخلت بی اصل نی در هنگامه گردی

آن،

چون دمنه براین جمله جواب داد دیگر حاضران خاموش گشتند و پیش کس دم نیارست زد قاضی بفرمود تا او را بزندان برند و دوستی بود از آنِ کلیله روزبه نام نزدیک دمنه آمد و از وفات کلیله او را اعلام داد دمنه چون بشنید رنجور و متأسّف گشت و پرغم و متحیّر شد و از کوره آتشِ دل آهی برآورد و از فوّارهٔ دیده آب بر رخسار براند و گفت دریغ دوست مشفق و برادر ناصح جزع و زاری میکرد و در مرثیه این بیتها میخواند

ببارگاه اجل عاجزند حیله و جهد — بکارگاه قضا باطلند جدّ و حذر
چو هست زادنِ ما از برای مُردنِ ما — همان بهست که مردم نزاید از مادر

و چون از خواندن ابیات فارغ شد جماعتی که در آنحوالی بودند خون از دیده برآمد و دمنه را پندها دادند گفت دریغ از کلیله که در حوادث راحتها بدو دیدمی و پناه من در مهمّات برای و رویّت و شفقت و نصیحت او بود و دل او گنج اسرار دوستان و کان رازهای برادران که روزگار را بر آن وقوف صورت نبستی و چرخ را بدان اطّلاع ممکن نگشتی

لِکُلِّ امْرِءٍ شِعْبٌ مِنَ القَلْبِ فارِغٌ — وَ مَوْضِعُ نَجْوَی لایُرامُ اطِّلاعُها
یَظَلُّونَ شَتّی فی البِلادِ وَ سِرُّهُمْ — اِلی صَخْرَةٍ اَعْیا الرِّجالَ انْصِداعُها

اکنون مرا در زندگانی چه راحت و از جان و پسنائی چه فایده و اگر نه آنستی که این مصیبت را امکان مودّتِ تو جبری افتاد خود را ابزاری زار کشتمی و بحمد الله

البیتان لمسکین الدارمی اسمه ربیعة بن انیف شاعر شجاع وفد علی معاویة ...

تعالی بقای تو از همه فوایت عوض است و خلف صدق

فَاِنَّکَ ماءُ الوَرْدِ اِنْ ذَهَبَ الوَرْدُ

و هر خلل که بوفاتِ او حادث گشته است بحیات تو تدارک پذیرد و امروز تو مرا همان دوست و برادری که کلیله بوده است دست بده و مرا ببرادری قبول کن روزبه اهتزاز هر چه تمامتر بنمود و گفت در این افتتاح رهین شکر و منّت گشتم و کلّی ارباب مودّت و اصحاب تجربت را بدوستی و صحبتِ تو مباهات است

هر که باشد قرین اهل هنر — زود یابد بهر مراد ظفر

و کاشکی از من فراغی حاصل آیدی و کار پراشایان توانی بود و دست یکدیگر بگرفتند و شرط وثیقت بجای آوردند آنگاه دمنه گفت فلان جای از آنِ من و کلیله دفینه است اگر رنج برگیری و آنرا بیاوری سعی تو مشکور باشد روزبه برحکم اشارت و نشان برفت و آن بیاورد دمنه نصیب خود جدا کرد و آنچه حصّهٔ کلیله بود بروزبه داد و وصایت نمود که پیوسته پیش ملک باشد و آنچه در باب او رود تتبّع کند و او را بیاگاهاند روزبه این نکته تا روز وفاتِ دمنه نگه داشت دیگر روز مقدّم قضات ماجرای آن مجلس بشیر برد و عرضه کرد شیر آنرا بشنود و او را بازگردانید و مادر را بطلبید چون مادر شیر ماجرای آن بدید و بر مضمون آن واقف گشت در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت رانم موافق رای مَلِک نباشد و اگر تحرّز نمایم جانب شفقت

هذا العجز بیت لابی الطیب المتنبی فی مدح علی بن محمد بن سیّار ابن مکرم التمیمی صدره فان یک سیّار بن مکرم انقضی

ونصیحت مهمل ماند شیر گفت در تقریر ابواب مناصحت محابا و مراقبت شرط
نیست و سخن تو هرچه تمامتر در محلّ قبول نشنید و آنرا بریبت و شبهت مناسبت
نباشد گفت مَلِک میان راست و دروغ فرق نمیکند و منفعت خویش
از مضرّت نمیشناسد و دمنه براین فرصت که میابد فتنه انگیزد که رای مَلِک
در تدارک آن عاجز آید و شمشیر از تلافی آن قاصر باشد و بخشم برخواست
وبرفت دیگر روز دمنه را بیاوردند و قضات فراهم آمدند و در مجمعی عام منتشر شد
و معتمدِ قاضی همان فصل اوّل بازراند چون در حقّ وی هیچکس سخن نگفت
مقدّم قضات روی بدمنه آورد و گفت اگرچه حاضران ترا بخاموشی یاری
میدهند دل همگنان بر خیانتِ تو قرار گرفته است و ترا با این تهمت و وصمت
میان این طایفه در زندگانی چه فایده و بصلاح حال تو آن لایقتر که بگناه اقرار
کنی و بتوبت و انابت خود را از تبعت آخرت مسلّم گردانی و باز رهانی و بازرهی

	اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد		نه بازت رهاند همی جاودانی	
	اگر خوش خوئی از گران قلتبانان		وگر بدخوئی از گران قلتبانی	

قلتبان بمعنی دیوث و بی‌حمیت و در این زمان بسبب قرب مخرج غین را بقاف عوض کرده‌اند

مُستریح او مُستراحٌ منه آنگاه دو فضیلت ترا فراهم آید و ذکر آن بر روی روزگار
باقی ماند اوّل اعتراف بخیانت برای رستگاری آخرت و اختیار کردنِ
دارِ بقا بر دارِ فنا دوّم صیت زبان آوری خود بدین سؤال و جواب که رفت
و انواع معاذیر دلپذیر که نموده شد کفایت تو معلوم و محقّق گردد بدانکه

در نیکنامی مرگ بهتر از حیات در بدنامی دِمنه گفت قاضی را بگمانِ خود و
ظنون خاصّ و عامّ بی حجّتی ظاهر و دلیلی روشن حکم نشاید کرد کما قال جلّ و علا
فَاِنَّ الظَّنَّ لَایُغْنِی مِنَ الْحَقِّ شَیْئاً و نیز اگر شما را این شبهت افتاده است و
طبع همه بر گناهِ من قرار گرفته آخر من در کار خود بهتر دانم و یقینِ خود را
برای شکّ دیگران پوشانیدن از خرد و مروّت و تقوی و دیانت دور باشد
و بظنّی که شما راست که مگر عیاذاً بالله درباب ریختن خون گاو از جهة من قصدی
رفته است چندین گفت و گوی میرود و اعتقادها همه تفاوت میپذیرد اگر
درخونِ خود بی سببی و موجبی سعی پیوندم در آن بچه تاویل معذور باشم که
هیچ ذاتی را بر من آن حقّ نیست که ذاتِ مراست و آنچه در حقّ کمتر کسی از
اجانب جایز نشمرم و از روی مروّت بدان رخصت نیابم در حقّ خود چگونه
روا دارم ازاین سخن درگذر اگر نصیحت است به از این باید و اگر خدیعت
نه نصیحت پس در آن خوض نمودن بابت خردمندان نتواند بود و قول قضات
حکم باشد و از خطا و سهو در آن احتراز نستوده است و نادر ترآنکه تو همیشه راستگوی
و محکم کار بودی و شوربختی من در این حادثه گزاف کاری بدست گرفتی
و اتقان و احتیاط یکسو نهادی و بتمویه اصحاب اغراض و ظنّ مجرّدِ خویش
روی بامضای حکم و تنفیذ قول آوردی

	سحابُ خطائی جودُهُ وهو مُسبِلٌ		وبحرُ عدائی فیضُهُ وهو مُفعَمُ	

از شقاوت ذات

وَبَدرٌ اَضاءَ الأرض شرقاً وغرباً ‌ ‌ وَمَوضعُ رِجلی مِنهُ اَسوَدُ مُظلِمُ

وهرکه کواهی دهد بر کاری که در آن وقوف ندارد بدو آن رسد که بدآن بازدار رسید قاضی پرسید که چکونه است آن حکایت کفت مردی بود مرزبان نام وبهارویه نام زنی داشت چون ماه روی وچون کل عارض وچون سیم ذقن در غایت حسن وجمال ودر نهایت صلاح وعفاف اطرافی فراهم وحرکاتی دلپذیر ملحی بسیار ولطفی بکمال داشت

رَشاءٌ لَولا مَلاحَتهُ ‌ ‌ خَلَتِ الدُنیا مِنَ الفِتَنِ

بیت لأبی نواس من جملة ابیات رقیقة یمدح بها الأمین محمد بن الرشید

غلامی ناحفاظ ومدبر داشت بازداری کردی واو را بدآن مستوره نظر افتاد بسیار کوشید تا بدست آید سودی نداشت والبتّه اتفاقی نکرد چون نومید کشت خواست که در حقّ او قصدی کند ودر افتضاح او سعی پیوندد از صیّادی دو طوطی بخرید ویکی را از ایشان بیاموخت که من دربانرا در جامه خواب خواجه دیدم باکدبانو خفته ودیکری را بیاموخت که من باری هیچ نمیکویم در مدّت هفت ماه اینچند کلمه یاد کرفته بند تا روزی مرزبان بحضور قومی شراب میخورد غلام در آمد وقفس مرغانرا پیش او بنهاد مرغان بحکم عادت این کلمه میکفتند بزبان بلخی مرزبان معنی ندانست لیکن بخوشی آواز وتناسب صوت اهتزاز مینمود مرغانرا بزن سپرد تا تیمار بهتر دارد یکچندی بر این بکذشت طایفه از اهل بلخ مهمان آمدند چون از خوان برخاستند ودر مجلس شراب بنشستند

مرزبان مرغانرا بخواست وپیش بنهاد مرغان بر عادت معهود آن کلمه سرایدن کرفتند مهمانان سر در پیش افکندند وساعتی بر یکدیکر مینکریستند آخر مرزبانرا کفتند که ترا وقوف می افتد بر آنچه مرغان میکویند کفت وقوفی نیست امّا آوازی دلکشایت از ایشان یکی که بمنزلت تقدّم داشت ومحرم سخن کفتن بود معنی آن با او بکفت ودست از شراب بکشید وکفت در شهر ما رسم نیست در خانهٔ زن پریشانکار چیزی خوردن در اثنای آن غلام آواز داد که من بارها دیده ام وکواهی میدهم مرزبان از جای بشد ومثال داد

تا زنرا بکشند زن کس فرستاد نزد او وکفت ‌ ‌ مشتاب بکشتنم که در دست توام

عجلت از دیو باشد واصحاب خرد وتجربت در کارها خاصّه در خون ریختن تأمّل وتثبّت واجب بپسندند وحکم وفرمان باری را جلّت اسماؤه وعمّت نعماؤه امام سازند یا اَیُّها الّذینَ آمَنوا اِن جاءَکُم فاسِقٌ بِنَبأٍ فَتَبَیَّنوا وتدارک کار من از فرایض است چون صورت حال معلوم کشت اکر مستوجب کشتن باشم در یکلحظه دل فارغ کردان اینقدر دریغ مدار واز مردمان بلخ بپرس که مرغان جز این دو کلمه دیکر از لغت بلخی چیزی میدانند اکر ندانند یقین دان که مرغانرا این ناحفاظ تلقین کرده است چون طمع او از من وفا نشد ودیانتِ من میان او وآن اغراض حایل کشت این رنک برآمیخت واکر چیزی دیکر بدآن زبان میدانند ومیتوانند کفت بدان که من کناهکارم

و خون من ترا مباح است مرزبان شرط احتیاط تمام اندر آن بجای آورد و
مقرر شد که زنِ او مبرّاست کشتن او فرو گذاشت و بفرمود که غلام بازدار را
درآوردند تازه روی درآمد که مگر خدمتی کرده است بازی بر دست گرفته
زن پارسا از وی پرسید که تو مرا دیدی که من این کار کردم گفت آری دیگر
در حال بازی که در دست داشت بر روی او جَست و چشمهاش برکند زن
گفت سزای چشمی که نادیده را دیده دارد این است و از عدل و رحمتِ
آفریدگار جَلَّت اَسماؤُهُ وَعَمَّت نَعماؤُهُ همین سزید که دید فَلَرُبَّ حافِرِ حُفرَةٍ
وَقَعَ فیها بد مکن که بد افتی چَه مکن که خود افتی و این مثل بدان آوردم که
تا بدانی بر تهمت چیرگی نمودن در دنیا و آخرت بی خیر و منفعت و وبال
و تبعت است تمامی این فصول بر جای نشد و بنزدیک شیر
فرستادند شیر آنرا باد در نمود چون مادر بر آن واقف شد گفت ملک را
بقا باد اهتمام من در این کار بیش از این فایده نداشت که آن ملعون بدر بجان
شد و امروز حیله و مکر او بر هلاک ملک مقصور است و کارهای ملک بشوراند
و تبعتِ این از آن زیادت باشد که در حق وزیر مخلص و قهرمان دستکار روا
داشت این سخن در دل شیر موقعی عظیم یافت و اندیشه بهر چیز و هر جای
کشید پس مادر را گفت بازگوی مرا که آن خبر از که شنیدی تا مرا آن در
کشتن دمنه بهانه باشد گفت دشوار است بر من اظهار سر کسی که بر من اعتماد

کرده باشد و مرا بکشتن دمنه شادی مسوغ نگردد چون ارتکاب کنم و رازی
که بمنزلت ودیعتی عزیز است فاش گردانم لیکن از آن کس استطلاع
کنم اگر اجازت یابم بازگویم از نزدیک شیر برفت و پلنگ را بخواند و گفت
انواع تربیت و ترشیح و ابواب کرامت و تقریب که ملک در حقّ تو
فرموده است و میفرماید مقرّر است و آثار آن بر صفحات حال تو از
درجات مشهور پس واجبست بر تو که حقّ نعمت او بگذاری و خود را از عهدهٔ
این شهادت بیرون آری و نیز نصرت مظلوم و معاونت او در ایضاح حجّت
در حال مرگ و زندگانی بر اهل مروّت قرضی متوجّه و فرضی متعیّن شناسند
چه هر که حجّت مظلوم مرده بپوشاند روز قیامت حجّت خویش فراموش کند
از این نمط فصلی مشبع بر او دمید پلنگ گفت اگر مرا هزار جان استی و فدای
یکساعت فراغ و رضای ملک گردانم از حقوق نعمتهای او یکی نگذارده باشم
و در احکام نیک بندگی خود را مقصر شناسم و من خود آن محل و منزلت
کی دارم که خود را در معرض شکر آورم و ذکر عذر بر زبان رانم و بموجب
تحرّز از این شهادت کمال بدگمانی و حزم ملک است اکنون که بدین
درجت کشید مصلحت ملک را فرا نگذارم و آنچه فرمان باشد بجای آورم
آنگاه محاورت کلیله و دمنه پیش شیر بگفت چنانکه شنوده بود و آن گواهی
در مجمع وحوش بداد چون این سخن در افواه افتاد آن دَدِ دیگر که مفاوضتِ

ایشان در حبس شنیده بود کس فرستاد که من هم گواهی دهم شیر مثال داد
تا حاضر آمد و آنچه در حبس میان ایشان رفته بود بر وجه شهادت بازگفت
از او پرسیدند که چرا همان روز نگفتی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشدی
و بی منفعتی تعذیب حیوان روا نداشتم بدین دو کس چون شهادت دو
گشت سیاست بر دمنه واجب شد و امضای قضات بدآن پیوست
و همه وحوش اتفاق کردند که او را بقصاص گاو باید کشت شیر فرمود
تا او را ببستند و باز داشتند و طعم از او باز گرفتند و ابواب تشدید و تعنیف
و تهدید و تکلیف باز نمودند تا در حبس از تشنگی و گرسنگی بمرد تا معلوم شود
که عاقبت مکر و فرجام غدر و بغی چنان باشد مَن یَعمَل سُوءً یُجزَ بِهِ وَاللّهُ یَعصِمُنا وَجَمیعَ
المُسلِمینَ مِنَ الخَطایا وَالزَّلَلِ بِمَنِّهِ وَرَحمَتِهِ

باب الحَمامَةِ المُطَوَّقَة

رای هند گفت برهمن را که شنیدم مثل دو دوست که بتضریب نمّام
و سعایت فتّان چگونه از یکدیگر متنفّر گشتند و بعداوت و مقاتلت
گراییدند تا مظلومی بیگناه کشته شد و روزگار داد وی بستد که هدم بنای
باری عزّ اسمه مبارک نباشد و خون ناحق پوشیده نماند و عواقب
آن از نکال و وبال خالی نباشد قوله تعالی فَلا یُسرِف فِی القَتلِ اِنَّهُ
کانَ مَنصُوراً اکنون اگر میسّر گردد بازگوی داستان دوستان یکدل و
یاران موافق و کیفیّت موالات و افتتاح مواخات ایشان و استمتاع

از ثمرات مخالصت و برخورداری از نتایج مصادقت برهمن گفت
هیچ چیز نزدیک عقلا در موازنهٔ دوستان مخلص نیاید و در مقابلهٔ یاران یکدل
ننشیند که در ایام راحت معاشرت خوب از ایشان متوقّع باشد و در
فترات نکبت مظاهرت بصدق از جهت ایشان منتظر

لا یَسئَلُونَ اَخاهُم حینَ یَندُبُهُم	فِی النّائِباتِ عَلی ما قالَ بُرهاناً

و از امثال این حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهویست
رای پرسید که چگونه است آن حکایت برهمن گفت آورده اند
که در ناحیت کشمیر مرغزاری خوش و نزه بود که از عکس ریاحین او پر
زاغ چون دم طاوس نمودی و در پیش جمال او دم طاوس پر زاغ نمستی

شَقایِقُ یَحمِلنَ النَّدی فَکَأَنَّها	دُمُوعُ التَّصابی فی خُدُودِ الخَرائِدِ
درفشان لاله در وی چون چراغی	ولیک از دود او بر جانش داغی
شقایق بر یکی پای ایستاده	چو بر شاخ زمرّد جام باده

و در وی شکار بسیار و اختلاف صیّادان آنجا متواتر زاغی در حوالی
آن بر درختی گشن خانه داشت بر وی نشسته بود و چپ و راست مینگریست
ناگاه صیّادی را دید دامی بر گردن با جامهٔ درشت و عصائی در دست
روی بدآن درخت نهاد زاغ بترسید و با خود گفت که این مرد را کاری
می آرد و نتوان دانست که قصد من دارد یا از آن دیگری من باری

تصابا المرأة اذا اخذ عنها وقتها
والخریدة من النساء الحییة
والجمع خرائد
والبیت لابی عبادة البحتری
یمدح بها الوزیر الفتح بن خاقان
والذی رأیت فی دیوانه ولفظه
شقایق یحملن الندی فکانه
دموع التصابی فی خدود الخرائد
گشن بفتح اول و ثانی و دال و نون
یعنی انبوه و بسیار
۱۲۱

جای نگهدارم تا چه کند صیّاد پیش آمد و دام باز کشید و چینه بینداخت
ودر کمین بنشست ساعتی بود فوجی از کبوتران برسیدند و مقدّم ایشان
کبوتری بود که او را مطوّقه میخواندند وآن کبوتران بمتابعت او مباهات
مینمودند ودر مبایعت ومشایعت او روزگار میگذاشتند چنانکه دانه
بدیدند غافل وار فرود آمدند وجمله در دام بماندند مطوّقه غمگین شد صیّاد
شاد گشت وگرازان بتک ایستاد تا ایشانرا در ضبط آورد کبوتران
اضطراب میکردند وهر یک در خلاص خویش میکوشیدند مطوّقه گفت
یارانرا جای مجادله نیست چنان باید که همگان استخلاص یارانرا اهمّ تر
از آنِ خود شناسید وحالی بصواب آن لایقتر که همه بطریق تعاون قوّتی
کنید تا دام را از جای برگیریم که رهائی ما در آنست کبوتران فرمانبرداری
نمودند ودام را بقوّت یکدیگر برکندند وسر خویش گرفته صیّاد در پی ایشان
روان باین امید که آخر درمانند وبیفتند زاغ با خود اندیشید که بر اثر ایشان
بروم ومعلوم گردانم که کار ایشان بکجا خواهد رسید که من از مثل این واقعه
ایمن نتوانم بود واز تجارب آن برای دفع حوادث سلاحها توان ساخت
ونیکبخت وهوشیار آنرا توان شناخت که احوال دیگرانرا آیینهٔ نمودار
حال خویش گرداند مطوّقه چون دید که صیّاد هنوز در پی ایشان روانست
یارانرا گفت که این ستیزه روی در کار ما بجدّ است وتا از چشم او ناپدید نشویم

گرازان بکاف فارسی چو خرامان یعنی جلوه کنان وخرامان باشد

دل از ما بر نکند طریق صواب آنست که سوی آبادانیها ودرختان رویم تا
نظرِ او از ما منقطع گردد ونومید از ما باز ماند که در این نزدیکی موشیست
از دوستان من او را بگویم تا این بندهای ما را ببرد کبوتران اشارتِ
او را الهام شناختند وراه بتافتند صیّاد نومید باز گشت وزاغ همچنان
در پی ایشان میرفت تا وجه مخرج ایشان معلوم کند وآنرا ذخیرهٔ ایّام خود
سازد مطوّقه با یاران بمسکن موش رسید کبوتران را گفت فرود آیید
فرمان او را نگاه داشتند وجمله بنشستند وآن موش زیرک نام بود با دهاء
بسیار وخرد تمام گرم وسرد روزگار دیده وخیر وشرّ احوال مشاهدت کرده
ودر آن موضع از جهت گریزگاه روز حادثه صد سوراخ ساخته وهر یک از آن
در دیگری راه برده وتیمار آن فراخور مصلحت وبر حسب حکمت بداشته
مطوّقه آواز داد زیرک پرسید که کیست نام بگفت بشناخت وبتعجیل
بیرون آمد چون او را در بند بلا بسته دید زهاب از دیدگان بگشاد وبر
رخسار جویها براند وگفت ای دوست عزیز ورفیق موافق ترا در این
رنج که افکند جواب داد که انواع خیر وشرّ ونفع وضرّ بتقدیر ایزدی باز بسته است
وهرچه در حکم ازلی رفته است هر آینه بر اختلاف ایّام دیدنی باشد
واز آن تحرّز وتجنّب صورت نبندد

	وَالدَّهرُ لَیسَ بِناجٍ مِن حَوادِثِهِ		صُمُّ الجِبالِ وَلا ذُو العُصمَةِ الصَّدَعُ	

زهاب چو صواب وسحاب بمعنی چشمهٔ روان است

[illegible]

مرا قضای آسمانی دراین ورطه کشید ودانه را بر من ویاران من جلوه دام
وآنرا در چشم ودل ما بیاراست تا غبار آن نور بصر ما را بپوشانید وپیش
عقلها حجابی تاریک بداشت وجمله در دست بلا وچنک محنت افتادیم
وکسانیکه از من قوّت وشوکت بیش دارند با مقادیر آسمانی مقاومت
نتوانند پیوست وامثال این حادثه در حقّ ایشان عجیب وغریب نماید
وهرکاه که حکم آسمانی نازل میکردد قرص خورشید تاریک میشود وپیکر
ماه سیاه وارادت باری عزّ اسمه وعلت کلمته ماهی را از قعر دریا بفراز
آرد ومرغ را از اوج هوا بحضیض کشد وچنانکه نادانرا غلبه میکند میان
دانا ومطالب او حایل میکردد موش این فصل بشنود وزود در بریدن
بندها که مطوّقه بدآن بسته بود مشغول شد او کفت نخست از آن یاران
کشای موش بدآن التفاتی ننمود دیکربار مطوّقه کفت ای دوست
مشفق نخست کشودن بند یاران اولیتر موش کفت مکر ترا بنفس خویش حاجت
نیست وآنرا بر خود حقّی نشناسی کفت مرا بدین ملامت نباید کرد که
من ریاست این کبوتران تکفّل کردم وایشانرا از این روی بر من حقّی
واجبست وچون ایشان حقوق مرا بطاعت ومناصحت بکذاردند
وبمعاونت ومظاهرت ایشان از دست صیّاد بجستم مرا نیز از لوازم
ریاست بیرون باید آمدن وموجب سیادت را باید بادا رسانیدن میترسم

که اکر از کشادن عقدهای من آغاز کنی ملول شوی وبعضی از یاران در بند مانند
وچون من بسته باشم اکرچه ملال بکمال باشد اهمال بجانب من جایز نشمری
واز ضمیر بدان رخصت نیابی ونیز در هنکام بلا شرکت بوده است در
وقت خلاص وفراغ موافقت اولیتر والّا طاعنان مجال وقیعت یابند

اولی البریّة طرّا ان تواسیه | عند السرور الذی واساک فی الحزن
انّ الکرام اذا ما اسهلوا ذکروا | من کان یألفهم فی المنزل الخشن

موش کفت عادت اهل مکرمت اینست وعقیدهٔ ارباب مروّت
این خصلت پسندیده وسیرت ستوده در موالات تو صافی ترکردد وثقت
دوستان بکرم عهد تو بیفزاید وآنکاه بجدّ ورغبت بندهای ایشان بکشاد مطوّقه
ویارانش ایمن بازکشتند زاغ چون دستکیری موش بدید وبریدن بندها را
مشاهدت کرد بر دوستی ومخالصت وبرادری ومصادقت او رغبت
نمود با خود کفت من از آنچه کبوترانرا افتاد ایمن توانم بود ونه از دوستی
چنین مستغنی نزدیک سوراخ موش آمد واورا آواز داد پرسید که
کیست کفت منم زاغ واحوال کبوتران واطّلاع بر حسن عهد وفرط وفاداری
در حقّ ایشان باز راند وکفت چون مرا کمال مروّت ووفور فتوّت تو معلوم
شد وبدانستم که ثمرهٔ دوستی تو در حقّ کبوتران چکونه مهنّا بود وببرکات مصافات
تو از آن ورطهٔ هایل بر چه جمله خلاص یافتند همّت بر دوستی تو مقصور کردانیدم

البیتان لابی اسحق ابراهیم بن
العباس بن محمد بن صول تکین
الصولی الشاعر المشهور علی ما ذکره
المسعودی فی مروج الذهب
واما العلامة الزمخشری وصاحب
السلافة فنسباهما الی ابی تمام
الطائی واما ابن حجة فنسبهما
الاخیر فی کتابه المسمی بثمرات الاوراق
الی دعبل الخزاعی والذی یغلب
علی ظنی بل لا اشک فیه انهما
لابراهیم الصولی وهو احسن ما
قیل فی حفظ العهد والصحبة والله
اعلم بحقایق الامور

وآمدم تا شرط افتتاح اندر آن بجای آرم موش گفت میان من و تو طریق مواصلت تاریک وراه مصادقت مسدود است وعاقلان قدم در طلب چیزی نهادن که بدست آمدن آن از همه وجه متعذّر باشد صواب نبینند تا جانب ایشان از وَصمت جهل مصون ماند وخرد ایشان در چشم ارباب تجربت معیوب ننماید چه هر که خواهد که کشتی بر خشک راند وبر روی آب دریا اسب تازد بر خویشتن خندیده باشد زیرا که این تصورات از سیرت خردمندان دور است

الوَضَم العیب والعار یقال ما فی فلانٍ وَصمة

کورکن در بحر و کشتی در بیابان داشتن

ومیان من و تو راه محبّت بچه تاویل گشاده تواند شد که من طعمهٔ توام وهرگز من از طمع تو ایمن نتوانم زیست زاغ گفت بعقل خود رجوع کن ونیکو بیندیش که مرا در ایذای تو چه فایده واز خوردن تو چه سیری بود امّا از بقای ذات وحصول مودّت تو مرا هزار فایده است واز مروّت تو نسزد که در طلب مقاربت تو راهی دور پس پشت کنم وروی از من بگردانی ودست ردّ بر سینهٔ من نهی که حسن سیرت وپاکیزگی سریرت تو گردش ایّام من نمود وهنر هرگز پنهان نماند اگرچه در وی مبالغت رود چون نسیم مشک که بهیچ چیز نتوان پوشانید هرچند در مستور داشتن آن جِد رود آخر راه جوید وجهانی معطّر گرداند

کی توان از خلق متواری شدن پس بر ملا	مشعله در دست و مشک اندر گریبان داشتن

ودر محاسن اخلاق تو در نخورد که حق هجرت من ضایع گذاری ومرا نومید

ازین

از این در باز گردانی واز میامن دوستی خود محروم کنی موش گفت هیچ دشمنی را چندان اثر نیست که عداوت ذاتی را زیرا که چون دو تن را با یکدیگر دشمنی افتاده باشد وبروزگار از هر دو جانب در ضمیرها متمکّن شده وحدیث وقدیم اندر آن بهم پیوسته وسوابق آن بلواحق مقرون گشته پیش از سپری شدن ایشان ارتفاع آن ممکن نگردد وعدم آن بانعدام ذاتها متعلّق باشد وآن دشمنی بر دو نوع است اوّل چنانکه از آن پیل وشیر که ملاقات ایشان بی محاربه ممکن نگردد واینهم شاید بود که مرهم پذیرد که نصرت بر یکجانب مقرّر نیست وهزیمت بر یکجانب مقصور نه گاه شیر ظفر یابد گاهی پیل پیروز آید واین جنس عداوت چنان متأکّد نگردد که قلع آن در امکان نیاید وآنرا بحیلت بلابندی توان کرد وگربه سان توان بپایان آورد ونوع دیگر از آن موش وگربه وغلیواج وزاغ وغیر آن که در مجاملت هرگز ستوده نیایند وجائی که قصد جان وطمع نفس از یکجانب معلوم شد بی آنکه از جانب دیگر آنرا سابقه توان شناخت ودر گذشته یا در مستقبل مضرّتی توان تصوّر کرد در این معنی معالجه بچه تاویل دلپذیر تواند بود وبحقیقت بباید دانست که این بابت قویتر باشد وهر روز تازه تر که نه گردش چرخ طراوت آنرا بتواند ستد ونه اختلاف روز وشب عقدهٔ آنرا واهی تواند گردانید که مشقّت ومضرّت یکجانب را بر اطلاق متعیّن است وراحت ومنفعت دیگر جانب را متوجّه

گربه سان کنایه از مجید فریب دهنده است
غلیواج بفتح اول زغن را گویند وآنرا گوشت ربا وموش گیر نیز خوانند

۱مر

اَللّٰهُ یَعلَمُ اَنّا لانُحِبُّکُم وَلانَلُومُکُم اَن لاتُحِبّونا وجائی که عداوت حقیقیرا
چنین تقریر افتاد صلح درو هم سم نکجد واکر تکلفی رود در حال نظام آن بکسلد
وبقرار اصل باز رود وفریفته شدن بدآن از عیبی خالی نماند وهر کز نیّت
خردمندان بتاکید وداد آن مستحکم نکردد که آب اکرچه در آوندی بپاید تا بوی
وطعم بکرداند چون برآتش ریخته شود از کشتن آن عاجز نیاید ومصاحبت دشمن
چون مصاحبت مار است خاصه کز آستین سلّه آن ساخته آید وعاقل را
بر دشمن بزرک چکونه الف تواند بود زاغ کفت شنودم سخنی که از منبع
حکمت زاید واز فواید بسیار خالی نماند لیکن بکرم سیادت ومردی و
مروّت آن لایقتر که بر قضیّت حرّیت خویش بروی وسخن مرا باور داری
واین کار را در دل خویش بزرک نکردانی واز این حدیث که میان ما طریق
مواصلت نا مسلوک است درکذری وبدانی که شرط کرمت آنست
که بهر نیکی راه جسته آید وحکما کویند دوستی که میان مصلحان وابرار رود
استحکام پذیرد ودیر منقطع کردد چون آوندی که از زر پاک کنند دیر شکند
وزود راست شود وباز میان مفسدان واشرار دیر مؤکد کردد وزود فتور پذیرد
چون آوند سفالین که زود شکند وهرکز مرمّت نپذیرد وکریم بیک ساعت
دیدار ویک روزه معرفت انواع دل نمودکی وشفقت واجب دارد و
دوستی وبرادری را بغایت لطف ونهایت یکانکی رساند وباز لئیم را اکرچه

پیمان … بنقض … ابن ابی …
آوند چوبینه یعنی ظروف … است

صحبت ومحبت قدیم مؤکد است ازاو ملاطفت چشم نتوان داشت مکر
از بهر امید وهراس وبیم وآثار کرم تو ظاهر است ومن بدوستی تو محتاج
واین در را ملازم کرفته ام والبته باز نکردم وهیچ طعام نچشم تا مرا صحبت خویش
عزیز نکردانی موش کفت موالات ومواخات ترا بجان خریدارم واین
مدافعت در ابتداء سخن بدآن کردم تا اکر غدری اندیشی من باری بنزدیک
خرد خویش معذور باشم وتو هم نکوئی که او را سلس القیاد وسست عنان یافتم
والّا در مذهب وسیرت من منع سائل خاصه که دوستی من بر سبیل تطوّع وتبرّع
اختیار کند محظور است

وَاِنّی لَقَوّالٌ لِذِی البَثِّ مَرحَبًا		وَاَهلًا اِذا ما جاءَ مِن غَیرِ مَرصَدِ	

پس بیرون آمد ودر سوراخ بایستاد زاغ کفت چه مانع میباشد از آنکه بصحرا
آئی وبدیدار من موانستی طلبی مکر هنوز ریبتی باقیست موش کفت
اهل دنیا هرکاه که محرمی جویند نفسهای عزیز خویش وجانهای خطیر فدای آن صحبت
کنند تا فواید وعواید آن ایشانرا شامل کردد وبرکات ومیامن آن بر ردّ
روزکار باقی ماند ایشان دوستان بحق وبرادران بصدق باشند وآن
طایفه که ملاطفت برای مجازات حال ومراعات وقت پسندند ومصالح
کارهای دنیا اندر آن برعایت رسانند مانند صیاد اند که دانه برای
سود خویش افکنند نه برای سیری مرغ وهرکه در دوستی کسی نفس بذل کند

لیس کلیث اصحاب الکمین المنهاد

اوله يجود بالنفس اذ ضن الجواد بها

درجت او عالیتر باشد از آنکه مال فدا دارد وَالْجُودُ بِالنَّفْسِ اَقْصَى غَايَةِ الْجُودِ و پوشیده نماند که قبول موالات و کشادن راه ملاقات مرا با تو خطر جانست و اگر بد کمانی صورت بستی هرگز این رغبت نیفتادی لیکن بدوستی و صدق لهجت تو واثق کشتم و رای تو در تحرّی مصادقت خویش بشناختم و صدق تو از محلّ تهمت و شبهت کذشته است و از جانب من آن را باضعاف مقابله میباشد امّا ترا یاراند که جوهر ایشان در مخالفت من چون جوهر تست و رای ایشان در مخالصت من موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان آن مرا پسند و قصدی اندیشد زاغ کفت علامت مودّت یاران آنست که با دوستان دوست و با دشمنان دشمن باشند

	از دشمنان دوست حذر کن که دوست نیست		با دوستان دوست ترا دوستی نکوست	
	اندر جهانت بر دو کروه ایمنی مباد		بر دوستان دشمن و بر دشمنان دوست	

و امروز اساس مودّت و محبّت میان من و تو چنان تأکیدی یافت که یار من آنکس تواند بود که از ایذای تو بپرهیزد و طلب رضای تو واجب بیند و خطری ندارد نزدیک من انقطاع از آنکس که با تو نپیوندد و اتّصال بدآن که از دوستی تو نبرد و بعزایم مردان آن اولیتر که اگر از چشم و زبان که دیده بان تن و ترجمان دلند خلافی شناسد بیک اشارت هردو را باطل کرداند و اگر از آن وجه رنجی بیند عین راحت شمرد

	عضوی ز تو کر دوست شود با دشمن		دشمن دو شمر تیغ دوکش زخم دو زن	

ناخوش ع

و باغبان استاد را رسمی است که اگر در میان ریاحین کیاهی بیند از بیخ برآرد موش قوی دل کشت بیرون آمد و زاغ را کرم بپرسید و در کنار کرفت و هردو بدیدار یکدیکر شاد شدند چون روزی چند بکذشت موش کفت اگر اینجای مقام کنی و اهل و فرزندان را پاری از مکرمت دور نهفتد و منّت هجرت متضاعف شود و این بقعتی نزه است و راحتی تمام دارد و جائی دلکشایست زاغ کفت همچنین که تو میکوئی در خوشی این موضع سخنی ندارم لیکن مرعیً و لا کالسعدان مرغزاریست فلانجای که اطراف او پر شکوفه و کل خندان است و زمین او چون آسمان پر ستاره تابان

سعدان بفتح السين المهملة وهو افضل مراعي الابل ومنه المثل مرعى ولا كالسعدان يضرب مثلا للشيء الذي يفضل على اقرانه واشكاله قالوا اول من قال ذلك خنساء بنت عمرو بن الشريد

	ز بس کش کاو چشم و پیل کوش است		زمین چون کلبهٔ کوهرفروش است	
	كَاَنَّ اَقَاحِيهَا ثُغُورُ نَقِيَّةٌ		تَبَسَّمَ عَنْهَا الْاٰنِسَاتُ الْكَوَاعِبُ	

و سنکپشتی از دوستان من آنجا وطن دارد و طعمهٔ من در آن حوالی بسیار یافته شود و نیز اینجا بکنار شارع عام پیوسته است ناکاه از کذریان آسیبی یابیم اگر رغبت کنی آنجا رویم و در خصب و امن روزکار کذرانیم موش کفت

	فَمَا بِبِلَادٍ غَيْرِ اَرْضِكَ حَاجَةٌ		وَلَا فِي وِدَادٍ غَيْرِ وُدِّكَ مَرْغَبُ	

کدام آرزو مرا با صحبت و مجاورت تو برابر تواند بود و اگر ترا موافقت و ا نبینم کجا روم. و من بدین موضع باختیار نیامده ام و قصّهٔ من دراز و در آن

عجایب بسیار است چندانکه مستقری متعین شود با تو بگویم زاغ دُم موش
گرفت وروی بمقصد آورد چون آنجا رسید سنگ پشت ایشانرا دید بترسید
ودر آب رفت زاغ آهسته موش را از هوا بزمین آورد وسنگ پشت را
آواز داد بیرون آمد وتازگیها کرد وپرسید که از کجا می آئی وحال چیست
زاغ قصهٔ خویش از آن لحظه که بر اثر کبوتران رفته بود وحسن عهد موش در استخلاص
ایشان مشاهده کرده وبدان دالّت قواعدِ الفت میان ایشان مؤکّد شده
وروزها بیکجا بوده وازآنگاه که عزیمت زیارت او مصمّم گردانیده بودند تمام
باز گفت سنگپشت حال موش بشنید وصدق وفا وکمال عقل او بشناخت
ترحیبی هرچه تمامتر واجب دید وگفت بخت ماترا بدین ناحیت رسانید و
آنرا بمکارم ذات ومحاسن صفات تو بیار است فَاِنَّ لِلْبِقَاعِ دُوَلاً

خورشید سر از سرای ما بر نازد	تا تو ز در سرای ما در نائی

زاغ پس از تقریر این سخن وتقدیم این ملاطفت موش را گفت اگر بینی آن
اخبار وحکایات که مرا وعده کردی باز گوی تا سنگ پشت هم بشنود که منزلت
او در دوستی تو همانست که از آنِ من موش آغاز نهاد وگفت منشأ ومولد
من شهر نیشابور بود در زاویهٔ زاهدی وآن زاهد عیال نداشت از خانهٔ مریدی
برای او سلّهٔ طعام آوردندی بعضی را بکار بردی وباقی را برای شام بنهادی
ومن مترصّد بودمی چون او بیرون رفتی من در سلّه رفتمی چندانکه بایستی بخوردمی

باقی سوی موشان دیگر انداختمی زاهد درماند وحیلها کرد وسلّه بر بالا آویخت البتّه
مفید نبود ودست من از آن کوتاه نتوانست کردن تا شبی مهمانی رسید
چون از شام بپرداخت او را پرسید که از کجا می آئی وبکدام جانب روی
داری واو مردی بود جهان دیده وگرم وسرد روزگار چشیده در سخن
آمد وهرچه از اعاجیب عالم پیش چشم داشت باز میگفت وزاهد در اثناء
مفاوضت او هر ساعت دست بر هم میزد تا موشانرا برمانَد مهمان در خشم شد
وگفت من سخن میگویم وتو دست میزنی با من سخره میکنی زاهد عذر خواست
وگفت برای موشان دست میزنم که یکبارکه مستولی شدند هرچه بنهم بر فور
بخورند مهمان پرسید که همه چیره اند گفت یکی از ایشان دلیرترست مهمان
گفت همانا جرأت او را سببی باشد وحکایت او همان مزاج دارد که آن مرد
گفت آخر سببی هست که این زن کنجد سپید کرده را با کنجد با پوست برابر میفروشد
زاهد گفت چگونه است آن حکایت مهمان گفت شبانگاه بفلان
جای خانهٔ آشنائی فرود آمدم چون از شام فارغ شدیم از جهة من جامهٔ خواب
باز کردند ومرد بنزدیک زن رفت ومن مفاوضت ایشان میتوانستم
شنید که میان من وایشان بوریائی حجاب بود ومرد زنرا گفت میخواهم
که طایفه را بخوانم وضیافتی سازم که عزیزی رسیده است زن گفت
مردم را میخوانی ودر خانه کفاف عیال موجود نیست آخر هرگز فردا را نخواهی دید

در فرزندان واعقاب را نخواهی نگریست مرد گفت

یا عاذلی اِنَّ بَعْضَ اللَّوْمِ مُعْنِفَةٌ		وَهَلْ مَتاعٌ وَاِنْ بَقَّيْتَهُ باقٍ	

اگر توفیق احسانی ومجال انفاقی باشد بر آن ندامت شرط نیست که جمع وادّخار
نامبارکست و فرجام آن نامحمود چنانکه از آن گرگ بود زن گفت
چگونه است آن حکایت مرد گفت صیادی بشکار رفت آهوئی بیفکند
وبرگرفت که سوی خانه روان گردد ناگاه خوکی براو حمله کرد و مرد تیر انداخت
وبرمقتل خوک زد وخوک اندر آن میان او را بسم زخمی زده هر دو برجای
سرد شدند گرگی گرسنه آنجا رسید چون مرد وآهو وخوک بدید شاد گشت و
بخِصب ونعمت ثِقَت افزود وبا خود گفت هنگام مراقبت ووقت فرصتست
وروز جمع ذخیره چه اگر اهمال نمایم از حزم واحتیاط دور باشد وبنادانی وغفلت
منسوب گردم ومصلحت حال ومآل آن لایقتر که امروز بزهِ کمان بگذرانم و
این گوشتهای تازه را در کنجی برم واز برای محنت ایام گنجی سازم وچندانکه
آغاز خوردن زهِ کمان کرد گوشهای کمان بدو رسید وسرد شد واین مثل
بدان آوردم تا بدانی که حرص نمودن بر جمع وادّخار نامبارکست وعاقبتی وخیم
دارد زن گفت الرِّزْقُ عَلَی اللهِ راست میگوئی در خانه قدری کنجد هست
وبرنج بامداد طعامی سازیم وشش وهفت کس را از آن لُهنه حاصل شود وهر کرا
که خواهی بخوان دیگر روز آن کنجد پخته کرد وبر آفتاب بنهاد وشوی را گفت

اللهنة بالضم اللُّهْنَة وهو ما یتعلّل به الانسان قبل ادراک الطعام

مرغان را می ران تا خشک شود وخود بکاری دیگر پرداخت مرد را خواب برود
سگی بدان آن دهان باز کرد زن بدید کراهیت داشت که از آن خوردنی بسازد ببازار
برد وآنرا با کنجد با پوست صاعا بصاع بفروخت ومن در بازار مشاهد حال
بودم مردی گفت این زن بموجبی میفروشد کنجد پخته را با کنجد با پوست برابر
مرا همین بدل می آید که این موش این قوّت بدلیری چیزی تواند کرد تبری
طلب تا بنگرم در سوراخ او ذخیرتی واستظهاری دارد که بقوّت آن اقدام
میتواند نمود درحال تبری بیاوردند ومن در آنساعت در سوراخی دیگر بودم
وآن ماجرا می شنودم ودر سوراخ من هزار دینار بود ندانستم که کدام کس نهاده است
لیکن بر آن می غلطیدمی وشادی دل وراحت جان وفرح طبع افزودمی
وهرگاه که از آن یاد کردمی نشاط در من ظاهر شدی مهمان زمین بشکافت
تا بزر رسید برداشت وزاهد را گفت این بود مایهٔ اقتحام موش زیرا
که مال صیقل رای وپشتوان قویست وببینی که آن موش پیش از این تعرّض
نتواند رسانید من این سخن میشنودم واثر ضعف وانکسار ودلیل حیرت
وانخذال در خویشتن میدیدم وبضرورت دانستم از آن سوراخ نقل بایست
کردن ونگذشت روز کار بیشتر که حقارت نفس وانحطاط منزلت خویش
در دل موشان بشناختم وتوقیر واحترام وایجاب واکرام معهود نقصانِ
فاحش پذیرفت وکار از درجهٔ تبسّط بحدّ تسلّط رسید وتحکّمهای بی وجه

در میان آمد و همان عادت بر سلّه جستن توقّع نمودند و چون دست نداد از متابعت و مشایعت من اعراض نمودند و با یکدیگر گفتند کار او نبود و زود محتاج تعهّد ما خواهد شد در جمله ترک من بگفتند و بدشمنان من می پیوستند و روی بتقریر معایب من می آوردند و در نقص نفس من داستانها ساختند و بیش ذکر من بخوبی بر زبان نراندند و مثل مشهور است که مَن ذَهَبَ مالُهُ هانَ عَلی اَهلِه پس من با خود گفتم که هر که مال ندارد اهل و تَبَع و برادر و یار ندارد و اظهار مودّت و صیانت رای و رزانت رویّت بی مال ممکن نگردد و بحکم این مقدّمات میتوان دانست که تهی دستِ اندک مال اگر خواهد که در طلب کاری ایستد درویشی او را بنشاند و از ادراک آن نهمت باز ماند

وَقَد یَعقِلُ القُلُّ الفَتی دُونَ هَمِّهِ	وَقَد کانَ لَولَا القُلُّ طَلّاعَ اَنجُدِ

البیت من جملة ابیات الحماسة فی باب الأدب والقُلّ الحبس والقصد والنجد المکان العالی وجمعه انجد والمعنی لا ینفع ذا الهمة همته اذا لم یکن عنده مال فانّ المال یوصل الانسان حیث ما یرید

چنانکه باران تابستان در وادیها قاصر و ناچیز گردد نه بآب دریا تواند رسیدن و نه بجویها تواند پیوست که او را مددی نیست تا بنهایت همّت برساند و راست گفته اند که هر که برادر ندارد غریب باشد و هر که فرزند ندارد ذکر او زودی مندرس گردد و هر که مال ندارد از فایدهٔ عقل بی بهره ماند و در دنیا و آخرت هیچ مرادی نرسد چه هرگاه که حاجتمند گشت جمع دوستانش چون بنات النّعش پراکند و افواج غم و اندوه چون پروین بروی گرد آیند و بنزد اقربا و کهتران خوار گردد

نه برادر بود نه شرم و درشت	که برای شکم بود هم پشت

چون کم آید براه توشهٔ تو	بنگرد با کلاه گوشهٔ تو

و بسیار باشد که بسبب قوتِ خویش و نفقهٔ عیال مضطر گردد و بطلب وجهی از وجه نامشروع در آید و تبعت آن حجاب نعیم آخرت شود و شقاوت ابدی حاصل آید که خَسِرَ الدُّنیا وَالآخِرَةِ و بحقیقت بدان درختی که در شورستان روید و از هر جانب آسیبی یابد نیکوحالتر از درویشی است که میان مردمان محتاج باشد چه مذلّت و حاجتمندی کاری دشوار است و گفته اند عِزُّ الرَّجُلِ اِستِغناؤُهُ عَنِ النّاسِ و درویشی اصل بلاهاست و داعی دشمنائی خلق و رباینده شرم و مروّت و زایل کنندهٔ زور و حمیّت و مجمع شر و آفت و هر که در آن درماند چاره نشناسد بجز آنکه حجاب حیا از میان برگیرد

فَلا وَاَبیکَ ما فی العَیشِ خَیرٌ	وَلَا الدُّنیا اِذا ذَهَبَ الحَیاءُ

البیت لأبی تمّام الطّائی فی باب الهجاء

الذی ارضی الرحمن الفاضل بحر زخر علم ... وهو الکلام ...

و چون پردهٔ شرم بدرید عیش منغّص گردد و در دلها مبغوض شود و باید ابتلا شود شادی در دل او بپژمرد و استیلاء غم خرد را بپوشاند و ذهن و کیاست و حفظ و حذاقت بر اطلاق در تراجع افتد و آنکس که بدین آفات ممتحن باشد هر چه کند و گوید بروی وبال آید و منافع رای راست و فواید تدبیر درست در حقّ وی مضار باشد و هر که او را این شرری در معرض تهمت و خیانتش آرد و گمانهای دوستان در حقّ او معکوس گردد و بگناه دیگران مأخوذ شود و هر کلمتی و عبارتی که توانگر را مدح است درویش را نکوهش است اگر درویش

دلیر باشد بر حمق حمل کنند واگر سخاوت برزد بر اسراف واگر در حلم کوشد
آنرا از ضعف شمرند واگر بوقار گراید کاهلی واگر زبان آوری کند و فصاحت
دارد بسیار گوی نام کنند واگر بامن خاموشی گریزد مُفحَمش خوانند ومرگ بهمه
حال از درویشی وسوال خوشتر است چه دست در دهان اژدها کردن
و برای قوت خود زهر برآوردن واز پوز شیر لقمه ربودن بر کریم آسانتر از سوال
لئیم و بخیل وگفته اند که اگر کسی بناتوانی درماند وامید صحت نباشد یا بفراقی
که وصال بر زیارت خیال مقصور شود یا غریبی که نه امید باز آمدن مستحکم است
ونه اسباب مقام کردن ممهد آسانتر از تنگدستی وسؤال وهرگرا بسوال
حاجت افتد زندگانی او حقیقت مرگست ومرگ او عین راحت وبسیار
باشد که شرم ومروت از اظهار عجز واحتیاج مانع می آید وفرط اضطرار بر
خیانت محرض افتد تا دست بمال مردمان دراز کند اگرچه همه عمر از آن محترز
بوده است وعلما گویند که وصمت گنگی بهتر از بیان دروغ وسمت کند
زبانی اولیتر از فصاحت بفحش ومذلت درویشی نیکوتر از عز توانگری از کسب
حرام وچون زر از سوراخ برداشتند وزاهد ومهمان قسمت کردند زاهد
در خریطه کرد ومن میدیدم و بر بالین بنهاد ومن طمع در بستم که از آن چیزی باز آرم
مگر بعضی از قوت من بقرار اصل باز آید ودوستان و برادران باز بصحبت
من میل کنند چندانکه زاهد بخفت قصد آن کردم مهمان بیدار بود چوبی

المُفحَم المُکرَم العیی الذی لا یقدر بالقول

الخریطة وعاء من أدم وغیره تشرح علی ما فیها

برمن زد از رنج آن پای کشان بازگشتم وپشت خم در سوراخ رفتم وتوقفی کردم
تا درد بیارامید آز مرا برانگیخت وبار دیگر بیرون آمدم مهمان مترصد من بود
چوبی بر تارک من زد چنانکه از پای درآمدم وبیفتادم بسیار حیلت کردم تا
بسوراخ باز توانستم رفت گفتم

یَطوِی الحَرِیصُ الأَرضَ فِی طَلَبِ العُلی	اَلرِّزقُ مَقسُومٌ فَلَا تَرحَل لَهُ	وَیَرَی الجَبَانُ هَلَاکَهُ فِی حَربِهِ	وَالمَوتُ مَحتُومٌ فَلَا تَحفَل بِهِ

وبحقیقت درد آن زخمها همه مالهای دنیا را بر من مُبغَّض گردانید ورنج نفس
وضعف دل من بدرجتی رسید که اگر حمل آن بر چرخ گردان نهادندی چون
کوه بیارامیدی واگر سوز آن در کوه افتادی چون چرخ بگشتی

أَذَاقَنِی زَمَنِی بَلوَی شَرِقتُ بِهَا	لَو ذَاقَهَا لَبَکَی مَا عَاشَ وَانتَحَبَا

در جمله مرا مقرر شد که پیش آهنگ بلاها ومقصد جمله جفاها طمع است وکلی رنج
وتبعت اهل عالم بدان بی نهایت است که حرص ایشان را عنان
گرفته میگرداند چنانکه اشتر قوی را کودک خورد بهرجای کشد وانواع هول
وخطر ومؤنت حضر ومشقت سفر برای دانگانه بر حریص آسانتر از دست
دراز کردن برای قبض مال بر سخی وبتجربت میتوان دانست که رضا
بقضا وحسن مصابرت بر قناعت اصل توانگریست وعمدهٔ سروری
کرت نزهت همی باید بصحرای قناعت شو که آنجا باغ در باغست وخوان در خوان وبا در با

بَغَّضَهُ اللهُ اِلَی النَّاسِ تَبغِیضًا فَابغَضُوهُ اَی مَقَتُوهُ فَهُوَ مُبَغَّضٌ

البیت لأبی الطیب المتنبی من جملة قصیدة یمدح بها المغیث بن علی بن بشر العجلی اللغة الانتحاب رفع الصوت وتردده بالبکاء المعنی انه اذاقه الدهر من الفقر والغربة شیئا لو ذاقه الدهر لبکی وانتحب ولم یصبر علیها

با معنی آتش است

وگفته اند یکفیک نصیبک شحّ القوم وهیچ علم چون تدبیر راست و هیچ پرهیزکاری چون بازبودن از کسب حرام وهیچ حسب چون خوشخوئی وهیچ توانگری چون قناعت نیست سزاوارتر محنتی که در آن صبر کرده شود آنست که در دفع آن سعی پیوستن ممکن نگردد وگفته اند بزرگتر نیکوییها رحمت وشفقت است وسرمایهٔ دوستی مواسات باصحاب واصل عقل شناختن بودنی از نابودنی وسماحت طبع بامتناع از طلب آن وکار من بتدریج بدرجتی رسید که بالضروره قانع شدم وبتقدیر آسمانی رضا دادم

وَلَمَّا اَنْ تَجَهَّمَنِی مُرَادِی	جَرَیْتُ مَعَ الزَّمَانِ کَمَا اَرَادَا
باد پرون کن سر تا جمع کردی بهر آنکه	خاک را جز باد نتواند پریشان ساختن

وبحکم لزوم از خانهٔ زاهد بر آن صحرا نقل کردم وکبوتری با من دوستی داشت ومحبت ومودّت او رهنمای زاغ شد وآنگاه زاغ با من لطف ومروّت تو بازگفت ونسیم شمایل تو از بستان مفاوضت او بمن رسید وذکر مکارم تو مستحثّ ومتقاضی صداقت وزیارت گشت چه بحکایت صفت همان دوستی حاصل آید که بمشاهدت صورت

یَا قَوْمِ اُذْنِی لِبَعْضِ الْحَیِّ عَاشِقَةٌ	وَالْأُذْنُ تَعْشَقُ قَبْلَ الْعَیْنِ اَحْیَانًا

ودرینوقت او بنزدیک تو می آمد خواستم که موافقت نمایم تا از سعادت ملاقات تو مؤانستی طلبم واز وحشت غربت بازرهم که تنهائی کاری صعب است

یکفیک نصیبک شحّ القوم ای ان استغنیت بما فی یدک کفاک مسئلة الناس [illegible]

البیت لأبی العلاء المعرّی

ودر دنیا هیچ شادی چون صحبت ومجالست دوستان نیست وهیچ غم با فراق دوستان وفقدِ برادران برابر نتواند بود ورنج مفارقت باری گرانست هر نفسی طاقت تحمّل آن ندارد وذوق مواصلت شربتی گوارانست که هر کسی از آن نچشیده

وَاَلَذُّ اَیَّامِ الْفَتَی وَاَحَبُّهُ	مَاکَانَ یُزْجِیهِ مَعَ الْأَحْبَابِ

وبحکم این تجارب روشن میگردد که عاقل را از حطام اینجهان بکفاف خورسند باید بود وبدآن قدر که حاجت نفسانی فرو آید قانع گشت وآن قوتیست وملبسی ومسکنی چه اگر دنیا جمله یکتن را بخشند فایده همین باشد که حوایج بدآن مدفوع گردد چون از آن بگذرد در انواع نعمت وتجمّل همان شهوت دل ولذّت چشم بابت وبیگانگان را اندر آن شرکت تواند بود اینست سرگذشت من اکنون در جوار تو آمدم وبدوستی وبرادری تو مباهات مینمایم وچشم میدارم که منزلت من در ضمیر تو هم آن باشد چون موش از اداء این فصول بپرداخت سنگپشت او را جوابهای لطیف داده استیحاش او را بموانست بدل گردانید وگفت

لِلّٰهِ دَرُّ النَّائِبَاتِ فَاِنَّهَا	صَدَءُ اللِّئَامِ وَصَیْقَلُ الْأَحْرَارِ

سخن تو شنیدم وهرچه گفتی آراسته ونیکو بود وبدین اشارت دلیل مردی ومروّت وبرهان آزادگی وحرّیت تو روشن شد لیکن ترا بسبب غربت چون غمناکی می بینم وزنهار تا آنرا در دل جای ندهی که گفتار نیکو آنگاه جمال دهد که بکردار ستوده پیوندد وبیمار چون وجه علاج بشناخت اگر بر آن نمود از نزود

زجاجه ساقه ودقه کرجاجه وازجاجه

از فایدهٔ علم بی بهره ماند علم خود را در کار باید داشت واز ثمرهٔ عقل انتفاع گرفت وباید که برای مال غمناک نبود

قَلیلُ المالِ تُصلِحُهُ فَیَبقی　　　وَلا یَبقَی الکَثیرُ مَعَ الفَسادِ

البيت للمتلمس واسمه جرير بن عبد المسيح الضبعي وقال ابو عبيدة اتفقوا على ان اشعر المقلين في الجاهلية ثلاثة وهم المتلمس والمسيب بن علس والحسين بن الحمام فلما سمع حاتم الطائي هذا البيت قال قطع الله لسانه حمل الناس على البخل فهلا قال فلا الجود يفني المال قبل فنائه ولا البخل في مال الشحيح يزيد

وصاحب مروّت اگرچه اندک بضاعت باشد همیشه گرامی وعزیز روزگار باشد چون شیر که در همه اوقات مهابت او نقصان نپذیرد اگرچه بسته در صندوق باشد وباز توانگر قاصر همت ذلیل نماید چون سگ که بهمه جا خوار باشد اگرچه بطوق وخلخال آراسته گردد این غربت را در دل خود چندین وزن منه که عاقل هرکجا رود بعقل خود مستظهر باشد

فَإِن حَلَّ أَرضاً عاشَ فیها بِعَقلِهِ　　　وَما عاقِلٌ فی بَلدَةٍ بِغَریبِ

وشکر در همه ابواب واجبست وهیچ پیرایه در روز محنت چون زیور صبر نیست قال النبیّ صلّی الله علیه وآله خَیرُ ما أُعطِیَ الإنسانُ لِسانٌ شاکِرٌ وَبَدَنٌ صابِرٌ وَقَلبٌ ذاکِرٌ صبر باید کرد ودر تقاعد نفس کوشید چه هرگاه که این باب بجای آورده شود وفور خیر وسعادت روی بتو آرد وافواج شادکامی وغبطت در طلب تو ایستد چنانکه آب پستی جوید وبط آب زیراکه اقسام فضایل نصیب اصحاب بصیرتست وهرگز بکاهلی متردّد نگراید وازوی بگریزد چون زن جوان از پیر ناتوان واندوهناک مباش بدانچه گوئی مال داشتم ودر معرض تفرقه افتاد که مال ومتاع دنیا ناپایدار است چون گوی که در هوا انداخته آید

نه بر رفتن او را وزنی توان نهاد ونه فرود آمدن او را محلّی

وَالدَّهرُ ذو دُوَلٍ تَنَقَّلُ فی الوَری　　　أَیّامُهُنَّ تَنَقُّلَ الأَفیاءِ

البيت لابي عبادة البحتري من جملة قصيدة يمدح بها الامير اباسعيد محمد بن يوسف الطائي

وعلما گفته اند که چند چیز را بقا وثبات نیست سایهٔ ابر ودوستی اشرار وعشق زنان وستایش دروغ وملاطفت دیوانه وجمال امرد ومال بسیار وازخردمند نسزد ببسیاری مال شادی کردن وباندکی آن غم خوردن وباید که مال آنرا شمرد که بدان آن سری بدست آید وکردار نیک مدخر گرداند چه ثقت مستحکم است که این هر دو نوع از کس نتوان ستد وحوادث روزگار وگردش چرخ را در آن عمل نتواند بود ونیز مهیا داشتن توشهٔ آخرت از مهمّاتست که مرگ جز ناگاه نیاید وهیچکس را در آن مهلتی معیّن ومدّتی معلوم نیست وپوشیده نماند که تو از موعظهٔ من بی نیازی ومنافع خویش از مضار نیکو شناسی لیکن خواستم که ترا بر اخلاق پسندیده وعادات ستوده معاونتی کنم وحقوق دوستی وهجرت تو بدان بگذارم وامروز تو دوست وبرادر مائی ودر آنچه مواسات ممکن گردد از همه وجوه ترا مبذول است چون زاغ ملاطفت سنگپشت در باب موش بشنید گفت شاد کردی مرا وهمیشه از جانب تو این معهود بوده است وهم تو مکارم خویش بنازو شاد وخرّم باش چه سزاوارتر کسی بمسرّت وارتیاح آنست که جانب او دوستان را ممهد باشد وهر وقت جماعتی از برادران ملت در شفقت ورعایت واهتمام وحمایت او روزگار گذرانند واو در های مجا

وکرمت کشاده دارد ودر اجابت التماس وقضای حاجت ایشان اهتزاز واستبشار واجب بیند وزبان نبوّت صلّی الله علیه وآله وسلّم این معنی را عبارت میفرماید خِیارُکُم اَحسَنُکُم اَخلاقاً المُوطَّؤنَ اَکنافاً اَلَّذینَ یَألَفُونَ وَیُؤلَفُونَ وکریم اگر در سر آید دستگیر او کرام توانند بود چنانکه پیل اگر در خلاب بماند جز پیلان او را از آنجا بیرون نتوانند آوردن وعاقل همیشه در کسب هنر کوشد وذکر نیکو باقی گذارد واگر در آن تحمّلِ خطری باید کرد ومثلا سر در باید باخت پهلو تهی نکند زیرا که باقی را بفانی خریده باشد واندکی را به بسیار فروخته

نَشرِی الحَمدَ بِاَغلیٰ صَفقَةٍ
تَبتَغِی المَجدَ وَنَسمُوا لِلعُلیٰ

وَاشتِراءُ الحَمدِ اَعلیٰ مَربَحٍ
وَنَریٰ فی ذاکَ سَعیَ المُنجِحِ

ومحسود خلایق آنکس تواند بود که هنزد او زینهار تواند بود وزینهاریان بسیار یافته شود وبر در او سایلان شاکر فراوان دیده آید وهرکه در نعمت او محتاجان را مشارکت نتواند بود در زمرهٔ توانگران معدود نگردد وآنکه حیات در بدنامی ودشمن کامی خلق گذارد او در جملهٔ زندگان بر نیاید زاغ در این سخن بود که آهو از دور دوان پیدا شد گمان بردند که او را طالبی بود سنگپشت در آب جست وزاغ بر درخت پرید وموش بسوراخ خزید آهو بکنار آب آمد اندکی بخورد وچون هراسانی بیستاد زاغ چون حال آهو مشاهدت کرد بر هوا رفت وبنگریست تا بر اثر او کسی هست بهر جانب چشم انداخت کس را ندید پس سنگپشت را

آواز داد تا بیرون آمد وموش هم حاضر شد پس سنگپشت چون هراس او بدید او را ترحیبی تمام واجب دید وپرسید که حال چیست واز کجا می آئی آهو گفت من در این صحرا بودمی وبهر وقت تیراندازان مرا از جا بجا میدوانیدندی امروز پیری را دیدم صورت بستم که صیّاد است اینجا بگریختم سنگپشت گفت مترس که در حوالی اینمکان صیّاد نیامده است وما دوستی خویش را به بذل داریم وچراخور تو بما نزدیکست آهو بصحبت ایشان رغبت نمود ودر آن مرغزار مقام کرد وگوشهٔ بود که ایشان در آنجا جمله شدندی وبازی کردندی وسرگذشت گفتندی روزی زاغ وموش وسنگپشت فراهم آمدند ساعتی آهو را انتظار کردند نیامد دل نگران شدند وچنانکه عادت مشتاقان است منقسم خاطر شدند واندیشه مند گشتند زاغ را گفتند رنجی بر گیر ودر حوالی ما بنگر تا آهو را جائی اثری بینی زاغ بر هوا رفت وبهر سو بنگریست وتتبّع کرد آهو را در بند بلا گرفتار دید باز آمد ویاران را اعلام داد زاغ وسنگپشت موش را گفتند در این حادثه جز بتو امیّد نتوان داشت چه کار از دست ما بگذشت دریاب تا از دست تو هم بنگذرد موش بتک ایستاد وبنزدیک آهو آمد وگفت ای برادر در این ورطه چون افتادی با چندان ذکاوت وفطنت وخرد وکیاست آهو جواب داد که در مقابل تقدیر آسمانی که نه آنرا توان دید ونه بحیلت هنگام آن در توان یافت زیرکی چه سود دارد در این میان

رحّب به ترحیباً اذا قال له مرحباً واهلاً

جمع

سنکپشت برسید آهو با وکفت ای برادر آمدن تو اینجا بر من دشوارتر از این واقعه است
چه اکر صیاد بمارسد وموش بندهای من بریده باشد باو بتک مسابقت توانم
کرد وزاغ بپرد وموش در سوراخ رود تو نه دست مقاومت داری و نه پای
کریز این تجشم چرا کردی سنکپشت کفت ای برادر چکونه نیامدمی وچه
تاویل توقف روا داشتمی واز زندکانی که در فراق دوستان کذرد چه لذت
توان یافت وکدام خردمند آزادی نهد واز عمر شمرد ویکی از معاونت
وخرسندی دار آتش نفس در نوایب دیدار برادران است ومفاوضت
ایشان در آنچه بصبر وتسلی کراید وفراغ رهایش را متضمن باشد که چون کسی را
در سوز هجر افتاد حریم دل او غم را مباح شود وصحبت وشادی بر تن او محظور
کردد . وصبر وبصیرت نقصان پذیرد ورای وروّیت بی منفعت ماند
در جمله متفکر مباش که همین ساعت خلاص یابی واین عقده کشاده شود و
در همه احوال شکر واجبست که اکر العیاذ بالله زخمی رسیدی وکزندی بودی
تدارک آن در میدان وهم نکنجیدی وتلافی آن در نکارخانه هوش متصوّر نمودی

لا تُبَلِ بالخُطُوبِ ما دُمتَ حَيًّا كُلُّ خَطبٍ سِوَى المَنِيّةِ سَهلُ

سنکپشت هنوز اندرین سخن بود که صیاد از دور پدید آمد وموش از بریدن
این بندها فارغ شده بود آهو بجست وزاغ بپرید وموش در سوراخ شد صیاد
برسید پای دام آهو بریده یافت در حیرت افتاد چپ وراست مینکریست

تجشّم الامر تكلّفه على مشقّة

نظر

نظرش بر سنکپشت افتاد او را بکرفت ومحکم ببست ودر توبره انداخت
وروی باز نهاد ودر ساعت یارانش جمله شدند وحال او را تعرّف کردند
معلوم شد که در دام بلا کرفتار است موش کفت

فَسَحَّا لِدَهرٍ ساوَرَتني هُمُومُهُ وَشُلَّت يَدُ الأيّامِ كَم تَتَقَلَّبُ

وزود خواهد بود که این بخت خفته بیدار شود واین فتنه بیدار بیار امد وآن
حکیم راست کفته است که مردم همیشه نیکو حال است تا یکبار پای او
در سنک نیامده است چون یک کرّت در رنج افتاد وتیر نکبت
درع او کُست هر ساعت سیل آفت قویتر وهر زمان موج محنت بالاتر
میکردد وهرکاه که دست در شاخی زند پای از جای برود ومثلا سنکرا
در هر کام پای دام او میباشد وآنکاه کدام مصیبت را برابر مفارقت
دوستان توان نهاد که سوز فراق اکر آتش در قعر دریا زند خاک از او برآرد
واکر دود باسمان رساند رخسار سپید روز سیاه کرداند

يُهِمُّ اللّيالي بَعضُ ما أنا مُضمِرٌ وَيُثقِلُ رَضوَى دُونَ ما أنا حامِلُ

وازپای نشست این بخت خفته تا دست من بر تافت وچندانکه میان
من واهل وفرزند ومال جدائی افکنده بود دوستی را که بقوّت صحبت او
مینزیستم از من بربود که روی رزمه یاران وواسطه قلاده برادران بود و
اکرنه آنستی که تن من براین رنجها الف کرفته است ودل بر مقاسات

البیت لابی العلاء المعرّی من جملة قصیدته المشهورة

رِزمه بکسر الرّاء المهملة یعنی بسته قماش که بفارسی بر ونده کویند

شداید

شدایدخوکرده دراین حوادث زندکانی چکونه ممکن باشدی وبچه قوت
بآن مقاومت صورت بنددی

وَهَوَّنَتِ الخُطُوبُ عَلَيَّ حَتَّى	كَأَنِّي صِرْتُ أَمْنَحُهَا الوِدَادَا
أَأُنْكِرُهَا وَمَنْبِتُهَا فُؤَادِي	وَكَيْفَ تُنَكِّرُ الأَرْضَ القَتَادَا

البیتان لأبي العلاء المعري من جملة قصیدة طویلة

وای براین شخص درمانده بچنکال بلا اسیرتصاریف زمانه دبستهٔ تقلّب
احوال آفات بروی مجتمع وخیرات اوبی دوام چون طلوع وغروب
ستاره که یکی درفرازمینماید ودیکری درنشیب اوج وحضیض آن یکسان
وبالا ونشیب آن برابر وغم هجران مانندجراحتی است که چون روی
بصحّت نهدزخمی دیکربرآن آید وهردوراازهم پیونددوپش امیدشفا
باقی نماند ورنجهای دنیابدیدار دوستان نقصان پذیرد آنکس کزایشان
دورافتد تسلّی ازچه طریق جوید وبکدام مفرّح تداوی نماید

فَيَا لَيْتَ مَا بَيْنِي وَبَيْنَ أَحِبَّتِي	مِنَ البُعْدِ مَا بَيْنِي وَبَيْنَ المَصَائِبِ

البیت لأبي الطیب المتنبي من قصیدة یمدح بها الشریف ابا القاسم طاهر بن الحسین ابن طاهر بن یحیی بن الحسن بن جعفر بن عبید الله بن الحسین بن زین العابدین علي بن الحسین بن ابي طالب علیه السلام

زاغ وآهوکفتند اکرچه سخن مافصیح وعبارت مابلیغ باشد سنکپشت را
هیچ سود ندارد بحسن عهدآن لایقتر که حیلهٔ اندیشی که متضمّن خلاص اوباشد
که کفته اند شجاع ودلیرروزجنک آزموده کردد وامین بوقت دادوستد
وزن وفرزند درایّام فاقه ودوست وبرادر درایّام نوائب موش
آهوراکفت حیله آنست که توازپیش صیّاد درآئی وخویشتن برکذراو بیفکنی

دخودرا

وخودراچون معلولی ومجروحی بدونمائی وزاغ برتونشیند چنانکه کوئی قصدتو
دارد چندانکه چشم صیّاد برتوافتد لاشک دل درتوبندد سنکپشت رابارخت
بنهد وروی بتوآرد هرکاه که نزدیک توآید لنکان لنکان ازپیش اوبرو
امّاتعجیل مکن تاطمع اوازتوبریده نکردد ساعتی نیک درآن هوس بپوی
وبراثرمن می آیم امیدچنان دارم که شماهنوز درتکاپوی باشید که من
بندهای سنکپشت بریده باشم چنین کردند وصیّاد درطلب آهوماندهشد
چون بازآمد سنکپشت راندید وبندهای توبره بریده یافت حیران شد
وتفکّری کرد اوّل دربریدن بندآهو وبازآهوخودرابیمارساختن ونشستن
زاغ بروی وبریدن سنکپشت بندرا بترسیدواندیشید که این زمین
پریان وجادوان باشد زود بازبایدکشت وباخودکفت

اِیابُکَ سالِماً نِصفُ الغَنیمَة	وَکُلُّ الغُنمِ فِي النَّفسِ السَّلیمَة

زاغ وموش وآهووسنکپشت فراهم آمدند وایمن ومرفّه سوی مسکن خویش شدند
بیش نه دست بلابدامن ایشان رسید ونه چشم بدرخسارفراغ ایشان
زرد کرد بیمن وفاروزکارمیکذرانیدند عیش ایشان خرّمترو
احوال هرساعت منتظم تر

لَیالِیهِم مِثلُ أیّامِهِم	ضِیاءً وَأُنساً وَما مِن أَرَق
وَأیّامُهُم کُلُّها لَیلُهُم	سُکُوناً وَرَوحاً وَما مِن غَسَق

اینست داستانِ موافقت دوستان و مَثَل مساعدت برادران
و مظاهرتِ ایشان در سرّاء و ضرّاء و شدّت و رخا و فرط ایستادگی که
هریک در حوادث ایّام و نوایب زمان بجای آوردند تا ببرکت یکدلی
و مخالصت و میامن همپشتی و معاونت از چندین ورطهٔ هایل
خلاص یافتند و عقبات آفات پسِ پشت کردند و خردمند باید
که درین حکایت بنور عقل تأمّلی بسزا واجب دارد که دوستی جانورانی
ضعیف را چون دلها صافی میگردانند و در دفع مهمّات دست در
دست میدهند چندین ثمرات هنیّ و نتایج مرضیّ میباشد اگر طایفهٔ
از عقلا ازین نوع مصادقت بنا نهند و آنرا برین ملاطفت بپایان
رسانند فواید و عواید آن همه جوانب را چگونه شامل گردد و منافع و عوارف
آن بر صفحات حال هریک بر چه جمله ظاهر شود ایزد تعالی کافّهٔ اهل
اسلام را سعادت توفیق کرامت کناد و درهای خیر و میامن و برکات
برایشان گشاده داراد بمنّه وکرمه ورحمته

باب البُومِ والغِربانِ

رای گفت برهمن را شنودم داستان دوستان موافق و مَثَلِ برادران
همپشت اکنون اگر دست دهد بازگوی مَثَلِ دشمنی که بدو فریفته نشاید
گشت اگرچه بکمال ملاطفت و تضرّع و فرط مجاملت و تواضع در میان
آرد و ظاهر را هرچه آراسته‌تر بخلاف باطن بنماید و دقایق تمویه و لطایف

تعمیه اندر آن بکار برد برهمن گفت خردمند بسخن دشمن التفات نکند و
بزرق و شعوذهٔ او نخرود و در ضمیر نگذارد و هرچند از دشمنِ دانا و مخالفِ
داهی تلطّف و تودّد بیش بیند در بدگمانی و خویشتن نگاهداشتن زیادت کند
و دامن بهتر درچیند چه اگر غفلتی برزد و زخمگاهی خالی گذارد هرآینه کمینِ
دشمن گشاده گردد و پس از فوات فرصت و تعذّر تدارک پشیمانی دست
نگیرد و بدو آن رسد که ببومان رسید از زاغان رای گفت چگونه بود آن
حکایت گفت آورده اند که در کوهی بلند درختی بود شاخهای آمیخته
و برگ بسیار گرداگرد او درآمده و بر آن درخت هزار خانهٔ زاغ بود و آن زاغان را
ملکی بود که همه در فرمان او بودندی و در متابعت او روزگار گذاشتندی
و اوامر و نواهی او را در حلّ و عقد و رتق و فتق امتثال نمودندی و در رفاهیت
و خصب میزیستند شبی ملک بومان بسبب دشمنی که میان بوم و زاغ است
با لشکر بیرون آمد و بطریق شبیخون بر زاغان زد و کامی تمام براند و مظفّر
و منصور و مؤیّد و مسرور بازگشت دیگر روز ملکِ زاغان لشکر را جمله کرد
و گفت دیدید شبیخون بوم و دلیری ایشان بر ما و امروز میان شما چند کشته
و خسته و مجروح و پرکنده و بال گسسته است و دشوارتر ازین جرأت
ایشانست و دلیر شدن بر مالشِ ما و وقوف بر جایگاه و مسکن ما و شک
نکنم که زود باز آیند و بارِ دوم دستبرد اوّل نمایند درین کار نیک تأمّلی بکنید

فاته الأمر فوتا و فواتا
ذهب عنه وفی المصباح
فاته الأمر والأصل فات
وقت فعله ومنه فاتت
الصلوة اذا خرج وقتها
ولم تفعل فیه تاج العروس

ووجه مصلحت باز نمائید وباتّفاق طریق دفع جوئید ودرمیان ایشان
پنج زاغ بود بفضیلت رای ومزیت عقل مذکور وبیمن ناصیت واصابت
تدبیر مشهور وزاغان درکارها اعتماد براشارت ومشورت ایشان کردندی
ودرحوادث بجانب ایشان مراجعت نمودندی وملک رای ایشان را
مبارک داشتی ودرابواب مصالح ازسخن ایشان نگذشتی یکیرا از ایشان
پرسید که رای تو دراین چه چیند گفت رای این آنست که پیش از ما
علما بدآن اشارت کرده اند که چون کسی ازمقاومت دشمن عاجز آید
بترک مال ومنشأ ومولد بباید گفت وروی بباید تافت که جنگ کردن
خطری بزرگست خاصّه ازپس هزیمت وهرکه بی تأمّل قدم درآن نهد
برگذر سیل خوابگه کرده باشد ودرآب خشت زده چه برقوت خود تکیه
کردن وبزور وشجاعت خویش فریفته شدن ازحزم دور افتد که شمشیر
دوروی دارد واین سپهر کوژپشت شوخ چشم روزگوراست مردان را
نیکو نشناسد وقدر ایشان نداند وگردش او اعتماد رانشاید

ایکه برچرخ ایمنی زنهار	تکیه برآب کردهٔ هش دار

ملک روی بدیگری آورد وپرسید که توچه اندیشیدهٔ گفت آنچه او
اشارت میکند ازگریختن ومرکز خالی گذاشتن من باری هرگز نگویم و
درخرد چگونه درخورد که درصدمت اوّل وصولت نخست این خواری

بخویشتن راه دادن ومسکن ووطن رابدرود کردن بصواب آن نزدیکتر
که اطراف فراهم گیریم ومستعدّ کارشویم وروی بجنگ آریم

چون باد خیز وآتش پیکار برفروز ... چون ابر باروروز ظفر بی غبار کن

که پادشاه کامکار آن باشد که براق همّتش اوج کیوان را بسپرد وشهاب
صولتش دیو فتنه را بسوزد وحالی مصلحت درآنست که دیدبانان نشانیم
وازهرجانب خویشتن نگاه داریم واگرقصدی پیوند ساخته وآماده پیش
رویم وکارزاری بوجه بکنیم یا ظفرروی نماید یا معذور گشته پشت بدهیم
چه پادشاه باید که روزجنگ بعواقب کارها التفات ننماید. ودرهنگام نبرد
مصالح حال ومآل راخطری نشمرد

ازغرب سوی شرق زن بدخواه را برفرق زن	برفرق او چون برق زن بگذار از او نام ونشان
طَمُوحُ السَّيفِ لا يَخشَى اِلٰهًا	وَلا يَرجُو القِيامَةَ وَالمَعادا

البیت لأبی العلاء المعری
اللغة فرسٌ طموحٌ ای جموح
وهو ههنا للسیف استعارة
والرجا بمعنی الخوف قال الله
تعالی ما لکم لا ترجون لله وقارا
ای لا تخافون عظمة الله
والمعنی طموح السیف لا یبالی
من قتل ولا یخشی الله تعالی
ولا یخاف القیامة

ملک سیم را پرسید که رای توچیست گفت ندانم که ایشان چه میگویند
لیکن آن نیکوتر که جاسوسان فرستیم ومنهیان متواتر گردانیم وتفحّص
حال دشمن بواجبی بجای آریم ومعلوم کنیم که ایشانرا بمصالحت میلی
هست وبخراج ازماخشنود شوند وملاطفت مارا بقبول استقبال نمایند
اگراین باب میسّر تواند گشت بوسع طاقت وقدر امکان درآن معنی
رضا افتد وصلح قرار دهیم وخراجی التزام نمائیم تا از بأس ایشان

امین کردیم چه ملوک را یکی از رأیهای صائب وتدبیرهای مصیب آنست
که چون دشمن بمزید استیلا ومزیّت استعلا مستثنی شد وشوکت وقدرت
او ظاهر گشت وبیم آن که فساد در مملکت منتشر گردد ورعیّت در معرض
تلف وهلاک آیند کعبتین دشمن بلطف باز مالد ومال را سپر ملک وولایت
ورعیت گرداند که در ششدره وا دادن ونردِ ملک ببد دلی باختن از
خرد وحصافت وتجربت وممارست دور باشد

	وَلِلدَّهرِ اَثوابٌ فَکُن فی ثِیابِهِ		کَلُبسَتِهِ یَومًا اَجَدَّ وَاَخلَقا	

البیت لعقیل بن علفة المرّی
والمعنی الدهر مختلف الشؤون
فکن لینًا مع لینه وخشنًا مع
خشونته کما هو یظهر یومًا فی ثوبه
الجدید ویومًا فی ثوبه البالی

زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز   ملک چهارم را پرسید وگفت تو
هم اشارتی کن وآنچه فرا می آید باز نمای جواب داد وگفت وداع وطن
ورنج غربت نزدیک من ستوده تر از آنکه حسب ونسب در مَن یزید کردن
ودشمنی را که همیشه از ما کمتر بوده است تواضع نمودن

	تُخَوِّفُنی دُونَ الَّذی اَمَرَت بِهِ		وَلَم تَدرِ اَنَّ العارَ شَرُّ العَواقِبِ	

البیت لابی الطیب المتنبی
والمعنی قال ابو الفتح تخوفنی
بالهلاک وهو عندی دون
العار الذی امرتنی بارتکابه

با آنکه اگر تکفّلها واجب داریم ومؤنتها تحمّل کنیم بدان راضی نگردند ودر قلع
واستیصال ما کوشند وگفته اند که نزدیکی دشمن آنقدر باید جست که حاجت
خود بیابی ودر آن هم غلوّ نباید کرد که نفس تو خوار شود ودشمن را دلیری
فزاید ومثل آن چون چوب راست ایستاده است بر روی آفتاب
اگر اندکی کژ گردانیده آید سایهٔ او درازتر گردد واگر در آن افراط رود سایه کمتر نماید

وهرگز ایشان بخراج از ما قانع نگردند رای ما صبر است وجنگ

	فَحَرِّک بِنا اِمّا لِواءٌ وَمِنبَرٌ		وَاِمّا حُسامٌ کَالعَقیقَةِ قاضِبُ	

العقیقة من البرق ما بقی
فی السحاب من شعاعه
وبه یشبه السیف

هرچند علما از محاربت احتراز فرموده اند لیکن تحرّز بوجهی که مرگ در
مقابلهٔ آن غالب باشد ستوده نیست

	اِلَیکَ فَاِنّی لَستُ مِمَّن اِذا اتَّقی		عِضاضَ الاَفاعی نامَ فَوقَ العَقارِبِ	

البیت لابی الطیب المتنبی
والمعنی قال الواحدی جعل
عضّ الافاعی لکونه قاتلًا مثلًا
للهلاک وجعل لسع العقارب
مثلًا للعار لانه لا یقتل

ملک پنجم را پرسید وگفت بیار تا چه داری جنگ اولیتر یا صلح یا جلا گفت
نرسد ما را که جنگ بوم اختیار کنیم مادام که بیرون از دست ما نشود
کاری وطریقی دیگر جوئیم زیرا که ایشان از ما در جنگ چیره ترند وقوّت
وشوکت زیادتر دارند وعاقل دشمن را ضعیف نشمرد که در مقام غرور
افتد وهرکه مغرور گشت هلاک شد وپیش از این واقعه از کید ایشان می اندیشیدیم
اگرچه از تعرّض ما معرض بودند که صاحب حزم بهیچ حال از دشمن ایمن نگردد
ودر هنگام نزدیکی از مفاجات اندیشد وچون مصافّ در میان آید
از معاودت واگر بهزیمت بود از کمین واگر تنها بود از مکر وخردمندترین
خلق آنست که از جنگ بپرهیزد ونشاید که ملک عزمت بر جنگ
بوم مصمّم گرداند که هرکه با پیل درآویزد زیر آید ملک گفت اگر جنگ را
کراهیت میداری پس چه بینی گفت در این پیکار تأمّل باید کرد وفراز
ونشیب وچپ وراست آن نیکو نگریست که پادشاهان از رای ناصحان

آن اغراض حاصل آید که بعُدّهٔ بسیار و لشکر انبوه ممکن نگردد و رای مَلِک بمشاورت وزیران ناصح زیادت نور گیرد چنانکه آب دریا را آب جویها مددی حاصل آید و بر خردمند اندازهٔ زور و قوّت و کیدت رای دشمن پوشیده نشود و همیشه کارهای جانبین را برای خویش عرضه میکند و در تقدیم و تأخیر آن بانصار و اعوان که امین و معتمد باشند رجوع مینماید چه هر که برای ناصحان مقبول سخن و تمام هنر استظهار نجوید در تنگی بیفتد تا آنچه از مساعدت بخت و موافقت سعادت بدو رسیده باشد ضایع و متفرق گردد چه اقسام خیرات بدالّت نسب و جمال نتوان یافت لیکن بوسیلت عقل و شنودن نصایح ارباب تجربت و ممارست بدست آید و هر که از شعاع عقل غریزی بهره مند شد و استماع سخن ناصحان را شعار ساخت اقبال او چون سایهٔ چاه باشد پایدار نه چون نور ماه در محاق و زوال و دست مریخ سلاح نصرتش را صیقلی کند و قلم عطارد منشور دولتش را توقیع کشد و ملک امروز بکمال عقل متحلّی است

نرسد عقل اگر دواسبه شود … در تک وهم بی غبار مَلِک

و مَلِک مراد در این مهمّ عزّ مشورت ارزانی داشت میخواهم که بعضی را در خلاء جواب دهم و بعضی در جمع و من چنانکه جنگ را منکرم تواضع و تذلّل و قبول جزیت و تحمّل عاری که زمانه کهن گردد و ذکر آن تازه باشد کاره ام

…باضم الاستعداد … لحوادث الدّهر من المال و السّلاح

نشوم خاضع عدو هرگز … گرچه بر آسمان نهد گردن
باز گنجشک را برد فرمان ؟ … شیر روباه را نهد گردن ؟

و کریم زندگانی دراز برای تجدید ذکر و محاسن آثار خواهد و اگر ناکامی در این میان افتد و عاری بروی فراهم آید کوتاهی عمر را بروی ترجیح دهد و تنگی کور را در برابر آن پناهی منیع شمرد و صواب نمی بینم مَلِک را اظهار عجز که آن مقدّمهٔ هلاک و دواعی ضیاع عقل و ملک و نفس است و هر که تن بدان درداد درهای خیر بر او بسته گردد و طریق حیلت او را سدّهای قوی پیدا آید

اِذا کُنْتَ تَرْضیٰ اَنْ تَعیشَ بِذِلَّةٍ … فَلا تَسْتَعِدَّنَّ الْحُسامَ الْیَمانِیا
وَلا تَسْتَطیلَنَّ الرِّماحَ لِغارَةٍ … وَلا تَسْتَجیدَنَّ الْعِتاقَ الْمَذاکِیا

و بلکه این فصول را خلوتی باید تا بر رای ملک گذرانیده شود که سرمایهٔ ظفر و نصرت و عمدهٔ اقبال و سعادت حزم است «وَ اَوَّلُ الْحَزْمِ الْمَشْوَرَةُ» و بدین استشارت که ملک فرموده است و خدمتکاران را در این محرم داشته دلیل حزم و ثبات و برهان خرد و وقار او هرچه ظاهرتر گشت

هر کجا حزم تو فرود آید … برکشد امن حصنهای حصین

و پوشیده نماند که مشورت برانداختن رایها است و رای راست بتکرار نظر و تحصیل سرّ حاصل آید و فاش گردانیدن اسرار از جهت پادشاه ممکن نیست الّا از جهت مشاوران و بریدان و رسولان یا کسانی که دنبال خیانت دارند

البیتان لابی الطیّب المتنبّی من جملة قصیدة طویلة یمدح بها کافور الاخشیدی اللّغة الحسام القاطع و الیمانی منسوب الی صنعة الیمن و العتاق الکرام یقال فرس عتیق ای کریم و المذاکی من الخیل الّتی قد اتی علیها بعد قروحها سنة او سنتان المعنی یقول مخاطبا لنفسه انّما تحتاج الی عدد السیف لتدفع به الذّل فاذا رضیت ان تعیش ذلیلًا فما تصنع بالسّیف القاطع و الرّماح الطّوال و الخیل الکرام

وگرد استراق سمع برآیند و آنچه بگوش ایشان رسد در افواه دهند یا طایفهٔ که در مخارج رای تأمّل واجب نبینند و آنرا بر نظایر و ظواهر احوال باز اندازند و گمانهای خود را بر مقابلهٔ آن کنند و هرچه ازین معانی مصون ماند روزگار را بر آن اطّلاع صورت نبندد و چرخ را در آن مداخلت صورت ندهد و کتمان اسرار دو فایدهٔ ظاهر را متضمّن است اگر اندیشه بنفاذ رسد ظفر بنجاح پیوندد و اگر تقدیر مساعدت ننماید سلامت ماند از عیب و منقصت و چاره نیست ملوک را از مستشاری معتمد و گنجور امین که خزانهٔ اسرار پیش او بگشاید و گنج رازها بامانت و مناصحت او سپرد و از وی در امضای عزایم معاونت طلبد چه پادشاه اگرچه از دستور در اصابت رای زیادت باشد و در همه ابواب بر وی مزیّت و رجحان دارد باشارت او فواید بیند چنانکه نور چراغ بمادّهٔ روغن و فروغ آتش بمدد هیزم و هرگاه متانت رای و مظاهرت کفات جمع شود بدین بازوی ظفر گیرد و بدان دست خطر بندد و خدای تبارک و تعالی که پیغامبر را علیه السّلام بمشاورت فرموده برای آن بود که رای او را که امداد الهام ایزدی و فیض الٰهی مؤیّد بود و تواتر وحی و اختلاف روح الأمین علیه السّلام بدان متّصل بود مددی حاصل آید لیکن آن حکم برای بیان منافع و تقدیم فواید مشورت نازل گشت تا عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلّی گردند و لله الحمد حمد الشّاکرین و واجب باشد بر خدمتکاران که مخدوم چون بتدبیری اندیشد آنچه بصواب

المشورة بفتح الميم وسكون الشين وفتح الواو وضمها وكمعونة استخراج الرای

پیوندد او را موافقت کنند و اگر عزیمت او را بخطا میلی بینند وجه فساد آن مقرّر گردانند و سخن برفق و مدارا رانند و آنگاه انواع فکرت بجای آرند تا استقامت کلّی پیدا آید و از هر دو جانب رای مخمّر و عزیمت مصمّم شود و هر وزیر و مشیر که جانب مخدوم را ازین نوع تعظیم ننماید و در اشارت بحق اعتماد نگذارد او را دشمن باید پنداشت و با چنین کس تدبیر کردن نشاید و مثال او همچنانست که مردی افسون میخواند تا یکی را از دیو بگیرد چون نیکو نتوانست خواند و شرایط احکام اندر آن بجای نتوانست آورد فرو ماند و دیو در وی افتاد و ملک از شنودن این ترّهات مستغنی است که بکمال حزم و نفاذ عزم خاک در چشم ملوک زده است و از بأس و سیاست در ممالک خویش پاسبانی بیدار و دیدبانی دوربین گماشته چنانکه از شکوه و مهابت آن حادثه در سایهٔ امن پناه طلبیده است و فتنه در حمایت خواب بیارامیده

از خواب گران فتنه سبک بر نکند سر
تا دیدهٔ حزم تو بود روشن و بیدار

لَهُ عَزَمَاتٌ لا تُرَدُّ وُجُوهُهَا
اذا ما انتهى خَطبٌ مِنَ الدَّهرِ فادِحُ

وَآرَاءُ صِدقٍ تَجتَلِی الغَیبَ دُونَهَا
مَوَاقِعُهَا فِی المُشکِلاتِ مَصَابِحُ

امر فادح ای صعب مثقل

و چون پادشاه اسرار خویش را برین نسق عزیز و مستور داشت و وزیر کافی گزید در دلهای عوام مهیب باشد و حشمت او از تنسّم ضمیر و تتبّع سرّ او مانع گشت و مکافات نیکوکرداران و ثمرهٔ خدمت مخلصان در شرایع جهانداری

واجب شمرد و زجر متعدّیان و تعریک مقصّران لازم شناخت و در اتّفاق تقدیر حسن تدبیر بجای آورد سزاوار باشد که ملک او پایدار باشد و دست حوادث مواهب زمانه ازوی نتواند ربود و در خدمت او کردد و هر خائن را ستکار و چرخ ظالم دادکر اکرچه مقرّراست که همکنان را در کسب سعادت و طلب دولت حرکتی نباشد و هر یک فراخور حال از آنجهة سودائی بپزد امّا یافتن آن بقوّت و ثبات عزیمت دست دهد

وَكُلٌّ يَرَى طُرُقَ الشَّجَاعَةِ وَالنَّدَى ‏ ‏ وَلَكِنَّ طَبْعَ النَّفْسِ لِلنَّفْسِ قَائِدُ

و اسرار ملوک را منازلی متفاوتست بعضی آنست که دو تن را محرم آن راز نتوان داشت و در بعضی جماعت را شرکت شاید داد و این سرّ از آنهاست که جز چهار کوش و دو سر را شایانی و محرمیّت آن نیست ملک بجای رفت و با وی خلوت کرد

وَسِرُّكَ مَا كَانَ عِنْدَ امْرِئٍ ‏ ‏ وَسِرُّ الثَّلَاثَةِ غَيْرُ الْخَفِيّ

و اوّل پرسید که سبب عداوت و موجب دشمنی و عصبیّت میان ما و بوم چه بوده است کفت کلمهٔ بر زبان زاغی رفته است ملک پرسید که چکونه است آن حکایت کفت آورده اند که جماعتی مرغان فراهم آمدند و اتّفاق کردند بر آنکه بوم را بر خویشتن امیر کنند در این محاورت خوضی میکردند زاغی از دور پدید آمد یکی از مرغان کفت توقفی کنیم

تا آن زاغ برسد در اینکار از وی مشاورتی کنیم که او هم از ماست و تا اعیان هر صنف یک کلمه نشوند آنرا اجماع کلّی نتوان شناخت چون زاغ بریشان پیوست صورت حال با وی بکفتند زاغ کفت اکر تمامی مرغان نامدار هلاک شدندی و طاوس و باز و غیره مفقود کشته واجب بودی که مرغان بی ملک روزکار کذاشتندی و اضطرار متابعت بوم و احتیاج بسیاست رای او بکرم و مروّت خویش راه داده نشدی که منظری کریه دارد و مخبری ناستوده و عقلی اندک و حمقی بسیار و خشمی غالب و رحمتی قاصر و با اینهمه از جمال روز عالم افروز محجوب و از نور خورشید جهان آرای محروم و دشوارتر آنکه حدّت و تنکخوئی بر احوال او مستولی است و تهتّک و ناسازکاری در افعال او ظاهر از این اندیشهٔ ناصواب درکذرید و کار برای و خرد در ضبط آرید و تدارک بر قضیّت مصلحت واجب دارید چنانکه خرکوشی خود را رسول ماه ساخت و برای خویش مهمّی کفایت کرد مرغان پرسیدند که چکونه بود آن حکایت کفت آورده اند که در ولایتی از ولایتهای پیلان امساک باران اتّفاق افتاد چنانکه چشمها خشک شد و آبها بکل رسید پیلان از رنج تشنکی پیش ملک خویش آمدند و بنالیدند ملک مثال داد تا از بهر آب بهر جانب برفتند آخر چشمهٔ یافتند که آنرا چشمهٔ قمر خواندند زهی قوی و آب بی پایان داشت ملک پیلان

باجملگی لشکر و حشم بآب خور سوی آن چشمه رفتند وآن زمین خرگوشان بود
ولابد ایشانرا از آسیب پیل زحمتی پیاشد فی الجمله از ایشان بسیاری لیده
وکوفته شدند دیگر روز خرگوشان پیش ملک خویش رفتند وگفتند ملک
میداند حال ما از رنج پیلان زود تر تدارکی فرمایند که ساعت تا ساعت باز
آیند وباقی را زیر پای بسپرند ملک گفت هرکه درمیان شما کیاستی دارد
باید حاضر شود تا مشاورتی فرمایم که امضاء عزیمت پیش از مشاورت از
اخلاق مقبلان خردمند دور افتد یکی از دهاة ایشان پیروز نام پیش رفت
وملک اورا بغزارت عقل ورزانت رای شناختی وگفت اگر ملک
مرا برسالت فرستد امینی را بمشاورت نامزد کند تا آنچه من گویم وکنم
بعلم او باشد ملک گفت در سداد وامانت وراستی ودیانت تو شبهتی
نیست ونتواند بود وما گفتار ترا مصدق میداریم وکردار ترا بامضاء میرسانیم
بمبارکی باید رفت وآنچه فراخور حال ومصلحت وقت باشد بجای آورد
وبباید دانست که رسول زبان ملک وعنوان ضمیر وترجمان دل اواست
اگر ازوی خردی ظاهر گردد واثر مرضی مشاهدت افتد بر حسن اختیار
وکمال مردشناسی پادشاه وی دلیل گیرند واگر سهوی وغفلتی بینند زبان
طاعنان گشاده گردد ودشمنان مجال وقیعت یابند وحکما درین
باب تاکید ووصایت ازاین جهة کرده اند ودر مبالغه رفته

الغزارة الکثرة ــه

بحّ

تخیّر اذا ما کنتَ فی الأمر مرسلاً | فمبلغ آراء الرجال رسولها

وبرفق ومجاملت ومواسات وملاطفت دست درکار کن که رسول
بلطف کار پیچیده را بگذارد رساند واگر عنفی درمیان آرد از غرض باز ماند
وکارهای گشاده ببندد واز آداب رسالت ورسوم سفارت یکی آنست
که سخن بر حدّت شمشیر رانده آید واز سر عزّت ملک ونخوت پادشاهی
رانده شود امّا دریدن ودوختن درمیان باشد وهر سخن را که مطلع از تیزی
اتّفاق افتد مقطع بنرمی ولطف رساند واگر مقطع بدرشتی وخشونت
رسیده باشد تشبیب دیگری از استمالت نهاده آید تا قرار میان لطف
وعنف وتودّد وتمرّد دست دهد هم جانب ناموس وجهانداری وشکوه
پادشاهی مرعی ماند وهم غرض از مخادعت دشمن وادراک مراد بحصول
پیوندد پس پیروز در شب بدان وقت که ماه نور چهرهٔ خویش بر آفاق
گسترده بود وصحن زمین را بجمال چرخ آرای خویش مزیّن کردانیده
روان گشت چون بجایگاه پیلان رسید اندیشید که نزدیکی پیل مرا از هلاکی
خالی نماند اگرچه از طرف ایشان قصدی نرود چه هرکه مار در دست گیرد
اگرچه او را نگزد باندک لعاب کز دهن وی برسد هلاک شود وخدمت ملوک را
همین عیب است که اگر کسی سخت بسیار تحرّز واجب دارد واعتماد بر امانت
خویش مقرّر گرداند دشمنان او را بتقبیح وبدگفتن درصورت خائنان فرا نمایند

بهان

وجان بسلامت نبرد حالی صواب آنست که بر بالائی روم و رسالت
از دور بگذارم همچنان کرد و ملک پیلانرا از دور آواز داد و گفت من فرستادهٔ
ماهم و بر رسول آنچه گوید و رساند حرجی نباشد و سخن او اگرچه بی محابا و درشت
بود مسموع باشد پیل پرسید که رسالت چیست گفت ماه میگوید که هرکه
فضل و قوت خویش بر ضعیفان بپسندد و بدان مغرور گردد و خواهد که دیگرانرا
اگرچه ازوی قویتر باشند دست گرانی کند هرآینه قوت او بر فضیحت و هلاک او
دلیل کند و تو بدانکه خود را بر دیگر چهارپایان راجح می شناسی در غرور افتادهٔ
و کار بدان رسید که قصد چشمهٔ کردی که بنام من معروفست و لشکر بدان موضع
بردی و آب آن تیره کردی بدین رسالت ترا تنبیه واجب داشتم اگر
بخویشتن نزدیک نشستی و ازین اقدام اعراض نمودی فبها و نعم والا بیایم
و چشمهات برکنم و هرچه زارترت بکشم و اگر درین پیغام بشک میباشی این
ساعت بیای که من در چشمه حاضرم تا ببینی ملک پیلانرا ازین حدیث
عجب آمد و سوی چشمه رفت ماه در آب بدید پیروز گفت قدری آب
بخرطوم برگیر و روی بشوی و سجده کن چو آسیب خرطوم او بآب رسید
حرکتی در آب پیدا آمد و پیلرا چنان نمود که ماه همی بجنبید بترسید و پیروزرا گفت
مگر ماه بدان که من خرطوم در آب کردم از جای بشد گفت آری زود سجده
کن فرمانبرداری نمود و بپذیرفت که بیش آنجا نرود و پیلانرا نگذارد که آنجا

بیایند و این مثل بدان آوردم تا بدانید که در هر صنف از شما زیرکی یافته شود
که پیش مهمی تواند باز شد و در دفع خصمی سعی تواند پیوست و همانا این اولیتر
که وصمت ملک بومان با حساب خویش راه دادن و بوم را مکر و
خدیعت با این خصال نامحمود که یاد کردم جمع است و هیچ عیب ملکرا
چون غدر و بی قولی نیست که ایشان سایهٔ آفریدگار عزّ اسمه اند در زمین
و عالم بی آفتاب عدل ایشان نور ندهد و احکام ایشان در دماء و فروج
و جان و مال رعایا نافذ باشد و هرکه بپادشاه غدّار و والی مکّار مبتلا گردد بدو
آن رسد که بکبکنجیر رسید و خرگوش از صلاح و کم آزاری گربهٔ روزه دار مرغان
پرسیدند که چگونه است آن حکایت زاغ گفت کبکنجیری با من
همسایگی داشت و میان ما بحکم مجاورت قواعد مصادقت مؤکّد گشته
بود و درین میان او را غیبتی افتاد و دراز کشید گمان بردم که مگر هلاک شد
پس از مدّتی دراز خرگوشی بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من دران مخاصمه
نکردم پچندی بگذشت کبکنجیر بیامد چون خرگوش را در خانهٔ خود دید رنجور
دل گشت و گفت جای بپرداز که آن مسکن منست خرگوش جواب داد
که من صاحب قبضم اگر حقّی داری ثابت کن جای از آن منست حجّتهای
شرعی دارم گفت لابدّ حاکمی باید عدل که سخن هر دو جانب بشنود
و بر مقتضای انصاف کار بجا بگذارد کبکنجیر گفت درین نزدیکی بر لب آبی

کبکنجیر درّاج است

گربه هست متعبّد و روزه دار است و شب و روز نماز کند هرگز خونی نریزد و ایذای حیوانی جایز نبیند و افطار او بر آب و گیاه مقصور باشد قاضی از او عادلتر نیابیم نزدیک او رویم تا کار میان ما فصل کند هر دو بدان راضی شدند و من برای نظاره بر اثر ایشان رفتم تا گربهٔ روزه دار را ببینم و انصاف او در این حکم مشاهده کنم چندانکه صایم الدهر چشم بایشان افکند بر پای بایستاد در محراب و روی بقبله آورد خرگوش از آن نیک شگفتی نمود و توقّف کرد تا از نماز فارغ شد تحیّتی بتواضع بگفت و درخواست که میان ایشان حکم باشد فرمود که صورت حال باز گویند چون بشنید بگفت پیری در من اثری تمام کرده است و حواسّ خللی شایع پذرفته و گردشِ چرخ و حوادث دهر را این پیشه است جوانان را پیر میکند و پیران را ناچیز

کذاکَ اللّیالی وَاحداثُها	یُجَدِّدنَ لِلمَرءِ حالاً فحالاً
والدّهرُ لا یَبقی عَلی حِدثانِهِ	جُونُ السَّراةِ لَهُ جَدائِدُ اَربَعُ

نزدیکتر آیید و سخن بلندتر گوئید و ذکر دعوی تازه گردانید تا بر گفت شما واقف شوم و پیش از آنکه روی بحکم آریم شما را نصیحتی کنم اگر بگوش دل بشنوید ثمرات آن در دین و دنیا قرّت عین شما گردد و اگر بر وجهی دیگر حمل افتد من باری بنزدیک امانت و دیانت خویش معذور باشم فقد اَعذَرَ مَن اَنذَرَ صواب آنست که هر دو حق طلبید که صاحب حق را مظفّر

باید شمرد اگر چه حکم بخلاف هوای او نفاذ یابد و طالبِ باطل مخذول باید پنداشت اگر چه حکم بر وفق مراد او رود و اهل دنیا از متاع مال و دوستان این جهان هیچ مالک نگردد مگر کردار نیک که برای آخرت مدّخر گرداند و عاقل باید که نهمت در کسب حُطام دنیا نبندد و همّت بر طلبِ خیرِ باقی مقصور گرداند و عمر و جاه گیتی را بمثل ابر تابستان و نزهت گلستان بی ثبات شمرد

کلبهٔ کاندرو نخواهی ماند	سال عمرت چه ده چه صد چه هزار
اِنَّ النّعیمَ وَکُلَّ مایُلهی بِهِ	یَوماً یَصیرُ اِلی بِلیً وَنَفادِ

و باید که منزلت مال در دل او بدرجت سنگ ریزه باشد چه اگر خرج کند بآخر رسد و اگر ذخیره سازد میان او و سنگ تفاوتی نماند و صحبت زنان را چون قربت افعی پندارد که از او هیچ ایمن نتوان بود و بر وفای وی کیسه نتوان دوخت و خاصّ و عامّ و دور و نزدیکِ عالمیان را چون نفس عزیز خود شناسد و هر چه در باب خویش نپسندد در حقّ دیگران روا ندارد از این نمط دمدمه و افسون خواند تا با و الف گرفتند و ایمن و فارغ بی تحرّز و تصوّن پیشتر آمدند بیک حمله هر دو را بگرفت و بکشت نتیجه زهد و اثر صلاح روزه دار چون دُخلهٔ خبیث و طبع مکّار داشت بر این جمله ظاهر گشت و کار بوم غدّار و نفاقِ او را همین مزاج است و معایب او

البیت من قصیدة لأسود بن یعفر بفتح الیاء ابن عبد القیس ابن نهشل بن دارم النهشلی شاعر متقدّم فصیح من شعراء الجاهلیّة ذکره ابن سلام فی الطبقة الثّامنة ولیس بمکثر والبیت الذی قبله این الّذین بنوا فطال بناؤهم وتمتّعوا بالاهل والاولاد

دُخلَةُ الرَّجُلِ بالضّمّ باطِنُهُ

بی نهایت است واینقدر که تقریر افتاد جرعه ایست از دریایی وشعله ایست
از دوزخی ومبادا که رای شما بر این اختیار قرار گیرد که افسر شاهی بدیدار
ناخوب وکردار ناستوده او ملوّث گردد مرغان از آن کار باز جستند
وعزیمت متابعت بوم فسخ کردند وبوم متاسف ومتحیّر بماند وزاغ را گفت
مرا آزرده کردی ومیان من وتو وحشتی تازه گشت که روزگار آنرا کهن
نگرداند ونمیدانم از جانب من این را موجبی بوده است یا بر سبیل ابتداء
چندین ملاطفت واجب داشتی وبدانکه اگر درختی ببرد از بیخ او شاخی جهد
وبقرار اصل باز شود واگر بشمشیر جراحتی افتد هم علاج پذیرد وپیکان که در
دل کسی نشیند بمثل بیرون آوردن آن هم ممکن گردد وجراحت سخن هرگز
علاج نپذیرد وهر تیر که از گشاد زبان بر دلی رسد برآوردن آن در امکان
نیاید ودرد آن ابدالدهر باقی ماند رُبَّ قَولٍ اَشَدُّ مِن صَولٍ هر سوزی را
دارویست آتش را آب وزهر را تریاق وغم را صبر وعشق را
وصال وآتش حقد را مادّه بی نهایتست اگر همه دریاها بروی گذرد نمیرد
ومیان ما وقوم تو نهال عداوت چنان جای گرفت که بیخ او بقعر ثری
رسید وشاخ او از ثریّا بگذشت

رَسا اَصلُهُ تَحتَ الثَّری وَسَما بِهِ	اِلی النَّجمِ فَرعٌ لایُنالُ طَوِیلُ

این فصل بگفت وآزرده ونومید برفت وزاغ از گفته خویش پشیمان گشت

واندیشید که نادانی کردم وبرای قوم خویش خصمان چیره اندوختم و
بهیچگونه از دیگر مرغان بدین نصیحت سزاوارتر نبودم وطایفه که از من
تقدّم داشتند این غم نخوردند اگرچه معایب بوم شناختندی ومصالح
این مفاوضت از من بهتر دانستندی لیکن در نتایج این سخن اندیشه
کردند که فکرت من بدان نرسید ودشوارتر آنکه در مواجهه گفته شد ولا شک
حقد وکینه آن زیادت باشد وخردمند اگرچه بقوّت خویش ثقتی دارد
تعرّض عداوت جایز نشمرد وتکیه بر عدّت وشوکت خویش روا
نبیند ونه هر که تریاق وانواع داروها بدست آرد باعتماد آن بر زهر خوردن
اقدام نماید وهنر در نیکو فعلی است که بسخن نیکو آن مزیّت نتوان یافت
برای آنکه اثر فعل نیک اگرچه از آن قاصر باشد در آخر کارها بآزمایش
هرچه آراسته تر پیدا آید وبا آنکه قول او بر عمل رجحان دارد تا گردنها را
بحسن عبارت بیاراید در چشم مردمان بحلاوت زبان برازد امّا
عاقبت بمذمّت وندامت کشد ومن آن راجح سخن قاصر فعلم که در
خواتم کار تأمّلی شافی نکردم والّا از این سفاهت مستغنی بودم واگر خرد
داشتمی نخست با کسی مشورت کردمی وپس از اعمال فکرت قرار
عزیمت فصلی مرموز چنانکه از عیب منزّه بودی بگفتمی که در مهمّی بدین
بزرگی بر بدیهه مداخلت پیوستن از خرد وکیاست دور است وهر که

بی اشارت ناصحان در کارها شروع کند از زمرهٔ شریران باشد و بنادانی
منسوب شود چنانکه سیّد کاینات صلّی الله علیه وآله فرموده است شرار
اُمّتی اَلوَحدانِیُّ المُعجِبُ بِرَأیِهِ المُرائی بِعَمَلِهِ المُخاصِمُ بِحُجَّتِهِ و من باری بی نیاز
بودم از تعرّض این خصمی و کسب این دشمنی اَلمِکثارُ کَحاطِبِ اللَّیلِ اِی سامعی
از این نوع عتاب کرد و بپرید این بود مقدّمات دشمنی میان ما و بوم که
تقریر افتاد ملک گفت معلوم گشت و شناختن آن را فایده بود سخن اینکار
افتتاح کن که پیش داریم و تدبیری اندیش که فراغ خاطر ما منتظم شود و نجات
لشکر و آسایش رعیت را متضمّن تواند بود گفت در این معنی ترک جنگ و
کراهیت قبول خراج و تحرّز از جلاء آنچه فراز آمده است باز نموده ام
لیکن امیدوارم که بنوعی از حیلت فرجی باشد که بسیار کسان باصابت
رای بر کارها پیروز آمدند که بقوت و مکابره در امثال آن نتوان رسید
چنانکه طایفهٔ گوسفند را از دست زاهد بمکر بیرون کردند - ملک پرسید که چگونه است
آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی از جهة قربان گوسپندی
خرید در راه قومی بدیدند طمع کردند و با یکدیگر قرار دادند که او را بفریبند و گوسپند
ببرند پس یکی از پیش در آمد و گفت ای شیخ این سگ از کجا می آری
دیگری بدو گذشت و گفت شیخ مگر عزم شکار دارد سیّم بدو پیوست و گفت
این مرد در کسوهٔ اهل صلاحست امّا زاهد نمی نماید که زاهد را با سگ صحبت نباشد

المَثَل من کلام اکثم بن صیفی قال ابو عبید و انّما شبّهه بحاطب اللّیل لانّه ربّما نهشته الحیّة و لدغته العقرب فی احتطابه لیلاً فکذلک المکثار ربّما یتکلّم بما فیه هلاکه فیضرب للذی یتکلّم بکلّ ما یهجس فی خاطره میدانی

و دست و جامهٔ خویش را از او صیانت واجب دارد از این نسق
هر کسی چیزی گفت تا شکّی در دل او افتاد و خود را متّهم گردانید و گفت
شاید بود که فروشندهٔ این جادو بوده است و چشم بندی کرده در حال گوسپند
بگذاشت و برفت و آن جماعت ببردند و این مثل بدان آوردم
تا مقرّر گردد که بحیلت و مکر مار اپشت در کاری باید نهاد آنگاه نصرت
هر آینه روی بنماید و من خود را فدای اینکار خواهم کرد و چنان صواب
می بینم که ملک در ملأ بر من خشم کند و بفرماید تا مرا بزنند و پر و بال بکنند
و در زیر درخت بیفکنند و ملک با تمامی لشکر برود و فلان جای مقام فرماید
و منتظر آمدن من باشد تا من از مکر و حیلهٔ خویش بپردازم و بیایم ملک
در باب او این مثال داد و با لشکر بدان موضع رفت که معیّن کرده بود
و آن شب بومان باز آمدند زاغان را نیافتند و او را که چندان رنج بر خود نهاده
بود و در کمین غدر نشسته هم ندیدند و اتّفاق چشم ایشان بروی نیفتاد
زاغ خون آلود بترسید که بومان بازگردند و سعی او باطل شود آهسته
آهسته با خود می پیچید و نرم نرم مینالید بومی آواز او بشنید ملک را خبر داد
ملک با بومی چند بسوی او رفت چون او را بدید فرمود که از او بپرسید
که تو کیستی و زاغان کجااند نام خود و از آن پدر بگفت و جواب داد
که آنچه از حدیث زاغان پرسیده میشود حال من دلیلست بر آنکه

موضع اسرار ایشان نتوانم بود ملک گفت این وزیر ملک زاغان است معلوم باید کرد که این تهوّر با او بچه سبب رفته است زاغ گفت مخدوم را از من بدگمانی آمد پرسید که بچه موجب زاغ گفت چون شما آن شب شبیخون کردید ملک مرا بخواند و گفت چه پسندید درین واقعه من گفتم ما را با لشکر بوم مقاومت نتواند بود که دلیری ایشان در جنگ زیادتست و قوّت و شوکت بیش دارند رای آنست که رسول فرستیم اگر ما را بصلح اجابت کنند و اگر نه در شهرها پراگنیم که جنگ ایشانرا صواب‌تر است و صلح ما را لایق‌تر تواضع باید نمود که دشمن قوی حال چیره دست را جز بتواضع دفع نتوان کرد و نبینی که گیاه تر از باد سخت بسلامت بجهد و درخت را اگرچه قوی شاخ باشد و محکم بیخ از پای بیفکند زاغان در خشم شدند و مرا متّهم گردانیدند که تو بجانب بومان میل داری و ملک از نصیحت من اعراض نمود و مرا عذابی فرمود و در زعم ایشان چنان دیدم که جنگ را میسازند ملک بومان چون سخن زاغ بشنید یکی را از وزیران خود پرسید که در کار این زاغ چه بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست هرچه زودتر روی زمین را از خبث او پاک باید کرد و در آن عظیم راحتی است تا از مکائد او فرج یابیم و زاغان مرگ او را خللی شایع شمرند و گفته‌اند هر که فرصتی فائت کرداند هرگز بر آن قادر نگردد و آنکه دشمن را ضعیف و تنها دید و خویشتن را از او باز رهانید

بیش مجال نیابد و هرگز در آن نرسد و دشمن چون از آن ورطه بجست قوّت گیرد و فرصت جوید و بلائی رساند زنهار تا ملک بسخن او التفات نماید و افسون او را در گوش جای ندهد چه اعتماد بر دوستان ناآزموده از حزم دور است تا دشمن مکّار چه رسد قال النبیّ علیه السلام ثِق بالنّاس رُوَیدًا ملک وزیر دیگر را پرسید که تو چه میگوئی گفت من در کشتن او اشارتی نکنم که دشمن چون ضعیف بی عدّت بود اهل مروّت را برا و رحمت واجب باشد و عقلا دست گرفتن چنین کس بجان جویند و مکارم اوصاف خود را باظهار عفو و احسان فرا جهانیان نمایند و زینهاری و هراسان را امان باید داد که اهلیّت او ثابت و متعیّن باشد و بعضی کارها مردم را بر دشمن مهربان کند چنانکه زن بازرگان را دزد بر شوی مهربان کرد ملک پرسید که چون بود آن حکایت

حکایت گفت آورده‌اند که بازرگانی بود بسیار مال امّا بغایت دشمن روی و گران جان زنی داشت جوان

روی چون حاصل نکوکاران	زلف چون نامهٔ گنه‌کاران
غمزه مانند آرزوی مضرّ	در کمینگاه طبع بیماران
بَیضاءُ یُعطیکَ القَضیبُ قَوامَها	وَیُرِیکَ عَینَیها الغَزالُ الأحوَرُ

البیت لأبی عبادة البحتری من قصیدة یمدح بها المتوکل و یذکر خروجه یوم الفطر

شوی بروی عاشق و او از او نفور و گریزان بهیچ تاویل تمکین او روا نداشتی و ساعتی از عمر بمراد او نزیستی اِنَّ المُعَنّی طالِبٌ لایَظفَرُ تا شبی دزدی

درخانهٔ ایشان رفت بازرگان درخواب بود زن از دزد بترسید
ودرکنار شوی رفت واورا محکم درکنار گرفت شوی بیدار شد وگفت
این چه شفقت است وبکدام خدمت سزاوار این نعمت گشته‌ام چون
دزد را دید گفت ای شیرمرد مبارک قدم آنچه خواهی از مال بردار حلال
کردم که بهمین قدم تو این نعمت یافتم چون این حکایت بپرداخت مَلِک
وزیر سیم را پرسید گفت آن اولیتر که او را زنده گذاری وبا او انعام
فرموده آید تا در خدمت ملک ابواب مناصحت مفتوح دارد وعاقل
دشمن را از هم جدا کردن ظفر شمرد که اختلاف خصمان موجب فراغ دل
ونظام کار باشد. چنانکه در خلاف دزد ودیو پارسا مرد را بود ملک پرسید
که چون است آن حکایت گفت آورده‌اند که زاهدی گاوی بخرید
وسوی خانه میرفت دزدی بدید در عقب آمد تا گاو ببرد دیوی در صورت
آدمی با او همراه شد دزد از او پرسید که تو کیستی گفت دیوم که بر اثر آن
زاهد میروم تا بفرصت او را بکشم وآنگاه گفت تو حال خود با من بگو
جواب داد که من مردی عیار پیشه‌ام میروم که گاو این زاهد بدزدم پس
هر دو بر عقب زاهد رفتند شبانگاه بزاویهٔ زاهد رسیدند زاهد در خانه
رفت وگاو ببست وتیمار علف بداشت وبا استراحتی پرداخت دزد اندیشید
که اگر پیش از بردن گاو بکشتن او دیو دست دراز کند باشد که بیدار شود

وبردن گاو ممکن نگردد دیو گفت اگر دزد گاو بیرون برد در باز شود وزاهد
بیدار گردد دزد را گفت مهلتی ده تا من مرد را بکشم آنگاه تو گاو ببر دزد گفت
توقف از جانب تو اولیتر تا من گاو بیرون برم آنگاه تو او را بکشی این
خلاف میان ایشان قائم شد وبمجادله پیوست دزد زاهد را آواز داد که
اینجا دیو است ترا بخواهد کشت دیو آواز داد که دزد گاو میبرد زاهد بیدار شد
وهمسایگان را آواز داد ایشان بگریختند ونفس ومال زاهد بسبب خلاف
دشمنان مصون ومسلّم ماند چون این سخن بآخر رسید وزیر اول که بکشتن
اشارت میکرد گفت من می‌بینم که این زاغ شما را بمکر بفریفت واکنون
میخواهید که موضع حزم را ضایع گردانید تاکیدی مینمایم از خواب غفلت بیدار
شوید ودر عواقب این کار تأملی شافی واجب دارید که خردمندان بگفتار
دروغ فریفته نشوند وبازغافلان بدین معانی التفات نمایند وباندک تملقی
نرم دلی در میان آرند واز سر حقدهای قدیم برخیزند تا دروغ دشمن را تصدیق
نمایند وزود بر آشتی قرار دهند وبتند
صلح دشمن چو جنگ دوست بود
ونادرتر آنکه از نادانی طرار بصره شما را طرفهٔ بغداد مینماید وبدان درودگر ماند
که بگفتار زن فریفته شد ملک گفت چگونه بود آن حکایت گفت
آورده‌اند که درودگری بود بشهر سرندیب زنی داشت بوعده روبه بازی
بعشق شیرشکاری روی چون تهمت اسلام در دل کافر وزلف چون

خیال شرک در دل مؤمن والحق براو نیک شیفته ومفتون بودی وهمسایه‌را باو معاشقتی بود واقربای او بگوش دردکر رسانیدند خواست که زیادتی ایقان حاصل آید آنگاه تدارک کند زنرا گفت من بروستای میروم یک فرسنگ مسافت پیش نیست لیکن روزی چند توقف خواهد بود توشهٔ بساز زن درحال توشه مهیا کرد ودرودکر اورا وداع کرد وبرفت همانا زن معشوق راآگاه کرد درودکر بیگاهی ازراه نهره درآمد معشوق وقوم را دید ساعتی توقف کرد تا بخوابگاه رفتند بیچاره درزیر تخت رفت تا بقیهٔ کار مشاهده کند وی را خواب در ربود ودرخواب پای از زیر تخت بیرون کشید ناگاه چشم زن بر پای او افتاد دانست که حال چیست معشوق‌را نرم نرم گفت که آواز بلند کن وازمن بپرس که مرا دوست داری یا شوی را چون بپرسید جواب داد که بدین سؤال چه افتادی مرد از پی هم الحاح نمود گفت زنانرا از روی سهو وغفلت یا از برای شبق وشهوت از این نوع حادثها افتد وازهرجنس دوستان گزینند که بحسب ونسب ایشان التفات ننمایند وچون حاجت نفس وقوّت شهوت کم شد نزد ایشان همچو دیگر بیگانگان باشند لیکن شوی بمنزلت پدر ومحل برادر ومثابت فرزندست وهرگز برخوردار مبادزنی که شوی را هزار بار از نفس عزیز خویش گرامی تر نشمرد وجان وزندگانی برای فراغ وراحت او نخواهد

نهره بمعنی پوشیده وپنهانست

دجال

	وَجائزَةٌ دَعْوَی المَحَبَّةِ والهَوَی		وَاِنْ کانَ لایَخْفَی کَلامُ المُنافِقِ	

چون درودکر این فصل بشنود رقتی در دل او پیدا آمد وباخود گفت بزه کار شدم در حق وی وبیهوده خود را در وبال خواستم افکند باری عیش ایشان منغص نکنم همچنین در زیر تخت میبود تا رایت شب نگونسار شد

	صبح آمد وعلامت مصقول برکشید گوئی که دست دوست همی فوطه کبود		وز آسمان شمامهٔ کافور بر دمید تا جایگاه ناف بعمدا فرو درید	

مرد بیگانه بازگشت ودرودکر بیرون آمد وبر تخت بنشست وزن خودرا درخواب ساخته بود بآهستگی بیدار کرد وگفت اگرنه آزار تو مرا جاب بودی من آن مرد را رنجور کردمی وعبرت دیگر حافظان گردانیدمی لیکن من چون دوستی تو در حق خویش میدانم وشفقت ترا بر احوال خود می شناسم اگر ازین نوع پریشانی اندیشی از وجه سهو باشد نه از طریق عمد جانب دوستی تو رعایت کردن از واجبات باشد وآزرم وناموس تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی دار وهراس بر خود راه مده ومرا بحل کن که درباب تو چیزها اندیشه کرده بودم وازهر نوع بدگمانی داشته وزن هم حلمی درمیان آورد وازجانبین صلحی تمام پیدا آمد واین مثل بدان آوردم تا شما همچو درودکر فریفته نشوید ومعاینهٔ خویش را بزرق وشعوذهٔ او فرو نگذارید

	در دهان دار تا بود خندان		چون گرانی کند بکن دندان	

البیت لابی الطیب المتنبی الاعراب جائزة خبر المبتدا مقدم علیه ودعوی المحبة ابتداء تم الجملة بالواو علی ما بعدها تقدیره المنافق الذی یظهر خلاف ما یعتقده المعنی یقول یجوز ان یدعی المحبة من لا یعتقدها

هرکجا داغ بایدت فرمود	چون تو مرهم نهی ندارد سود

وهر دشمن که بسبب دوری مسافت قصدی نتواند پیوست نزدیکی جوید وخود را از ناصحان گرداند وبتلطّف در معرض محرمیّت آید وچون بر اسرار وقوف یافت وفرصت مهیّا بدید باتّفاق وبصیرت دست بکار کند وهر زخم که زند چون برق بی حجاب باشد وچون قضا بی خطا رود ومن زاغان را آزموده بودم واندازهٔ دوربینی وکیاست ایشان بدانسته تا این ملعون را بدیدم وسخن او بشنودم روشنی رای ایشان مقرّر گشت ملک بومان باشارت او التفات نکرد وبفرمود تا زاغ را عزیز ومکرّم ومرفّه ومحترم داشتند همان وزیر که بکشتن او مایل بود گفت اگر زاغ را نمی‌کشید باری بروی زندگانی چون دشمنان کنید واز مکر او ایمن مشوید که موجب آمدن او جز مفسدتِ کار ما نیست ملک از استماع آن نصیحت امتناع نمود وسخن آن مشیر بی نظیر را خوار داشت وزاغ بخدمت او بحرمتی هرچه تمامتر میزیست وبا یاران واکفاء رفقی تمام میکرد وهر روز محلّ او در دل ملک واتباع او شیرینتر میشد و ثقتِ رعیّت وپادشاه بکمال مناصحت او می افزود ودر همه معانی اُورا محرم می‌شمرد روزی در محفل عامّ گفت ملک زاغان مرا بی موجبی بیازرد چگونه مرا خواب وخور مهیّا شود تا کینهٔ خویش از او نخواهم که گفته اند المُکافاةُ فی الطَّبیعَةِ واجِبَةٌ ودر ادراک این آرزو بسی تأمّل کردم بحقیقت بشناختم

که تا من صورت وهیأت زاغان دارم بدین آرزو نخواهم رسید واز علما شنوده ام که چون مظلومی در دست خصمی جائر افتد دل برگ بنهد وخویشتن بآتش بسوزد قربانی پذیرفته کرده باشد وهر دعا که در آن حال بگوید باجابت پیوندد اگر رای ملک بیند بفرماید تا مرا بسوزند تا در آن وقت که گرمی آتش بمن برسد از باری عزّ اسمه بخواهم تا مرا بوم گرداند تا مگر بدان وسیلت بر آن ستمکار دست یابم واین دل بریان بدان تشفّی حاصل آرم ودر این مجمع آن بوم که بکشتن او اشارت میکرد حاضر بود وگفت

گر چو نرگس نیستی شوخ وچو لاله تیره دل	پس دو روی وده زبان همچون گل و سوسن مباش

راست مزاج تو ای مکّار در جمال ظاهر وقبح باطن همچو شراب خسروانیست نیکو رنگ وخوشبوی که زهر در او افکنده باشد واگر جثّهٔ پلید وشخص خبیثِ ترا بارها بسوزانند وبادها بر آن برانند گوهر ناپاکِ تو از قرار اصل نگردد و خبث ضمیر وکژی عقیدت تو نه بآب پاک شود ونه بآتش بسوزد وبا جوهر تو میگردد هر گونه باشی ودر هر صورت که آئی واگر ذات خسیس تو سیمرغ وطاوس گردد میل تو از مودّت زاغان نگردد همچنان که آن موش که آفتاب وابر وباد وکوه را بروی بشوهری عرضه کردند دست ردّ بر سینهٔ همه نهاد وآب سرد بر روی همه ریخت وموش را که از جنس او بود برگرفت ملک پرسید که چونست آن حکایت گفت آورده اند زاهدی

مستجاب الدعوة بر لب جوی نشسته بود غلیواج موش بچه افکند پیش او زاهد را
بر او شفقت آمد برداشت و در برگی پیچید تا بخانه برد و باز اندیشید که اهل
خانه را از وی رنجی باشد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری پرداخت تمام
هیکل راست اندام چنانکه آفتاب رخسارش آتش در سایهٔ چاه زد
و سایهٔ زلفش دود از خرمن ماه برآورد

	أَضَرَّتْ بِضَوْءِ الْبَدْرِ وَالْبَدْرُ طَالِعٌ		وَقَامَتْ مَقَامَ الشَّمْسِ لَمَّا تَغَيَّبَا	

داور را بنزدیک مریدی برد و فرمود که تربیت دارد مرید در تعهد دختر تلطف نمود
چون بال کشید و از ایام طفولیت برگذشت زاهد گفت ای دختر بزرگ
شدی ترا از جفتی چاره نیست از آدمیان هر کرا که خواهی اختیار کن تا ترا بدو
دهم دختر گفت شوی توانا و قادر و دانا خواهم که انواع قوت و شوکت او را
حاصل باشد زاهد گفت مگر آفتاب را میخواهی گفت آری زاهد آفتاب را
گفت این دختر نیکو صورت و مقبول شکلست میخواهم که در حکم تو باشد کز
من شوی توانا خواسته است آفتاب جواب داد که من ترا از خود قویتر
نشان دهم که نور مرا بپوشاند و آن ابر است که نور مرا بپوشاند و عالمیان را
از جمال چهرهٔ من محجوب گرداند زاهد نزدیک ابر آمد و همان فصل بگفت
ابر گفت باد از من قویتر است و مرا بهر جانب که خواهد برد پیش وی
چون مهره ام در دست مهره باز بنزدیک باد رفت و فصل سابق باز گفت

البیت لابی عبادة البحتری من قصیدة یمدح بها الوزیر الفتح بن خاقان ویذکر منازلته الاسد

بال کشیدن یعنی بزرگ شدن

باد

باد گفت قوت تمام کوه راست که مرا سبکبار و خاکسار نام کرده است
و دولت و حرکت ما را در لباس منقصت باز مینماید و او ثابت و ساکن
بر جای قرار گرفته است و اثر زور من در وی کم عملتر از آواز نرم است در
گوش کر زاهد این غم و شادی با کوه بگفت جواب داد که موش از من
قویتر است که اطراف مرا بشکافد و در دل من خانه سازد و دفع او بر خاطر
نتوانم گذرانید دختر گفت راست میگوید شوی من اوست زاهد او را بر موش
عرضه کرد جواب داد که جفت من از جنس من تواند بود دختر گفت زاهد
دعا کند تا من موش شوم زاهد دست برداشت و از حق تعالی بجوانست
تا او را موش گرداند با جابت پیوست و او را بموش داد و مَثَل تو
همین است و کار تو ای مکار غدار همین مزاج دارد

	بمار ماهی مانی نه این تمام نه آن وَالصِّدْقُ مَلَكَهُ عَلَيْكَ تَنَلْ بِهِ		منافقی چه کنی مار باش یا ماهی فِيمَا انْتَحَيْتَ مَغَبَّةَ الْأَنْجَاحِ	

ملک بومان چنانکه رسم بیدولتان است این نصایح نشنود زاغ برای
ایشان هر روز حکایتی دلگشای و مثلی غریب می آوردی و بنوعی در محرمیت
خویش می افزود تا بر غوامض اسرار و بواطن اخبار ایشان وقوف یافت
ناگاه فرو مولید و نزدیک زاغان باز رفت ملک چون او را بدید گفت
ما وَرَائَکَ یا عصام گفت

پر کردن یعنی پر زدن
باز کردن

اَبْشِرْ بِمَا تَهْوَی فَجَدُّکَ طَائِعٌ | وَالدَّهْرُ مُنْقَادٌ لِأَمْرِکَ خَاضِعٌ

بدولت ملک آنچه بایست بپرداختم کار را باید بود و مَلِکان بسیار کارها بحیلت بسر برند گفت از اشارت تو گذر نیست صورت مصلحت باز نمای تا مثال داده آید گفت تمامی بومان بفلان کوهند و روزها در غاری جمله میشوند و اگر اتّفاق افتد هلاک ایشان زود میسّر شود و در آن نزدیکی هیزم خشک بسیار است مَلِک بزاغان بفرماید تا قدری از آن نقل کنند و بدر غار بنهند و در رخت شبانان که در آن کوه گوسپند چرانند آتش باشد من فروغی بیارم و بر هیزم نهم ملک مثال دهد تا زاغان آن را بپر حرکت دهند چون آتش بگرفت هر که از بومان بیرون آید بسوزد و هر که بماند از دود بمیرد هم برین ترتیب که او صواب دید پیش این مهمّ باز شدند و تمامی بومان بدین حیلت سوختند و زاغان را فتوحی تمام برآمد و همه شادکام بازگشتند و ملک و لشکر در مساعی حمیده و مآثر مرضیّهٔ آن زاغ غلوّ کردند و او ملک را دعاهای خوب میگفت و در اثنای آن بر زبان راند که هر چه ازین معنی دست دهد بفرّ دولت ملک باشد و من مخایلِ این ظفر آن روز دیدم که آن مدبران چنان قصدی پیوستند که بمغافصه شبیخون روا داشتند روزی ملک در اثنای محاورت او را پرسید که مدّتی دراز صبر چگونه ممکن شد در مجاورت بوم که اخیار در صحبت اشرار کم توانند بود

فاغتنمه فاجابه واخذه علی غرة

و کریم از دیدار لئیم گریزان باشد گفت همچنین است که رای ملک میفرماید لیکن عاقل برای رضای مخدوم از شداید تجنّب ننماید و هر محنت که او را پیش آید او را چون یار دلخواه در بر گیرد و صاحب همّتِ ثابت قدم بهر ناکامی و مشقّت در مقام اندوه و ضجرت در اضطراب نیفتد

وَلَقَدْ عَلِمْتُ فَلَا مُحَالَةَ أَنَّنِی | لِلْحَادِثَاتِ فَهَلْ تَرَانِی أَجْزَعُ

و هر کجا کاری بزرگ و مهمّی نازک حادث گشت و در آن نفس و ولایتِ ملک در خطر گشت اگر در فواتح آن از برای دفع خصم تواضعی رود چون مقرّر شد که عواقب آن بفتح مقرون خواهد شد نزد خردمند وزنی ندارد قَالَ النَّبِیُّ علیه السّلام مَلَاکُ الْعَمَلِ خَوَاتِمُهُ

مَلَاکُ الْأَمْرِ وَکُبْرُ قِوَامِهِ الَّذِی یُمْلَکُ بِهِ

گردی که همی تلخ کند کام تو امروز | فردا کند اندر دهن تو شکر فتح

ملک گفت از دانش بومان شمّهٔ بازگوی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم الّا آنکه بکشتن من اشارت میکرد و ایشان نصایح او را بسمع قبول اصغا ننمودند و اینقدر تأمّل نکردند که من در میان ایشان غریب و در قومِ خویش منزلت شریف و بخردی موسوم بودم بناگاه مکری اندیشم نه بعقل خویش اینقدر بدانستند و نه از ناصحان قبول کردند و نه اسرار خود بمن پوشانیدند که پادشاهان را در تحصین خزاین اسرار احتیاطی هر چه تمامتر واجبست خاصّه از دوستانِ نومید تا بدشمنان هراسان چه رسد ملک گفت

بِخْرَدْ چو دِرَزْدْ صاحب عقل و هوشمند

موجب هلاک بوم مرا بغی او مینماید و ضعف رای گفت همچنین است که ملک میفرماید و کم کسی باشد که ظفر یابد و در طبع او بغی پیدا نیاید و در صحبت زنان حریص باشد و رسوا نگردد و در خوردن طعام زیادتی نماید و بیمار نشود و بوزیران رکیک رای ثقت افزاید و بسلامت ماند ملک گفت صعب مشقّتی تحمّل کردی و دشمنان را بخلاف مراد تواضع نمودی گفت هرکه رنجی کشد که در او نفعی طمع دارد سخت دست از جان بشوید و دل از سر برگیرد آنگاه قدم در انکار نهد

اینت بی همّت شگرفی کو برون ناید ز جان	وینت بی دولت سواری کو برون ناید ز تن

و بسمع ملک رسیده است که ماری بخدمت غوکی راضی گشت چون صلاح حال او در آن بود ملک گفت که چگونه است آن حکایت گفت آورده اند که پیری در ماری اثر کرد و ضعفی شامل بدو راه یافت چنانکه از شکار بماند در کار خویش متحیّر گشت که نه بی قُوت زندگانی میتوانست کرد و نه بی قوّت شکار کردن ممکن بود اندیشید که جوانی را باز نتوان آوردن و کاشکی پیری نیز پایدار بودی

فَلَیتَ الشَّیبَ اِذ وافی وَفی بی	وَلَم یَرحَل لِتَودیعِ المَطایا

و از زمانه وفا طمع نباید داشتن و هیچ خردمند خاطر بدآن مشغول نگرداند که در آب خشکی جستن و از آتش سردی طلبیدن صفرائی است که نتیجهٔ آن سودای محترق باشد

وَ مُکَلِّفُ الأَیّامِ ضِدَّ طِباعِها	مُتَطَلِّبٌ فِی الماءِ جَذوَةَ نارِ

فَاِذا رَجَوتَ المُستَحیلَ فَاِنَّما	تَبنِی الرَّجاءَ عَلی شَفیرٍ هارٍ

گذشته را باز نتوان آورد و تدبیر مستقبل از مهمّات اکنون مرا از سر فضول بباید برخواست و بنای کار خود بکم آزاری نهاد و از مذلّتی که در راه افتد روی نتافت که احوال دنیا میان سرّا و ضرّا مشترک است

وَاِنَّ عَوائِدَ الأَیّامِ فیها	کَما نَهَضَت بِوادیهَا الجِبالُ

آنگاه در کنار چشمهٔ که در او غوکان بسیار بودند و ملکی کامکار داشتند خویشتن را چون اندوهناکی ساخته بطرفی بیفکند غوکی پرسید که ترا غمناک می بینم موجب چیست گفت بغم خوردن از من سزاوارتر کیست که مادّهٔ حیات من از شکار غوک بود و امروز مرا ابتلائی آمده است که اگر یکی از ایشان بگیرم نگه نتوانم داشت آن غوک برفت و ملک خویش را بدان بشارت داد ملک از مار پرسید بچه سبب این بلا بر تو نازل گشت گفت قصد غوکی کردم و از پیش من بگریخت و خویشتن در خانهٔ زاهدی افکند و من در اثر او برفتم خانه تاریک بود و پسر زاهد حاضر آسیب من با انگشت او رسید پنداشتم غوک است هم در آن گرمی دندانی بدو فرو بردم بر جای سرد شد زاهد از سوز فرزند بر عقب من میدوید و میگفت از خدای تعالی میخواهم تا ترا ذلیل کند و مرکب ملک غوکان شوی و البتّه غوک نتوانی خورد مگر آنکه ملک بر تو صدقه کند اکنون بضرورت

العوائد جمع عائدة وهی العطف والمنفعة وانهاضت ای انکسرت ومعنی البیت انّ عوائد الأیّام ومنافعها لأبلها غیر مستقرّة ولا تسلم من طوارق الحدثان کانکسرت الجبال الراسیات فی متفرّقة ومر بها بمرور الأیّام مع کونها شامخة قویة البنیان

اینجا آمدم تا ملک بر من نشیند و من بحکم ازلی راضی باشم ملکِ غوکانرا این باب موافق آمد و خود را در آن شرفی و منقبتی میشناخت و عزّی و فخری صورت میکرد بروی می نشست و بر آن مباهات می نمود چون یکچندی بگذشت مار گفت زندکانی ملک دراز باد مرا قوتی باید که بدان زنده مانم و این خدمت بسر برم گفت همچنین است و هر روز اورا دو غوک موظّف گشت آنرا خوردی و بدان روزگار گذرانیدی و بحکم آنکه در این تواضع منفعتی میشناخت آنرا مذلّت نشمرد و صبر کردن من همین مزاج داشت که هلاک دشمن و صلاح عشیرت و ثبات ملک و دولت را متضمّن بود و نیز دشمن را برفق و مدارا زودتر مستأصل توان کرد که بجنگ و مکابره و از اینجا گفته اند که اندک خرد به از مردی بسیار که یکتن اگرچه توانا و دلیر باشد و در مصاف رود ده تن را تا غایت بیش را پیش نتواند زد امّا مرد دانا بیک فکرت ملکی پریشان کند و لشکر انرا برهم زند آتش با قوّت و حدّتِ خویش اگر بر درختی افتد اینقدر تواند سوخت که بر روی زمین باشد و آب بالطف و نرمی خویش هر درختی را که از آن بزرگتر و قویتر نباشد از بیخ براندازد وَقالَ النَّبیُّ عَلَیهِ السَّلام مَا دَخَلَ الرِّفقُ فی شَیءٍ اِلّا زانَهُ وَما دَخَلَ الخُرقُ فی شَیءٍ اِلّا شانَهُ و چهار چیز است که اندکِ آنرا بسیار باید پنداشت آتش و بیماری و دشمن و وام و اینکار

باصابت رای و فرّ دولت ملک نظام گرفت

بُرد تیغت ز حادثات شکوه
داد رایت بحادثات سکون

و گفته اند اگر دو تن در طلب مهمّی ایستند مظفّر آنکس شود که بمروّت مخصوص است و اگر در مروّت برابر باشند آنکه صاحب عزیمت باشد و اگر در آن مساوی افتند آنکه یار و معین بسیار دارد و اگر در آن تفاوتی نباشد آنکه بسعادتِ بخت و قوّت ذات راجح است

پیش سپاه تست ز بخت تو پیش رو
بر بام ملک تست ز عدل تو پاسبان

و حکما گفته اند هر که با پادشاه با حزم دانا که از بطر نصرت ایمن باشد و از ذلِ هزیمت فارغ مخاصمت اختیار کند مرگ را بحیلت بخویشتن راه داده باشد و زندکانی را بوحشت از پیش رانده خاصّه ملکی که از دقایق و غوامضِ مهمّات هیچ چیز بر وی پوشیده نگردد و موضع شتاب و درنگ و درشتی و نرمی و خشم و رضا اندر آن بر وی مشتبه نشود و مصالح امروز و فردا و مناظم حال و مآل در فاتحت کارها بشناسد و وجوه تدارک آن می بیند بهیچوقت نه جانب حلم و استمالت نامرعی دارد و نه ناموسِ بأس و سیاست را مهمل گذارد

تَمازَجَ فیهِ الحِلمُ وَالبَأسُ مِثلَ ما
تَمازَجَ صَوبُ الغادیاتِ عُقارُ

و امروز هیچ پادشاه را در حفظ ممالک و ضبط مسالک آن اثر نیست

که پیش حزم وعزم ملک میسّر میشود و در تربیت خدمتکاران و اصطناع مردمان چندین لطایف عواطف و بدائع عوارف بجای تواند آورد که تلقین دولت وهدایت وسعادت رای ملک میفرماید و مثلا نفس عزیز و جان شیرین فدای بندکان میکند

	كُلٌّ يُرِيدُ رِجَالَهُ لِحَيَاتِهِ		يَا مَنْ يُرِيدُ حَيَاتَهُ لِرِجَالِهِ	

ملک کفت کفایت این مهمّ وبرافتادن خصمان ببرکات رای ویمن اخلاص ومناصحت تو بود

	فَعَادَتْ بِكَ الأَيَّامُ زُهْرًا كَأَنَّمَا		جَلَا الدَّهْرُ مِنْهَا عَنْ خُدُودِ الكَوَاعِبِ	

ودرکارها اعتماد بر تو کرده ام آثار ونتایج آن چنین ظاهر کشته است وهرکه زمام مصالح بوزیری ناصح سپارد هرکز دست ناکامی بدامن اقبال او نرسد وپای حوادث ساحت سعادت او نسپرد

	بهر چه روی نهم یا بهر چه رای کنم		قویست دست مرا تا تو دست یار منی	

ومعجب ترین کارها از خِرَدِ تو آن بود که مدّتی درخانهٔ دشمن بماندی و انواع مذلّت دیدی وبرخلاف مراد هرچیزی شنودی واز تو هیچ کلمهٔ نرفت که در آن عیبی کرفتندی وموجب نفرت وبدکمانی کشتی کفت اقتداءِ من درهمه ابواب بر محاسن ومکارم عادات ملک بود وبقدر دانش خود از خصال وی اقتباس کرده ام وماثر ملکانهٔ اورا امام وپیشوا

وقبله نموده وحصول اغراض ونجح مراد در متابعت رسوم ستودهٔ او شناخته که ملک را بحمد الله ومنّه اصالت رای واصابت تدبیر باشکوه وهیبت وشجاعت جمع است

	اَضَافَ اِلَى التَّدْبِيرِ فَضْلَ شَجَاعَةٍ		وَلَا عَزْمَ اِلَّا لِلشُّجَاعِ المُدَبِّرِ	

البیت لابی عبادة البحتری یمدح بها احمد بن دینار وکان یتولّی غزو البحر والسواحل

ملک کفت از خدمتکاران درکاه ترا چنان یافتم که لطف کفتار تو با جمال کردار تو مقرون بود وبثبات عزم ونفاذ حزم مهمّی بدین بزرکی بکفایت رسانیدی ایزد تعالی بیمن نقیبت تو مارا این نصرت روزی کرد که در آن غصّه نه حلاوت شراب وطعام یافته میشد ونه لذّت خواب وخور چه هرکه بدشمنی غالب وخصمی قاهر مبتلا کشت تا ازوی نرهد شب از روز وپای از سر وکفش از دستار نشناسد وحکما کفته اند که تا بیمار را صحّت کامل نیاید از خوردنی مزه نیابد وحمّال تا بار کران از کردن ننهد نیاساید ومردم هراسان تا از دشمن مستولی ایمن نکردد کرمی سینهٔ او نیارامد اکنون باز باید کفت که سیرت ملک ایشان چکونه بود کفت بنای کار او بر قاعدهٔ خویشتن بینی وفخر وکبر بود نه در موضع وبا این همه عجزی ظاهر وضعفی غالب واز فضیلت رای راست محروم وتمامی اتباع او از جنس او مکر آن یک تن که بکشتن من اشارت میکرد ملک کفت که کدام خصلت او در چشم تو بهتر آمد که دلالت عقل او بر تو روشن شد کفت اوّل رای

التقیة التفس لعقد ونفاذ الرای والطبیعة

کشتن من و دیگر آنکه نصیحت از مخدوم باز نگرفت اگرچه میدانست که موافق نخواهد بود و سخنی نرم و حدیثی گرم میگفت و جانب تعظیم ملک را هرچه بسزاتر رعایت کردی و اگر در افعال وی خطائی دیدی تنبیه در عبارتی هرچه نیکوتر باز راندی که سراسر بر بیان امثال و تعریضات نغز شیرین مشتمل بودی و معایب دیگران در اثنای حکایت مقرر میکردانیدی تا ملک سهوهای خود را در ضمن آن شناختی و بهانهٔ نیافتی که او را بدان مؤاخذت نمودی و روزی شنودم که ملک را میگفت جهاندار را منزلتی شریف و درجتی عالیست و بدان محل بکوشش و آرزو نتوان رسید و جز باتفاق نیک و مساعدت سعادت بدست نیاید و چون میسر شد آنرا عزیز باید داشت و در ضبط آن مبالغت باید نمود و حالی بصواب آن لایقتر که در کارها غفلت کم رود و مهمات را خوار داشته نیاید که بقای ملک و استقامت دولت جز بحزمی کامل و عزمی شامل و رای راست و شمشیر تیز ممکن نگردد لیکن سخن او اتفاقی نرفت و نصیحت او مقبول نشد تا همه زیر و زبر شدند و ایشانرا از عقل او فائده نشد و نه او بخرد و حصافت خویش از آن بلا فرج یافت راست گفته اند وَلا اَمْرَ لِلْمَعْصِیّ اِلّا مُضَیِّعًا و امیرالمؤمنین علی علیه السلام میفرماید لا رَأْیَ لِمَنْ لا یُطاعُ اینست داستان حذر از مکر و غدر و مکائد دشمن اگرچه تضرع و تذلل رود که زاغی تنها با عجز و ضعف خویش

خصمان

خصمان قوی و دشمنان انبوه را بتوانست مالید بسبب رکاکت رای و قلت فهم ایشان والا هرگز بدان مراد نرسیدندی و آن ظفر در خواب ندیدندی و خردمند باید که در این معانی بچشم عبرت نگرد و این امثال را بگوش خرد شنود و حقیقت بشناسد که بر دشمن اعتماد نشاید کرد و خصم را خوار نباید داشت اگرچه ضعیف باشد

کاندر سر روزکار پیدا دهات

قَدِّرْ لِرِجْلِكَ قَبْلَ الْخَطْوِ مَوْضِعَها	فَمَنْ عَلا زَلَقًا عَنْ غِرَّةٍ زَلَجا

و دوستان گزیده و معینان شایسته بدست آوردن نافعتر ذخیرتی و مربحتر تجارتی باید دانست و اگر کسی را هر دو طرف ممکن شود هم دوستان را عزیز توان داشت و هم از دشمنان مکار و مخالفان غدار دامن در تواند چید بکمال مراد و نهایت آرزو برسد و سعادت دو جهانی بیابد والله ولی التوفیق

بابُ القِرْدِ والسُّلَحْفاةِ

رای گفت برهمن را که شنودم داستان تصون از خداع دشمن و توقی از نفاق خصم و فرط تجنب و کمال تحرز از آن واجبست اکنون بیان کن مثل آن کس که در کسب چیزی جد نماید و پس از ادراک نهمت غفلت ورزد تا ضایع شود برهمن گفت کسب آسانتر از نگاهداشتن چه بسیار نفائس باتفاق نیک و مساعدت روزگار بی سعی و اهتمام حاصل آید اما حفظ آن جز برایهای ثاقب و تدبیرهای صائب صورت نبندد و هرکه در میدان

معنی بیت مکان زلق یعنی دحض و الغرة الغفلة و زلج زلق یقول لا تضع رجلک علی الأرض وانت ترید المشی الا بعد ان تأمن العثار و الا بعد ان تأمن العاقبة فمن غفل عن الزلق زلت قدمه و وقع ای لا تفعل شیئا و لا تشرع الا بعد ان تأمن سوء العاقبة

خرد پیاده باشد واز پیرایهٔ حزم عاطل کسب او زود در حیّز تفرقه افتد و در دست او جز حسرت وندامت باقی نماند چنانکه سنکپشت بی جهدی زیادت بوزینه را در دام کشید وازکم خردی وغفلت بر باد داد رای پرسید که چکونه است آن حکایت کفت آورده اندکه درجزیرهٔ بوزینکان بسیار بودند وملکی داشتند با مهابت وافر وسیاست داثر وفرمانی نافذ وعدلی شامل چون ایّام جوانی که بهار عمر وموسم کامرانیست بکذشت وضعف پیری در اطراف او پیدا آمد واثر خویش در قوّت ونور بصر او شایع کردانید

اِنَ الزَّمَانَ اِذا تَتَابَعَ خَطوُهُ   سَبَقَ الطَّلوبَ وَاَدرَکَ المَطلوبا

وعادت زمانه خود همین است طراوت جوانی را بذبول پیری بدل میکند وذُلّ درویشی را بعزّ توانکری استیلا میدهد

شَبَابٌ وَشَیبٌ وَافتِقَارٌ وَثَروَةٌ   وَلِلّهِ هٰذا الدَّهرُ کَیفَ تَرَدَّدا

خویشتن را درلباس عروسان برجهانیان عرضه میکند وآرایش ظاهر را مدد غرور بیخردان کرده است ونمایش بی اصل را مایهٔ فریب حریصان کردانیده همکنان در دام آفت او می افتند واسیر هوا ومراد او میشوند از خبث باطن ومکر خلقتش غافل وازدنائت طبع وسستی عهدش بیخبر

هست چون مارکرزه دولت دیک   نرم ورنکین برون درون پرزهر
درغرورش توانکر ودرویش   شاد همچون خیال کنج اندیش

البیت لأبی عبادة البحتری من قصیدة یمدح بها یوسف بن محمد بن یوسف الطائی

وخردمند بدین معانی التفات ننماید ودل در طلب جاه فانی نبندد وروی بکسب خیر باقی آرد که جاه وعمر دنیا پایدار نتواند بود واکر از مال چیزی بدست آرد هم بر آن کونه بباید کذاشت تا سکان دندان تیز کرده بکویند که میراث حلالست

چیست دنیا وخلق واسطهٔا   خاکدانی پر از سک ومردار
بهریک خامش اینهمه فریاد   بهریک خاک توده اینهمه باد
هست مهر زمانه پرکینه   سیر دارد میان لوزینه

درجمله ذکر پیری وضعف حال او فاش شد وحشمت ملک وهیبت او نقصانی فاحش یافت از اقرباء او جوانی تازه رسید که آثار سعادت در ناصیهٔ او پیدا بود ومخائل اقبال ودولت در حرکات وسکنات او ظاهر واستحقاق او در رتبت پادشاهی معلوم واستقلال او منزلت جهانداری را مقرّر

حَدَثٌ یُوَقِّرُهُ الحِجیٰ فَکَاَنَّهُ   اَخَذَ الوَقَارَ مِنَ المَشیبِ الکامِلِ

الحجی کمال العقل والفطنة

وبدقائق حیلت کِرد استمالت لشکر وتألّف رعیّت برآمد تا دوستی او در ضمائر قرار کرفت وپیر فرتوت را از میان کار بیرون آوردند وزمام ملک بدو سپردند بیچاره باضطرار رخت بطرفی از ساحل دریا کشید که آنجا بیشهٔ انبوه بود ودرختی انجیر برکزید وبقوتی که از ثمرت آن حاصل آمد قانع کشت وتوشهٔ راه آخرت بتوبت وانابت میساخت

وبضاعت بطاعت وعبادت پیوست گردانید ودر زیر آن درخت سنگپشتی بود وبسایهٔ آن درخت استراحتی طلبیدی روزی بوزینه انجیر میپچید ناگاه یکی درآب افتاد آواز آن بگوش بوزینه رسید لذتی یافت ونشاطی دروی پدید آمد هر ساعت بدان هوس دیگری بینداختی وبآواز آن تلذذی نمودی سنگپشت آن میخورد وصورت می بست که او آن از بهر او می اندازد وآن شفقت درحق او واجب میدارد اندیشید که بی سوابق معرفت این مکرمت میکند اگر وسیلت مودت بدآن پیوند پوشیده نماند که از چه نوع اکرام فرماید بوزینه را آواز داد وصحبت خویش براو عرض کرد جوابی نیکو شنید وهر یکی را میلی بجمال افتاد ومثلاً چون یک جان بودند در دو تن ویکدل در دو سینه مِثْلُ المصافاتِ بینَ الماءِ والراح هم وحشت غربت از دل بوزینه کم شد وهم سنگپشت بمحبت او مستظهر گشت

وَاِنَّ شِفاءَ النَّفْسِ لَوْ تَسْتَطِيعُهُ	حَبِيبٌ مُواتٍ اَوْ شَبابٌ مُراجِعُ

البیت لابی عبادة البحتری من جملة قصیدة یمدح بها الوزیر الفتح بن خاقان

وهر روز دوستی در دل ایشان زیادت رونق میگرفت چنانکه بوزینه پیش ذکر ملک وولایت نکرد وسنگپشت ترک اهل ومسکن بگفت مدتی براین بگذشت چون غیبت سنگپشت از خانه دراز کشید جفت او در اضطراب آمد وغم وحیرت بدو راه یافت وشکایت خود با خواهرخوانده باز گفت جواب داد که اگر عیب نکنی ومرا متهم نداری ترا از حال او بیاگاهانم گفت

ای

ای خواهر در سخن تو چگونه ریبت وشبهت تواند بود ودر اشارت تو چه تأویل خلاف صورت بندد گفت شنودم که او بر بوزینه دوستی گرم آغاز نهادست وجان ودل بر دوستی او وقف کرده ومودت او را از وصلت تو عوض میشمرد وآتش فراق ترا آب وصال او تسکین میدهد اکنون غم خوردن هیچ سود ندارد تدبیری اندیش که متضمن فراغ باشد پس هر دو رایها درهم بستند هیچ تدبیری موافقتر از هلاک بوزینه نیامد واو خود را باشارت خواهرخوانده بیمار ساخت وجفت را استدعا کرد واز ناتوانی اعلام داد سنگپشت از بوزینه دستوری خواست که بخانه رود چون بخانه رسید زن را بیمار یافت گرد دلجوئی وتلطف برآمد البته التفاتی نرفت وبهیچ تأویل لب نگشاد واز خواهرخوانده بیماردار پرسید که موجب آزار وسبب سخن ناگفتن چیست گفت بیماری که دارد ونومید باشد واز علاج مأیوس از دل چگونه رخصت حدیث یابد چون این باب بشنود جزعها کرد ورنجور وپرغم شد وگفت تا این چه داروست که در این دیار نمیتوان یافت بگو تا در طلب آن بپویم ودور ونزدیک بجویم جواب داد که این نوع درد رحم را معالجت بابت زنان باشد وآن را هیچ دارو نمیتوان شناخت مگر دل بوزینه سنگپشت گفت از کجا بدست آید گفتند همچنین است وترا بدآن خواندیم که از دیدار پسین

محروم نمانی سنگپشت از حد بیرون غمناک و متأسف گشت هرچند وجه تدارک اندیشید مخلصی نیافت بضرورت طمع در دوست خویش بست با خود گفت اگر غدر کنم با چندین سوابق دوستی والف یگانگی که میان ما استحکام پذیرفته است از مردمی و مروت بی بهره گردم واگر بر کرم عهد ثبات ورزم وجانب خود را از وصمت مکر و منقصت غدر صیانت نمایم زن که عماد دین و پناه دنیا و آبادانی خانه و نظام اهل و قوام معیشت بدو منوطست در گرداب خوف باند ازینگونه تأملی میکرد و ساعتی متحیر بود آخر عشق زن غالب آمد و رای بر آن قرار گرفت که شاهین وفا بسنگ کند

وأكثر فتيان الزمان أراذل
موازينهم في المجد غير ثقال

وقال النبي علیه السلام حبك الشيء يعميك ويصم و دانست که تا بوزینه را در جزیره نیفکند حصول این غرض متعذر باشد در حال ضرورات مباح حرام دانست برین عزیمت نزدیک بوزینه رفت و اشتیاق بوزینه بدیدار او هرچه صادق شده بود گرم گرم پرسید و از حال بیمار و عشیرت استکشافی کرد سنگپشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر من مستولی شده که از انس وصال ایشان تفرجی حاصل نیامد اکنون چشم میدارم که اکرامی واجب داری و بخانهٔ من آیی و فرزندان ما را بدیدار خویش آراسته و شادمان گردانی و اقربای ما را مباهاتی و مفاخرتی حاصل آید و طعامی که ساخته اند پیش تو آرند

البيت لأبي عبادة البحتري من قصيدة يمدح بها ابا طلحة منصور بن مسلم من بني المهلب

چنان ع

مگر بعضی از حقوق مکارم تو گذارده شود بوزینه گفت زینهار تا دل بدین معنی نگران نداری وجانب مرا بر خویشتن درین مواخات فضیلتی نشناسی که اعتماد من بمکارم تو زیادت است واحتیاج من بوداد تو بیشتر چه من از ولایت و خدم و عشیرت و حشم دور افتاده ام و ملک را نه باختیار بدرود کرده هرچند که ملک دل را بحمد الله خرسندی هر روز ثابت تر است و اگر پیش ازین نسیم این آسایش بدماغ من رسیده بود ولذت این فراغت و حلاوت این قناعت بکام من پیوسته هرگز خود را بدان ملک بسیار تبعت اندک منفعت آلوده نکردمی و با اینهمه اگرنه آنستی که ایزد تعالی بمودت تو بر من منتی تازه گردانیدی و موهبت محبت تو در چنین وقتی ارزانی داشتی مرا از چنگال محنت فراق که بر دن آوردی پس بحکم این مقدمات حق تو بر من بیشتر است و بدین مؤنت و تکلف محتاج نیستی که در دوستی میان اهل مروت صفای عقیدت معتبر باشد و هرچه از آن بگذرد وزنی نیارد که انواع جانوران بی سابقهٔ معرفتی با هم در شراب و طعام موافقت مینمایند و چون از آن بپرداختند از یکدیگر فارغ آیند و دوستان را اگر بعد المشرقین اتفاق افتد سلوت ایشان جز بیاد یکدیگر صورت نبندد

فلولا رجاء العيش ما عشت ساعة
ولولا خيال الطيف لم اتهجع

دخلت

واختلاف دزدان بخانهٔ مردمان نه از وجه دوستی و مصادقت است لیکن
برای غرض آن رنج برگیرند وگاه وبیگاه چندان تجشّم واجب دارند
وآن کس که سفر دریا کند ذکر یاری کند ودوستانش در آن موافقت
نکنند بهیچ تاویل آن را بر دشمنی حمل ننمایند چون در آن فائده نشناسند
از سعی باطل احتراز صواب پسندند اگر خواهی که بر زیارت اهل تو آیم
بدانکه گذشتن من از دریا متعذّر است سنگپشت گفت من ترا بر پشت
بدان جزیره برم که در او هم امن و راحتست وهم فراخی نعمت درجمله
بسی بروی دمید تا بوزینه رام شد و عنان اختیار بدو داد سنگپشت او را
بر پشت گرفت وروی بخانه نهاد چون بمیان آب رسید تأمّلی کرد وباخود
گفت سزاوارتر چیزی که خردمندان از آن تحرّز فرموده اند سمت بیوفائی
وغدر است خاصّه در حقّ دوستان وبرای زنان که در ایشان حسن عهد
صورت نبندد که گفته اند بر کمال عیار زر بعون آتش وقوف توان یافت
وبر قوّت ستور بحمل بارگران دلیل توان گرفت وسداد وامانت مردم
بداد وستد توان شناخت وهرگز علم بنهایت کارهای زنان وکیفیّت
بدعهدی ایشان محیط نگردد ودر میان آب بایستاد واز این نمط مناظره
بادل بگفت وآثار تردّد در وی مینمود بوزینه را ریبتی افتاد قال النّبیّ
علیه السّلام اَلعاقِلُ یُبصِرُ بِقَلبِهِ ما لا یُبصِرُ الجاهِلُ بِعَینِهِ پرسید که موجب

السداد الصواب من القول والعمل ق

فکرت چیست مگر برداشتن من بر تو دشوار می آید سنگپشت گفت از کجا
میگوئی واز دلائل آن بر من چه می بینی گفت مخائل مخاصمت تو با نفس
خویش می بینم وتحیّر وتردّدی که داری ظاهر است سنگپشت گفت
راست میگوئی من در این اندیشه افتادم که روز اوّل است که تو این تجشّم
میفرمائی وجفت من بیمار است ولابدّ خانه از خللی خالی نباشد وچنانکه
مراد است شرایط ضیافت ولوازم اکرام وملاطفت بجای نتوانم آورد
بوزینه گفت چون صفای عقیدت مقرّر است ورغبت تو در طلب
رضای من معلوم اگر تکلّف در توقّف داری بصحبت ومحرمیّت لایق تر
افتد وآنچه من میشناسم از خلوص اعتقاد تو ورای این است که مؤنتی متحمّل
کردی ودر نگاهداشتِ من تکلّف وتنوّق لازم شمری دل فارغ دار
وخطرات بیوجه در خاطر مگذار سنگپشت پارهٔ برفت دیگربار بایستاد همان
فکرت اوّل تازه گردانید بدگمانی بوزینه زیادت گشت وباخود گفت
چون در دل کسی از دوست او شبهتی افتاد باید که زود در پناه حزم گریزد
واطراف فراهم گیرد وبرفق ومدارا خویشتن نگاه دارد اگر آن گمان
یقین گردد از بدسگالی او سلامت ماند واگر ظنّ خطا کند از مراعات جانب
احتیاط عیبی نزاید ودل را برای انقلاب او قلب نام کرده اند ونتوان
دانست که هر ساعت میل او بخیر وشرّ چگونه اتّفاق افتد آنگه او را گفت

موجب چیست که هر لحظه در میدان فکرت اسب میتازی و در دریای حیرت
غوطه میخوری گفت همچنین است ناتوانی زن و پریشانی احوال او مرا متفکّر
میدارد بوزینه گفت از وجه مخالصت مرا ازین دل نگرانی اعلام دادی
اکنون باید دانست که این کدام علّتست و طریق معالجهٔ آن چیست و
وجه تداوی آن چه باشد سنگپشت گفت طبیبان بدارُوئی اشارت کرده‌اند
که دست بدان نمیرسد پرسید که کدامست گفت دل بوزینه درمیان
آب دودی از سر بوزینه برآمد و چشمهاش تاریک شد و با خود گفت شَرَه
نفس و قوّت حرص مرا دراین ورطهٔ سهمناک افکند و غلبهٔ شهوت و استیلای
نهمت مرا دراین گرداب ژرف کشید اکنون جز حیله و مکر دستگیر نمیشناسم
چندانکه درجزیره افتادم اگر از تسلیم دل امتناع نمایم محبوس مانم و از گرسنگی
بمیرم و اگر خواهم که بگریزم و خویشتن درآب افکنم هلاک شوم و خسارت
دنیا و عقبی بهم پیوندد

	هُما خُطَّتا اِمّا اِسارٌ وَ مِنَّةٌ		وَاِمّا دَمٌ وَالقَتلُ بِالحُرِّ اَجدَرُ	

البیت لثابت بن جابر بن سفیان المعروف بتأبّط شرّاً الخطّة الخصلة وحذف النون من خطّتان بتقدیر الاضافة وهو خطّتا اسار ودم والمعنی هما خصلتان امّا الاسر والعفو وامّا القتل وهو اجدر بالحرّ من الذلّ

انگه سنگپشت را گفت وجه علاج آن مستوره بشناختم و علما گویند که نیکو نماید
که کسی از زاهدان آنچه برای تقدیم خیرات و ادّخار حسنات طلب کنند باز گیرد
یا از پادشاهان روزگار چیزی که از جهة صلاح خاصّ و عامّ خواهند دریغ دارد
یا با دوستان آنچه فراغ ایشانرا شاید مضایقت کند و من محلّ این زن

دردل تو میدانم و در دوستی نسزد که درداروئی که صحّت او در آن است
بموجبی توقّف دارد و من این علّت را می شناسم و زنان ما را ازین بسیار
افتد و دلها ایشانرا دهیم و در آن رنجی نمی پسنیم مگر اندکی و اگر برجایگاه از
این معنی اعلام میدادی دل با خود بیاوردمی و دراین باقی عمر بدل
حاجت صورت نمی بندد که هیچ چیز بمن از صحبت دل دشوارتر نیست
ازبس غم که بروی بباریده است و آرزوی من بر مفارقت او مقصور
شده است مگر اندیشهٔ هجران اهل و عشیرت و تفکّر ملک و ولایت
بفراق او کم گردد و یکچندی ازاین غمهای جگرسوز و فکرتهای جانگداز برهم
سنگپشت گفت دل چرا رها کردی گفت بوزینگانرا رسمست که اگر بزیارت
دوستی روند و خواهند که روز بایشان مبارک باشد دل با خود نبرند که
مجمع رنج و محنت و منبع غم و مشقّت است چون بخانهٔ تو می آمدم خواستم
که انس دیدار تو بر من تمام شود با خود گفتم زشت باشد که خبر مرض این مستوره
بشنودم دل با خود ببرم و ممکن است که تو معذور داری که حال من در دوستی
خود می شناسی لیکن آن طایفه گمان برند که من با چندین سوابق دوستی
که میان ما ثابت است مگر دراین محقّر مضایقت مینمایم و طلب رضای
تو در آنچه بمن ضرری راجع نمیگردد فرو میگذارم اگر باز گردی تا ساخته آیم
نیکوتر سنگپشت بر فور بازگشت و بوزینه را بکنار آب رسانید بوزینه

بتک بر درخت رفت سنکپشت ساعتی زیر درخت منتظر بود آواز داد بوزینه بخندید و کفت

ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی
در شرط من نبود که با من چنین کنی
ستذکر ما الذی ضیّعت منّی
اذا ابرزا الخفیّ من الحجاب
و تعلم انّ ربحک کان خسراً
اذا فکّرت فی اصل الحساب

من عمر در مملکت بآخر رسانیدم و کرم و سرد روزکار چشیدم از این حدیث درکذر و بیش در مجلس مردان منشین که سستی عهد و بیوفائی و غدر ترا بچشم خرد می بینم و نیز کمان مبر که من چون آن خرکی ام که روباه کفت دل و کوش نداشت سنکپشت پرسید که چکونه بود آن حکایت کفت آورده اند که شیری بود و اورا کر برآمده بود و چنان قوّت از او ساقط شده که از حرکت بازماند و نشاط شکار فروکذاشت و در خدمت او روباهی بود روزی اورا کفت ملک این علّت را علاج نخواهد فرمود شیر کفت اکر دارو دست دهد بهیچ وجه تأخیر جایز نشمرم و کویند دل و کوش خر میباید و طلب آن میسّر نیست کفت اکر ملک مثال دهد در آن توقّفی نیفتد و در این نزدیکی چشمه ایست و کازری هر روز بجامه شستن آید و خری زیر کش اوست و هر روز در آن مرغزار میچرد اورا بفریبم و بیارم تا ملک دل و کوش او بخورد باقی بربندکان صدقه کند شیر این شرط بجا آورد و روباه

کَر با کاف تازی نام جوششی که عرب جَرَب گوید

بنزدیک خر رفت و تلطّفی نمود آنکاه پرسید که موجب چیست که ترا نزار و رنجور می بینم کفت این کازر بر تو اترم کار فرماید و تیمار علف کم کند روباه کفت مخلص و مهرب مهیّا بچه ضرورت این محنت اختیار کردی کفت هر کجا روم از این مشقّت خلاص نیابم روباه کفت اکر فرمان بری ترا بمرغزاری برم که زمین او چون کلبهٔ کوهرفروش بالوان جواهر مزیّن است و هوای او چون طبلهٔ عطّار بنسیم مشک و عنبر معطّر

نه امتحان بسوده چنان خضعی بدست
نه آرزو سپرده چنان لقعتی بپای

و پیش از این خری دیکر را نصیحت کرده ام و امروز در عرصهٔ فراغ و نهمت میخرامد و در ریاض امن و مسرّت میکذارد چون خر این فصول بشنود خام طمعی او را برانکیخت تا نان روباه پخته شد کفت از اشارت تو کذر نیست چه میدانم که برای دوستی و شفقت این دلنمودکی و مکرمت میکنی روباه اورا بنزدیک شیر برد شیر چون زار و نزار بود قصدی کرد و زخمی انداخت مؤثّر نیامد بسبب ناتوانی خر بکریخت روباه از ضعف شیر سخت تعجّب نمود که کدام بدبختی از این فراتر که مخدوم من خری لاغر نتواند شکست این سخن بر شیر کران آمد اندیشید که اکر بکویم اهمال روا داشتم بتردّد و تحیّر منسوب کردم و اکر بقصور قوّت اعتراف کنم سمت عجز را التزام باید نمود آخر فرمود که هر چه پادشاهان کنند رعیّت را بر آن

دقوف واستکشاف شرط نیست که خاطر هرکس بدآن نرسد که رای ایشان
چند ترا این سؤال نمیبایدکرد ازاین تعجّب درگذر وحیلت کن تاخر بازآید
وخلوص اعتقاد وفرط اخلاص بدآن روشن گردد روباه بازرفت خر
عتاب کرد وگفت مرا کجا برده بودی روباه گفت سود ندارد هنوز مدّت
رنج وابتلای تو سپری نشده است والّا جای آن نبود که دل از جای بیابست
برد اگر آن خر دست بتو دراز کرد از صدق شهوت وفرط شفقت بود و
اگر توقفی رفتی از انواع تلطّف وتملّق مشاهدت افتادی ومن دراین بدایت
ودلالت سرخ روی گشتمی براین مزاج دمدمه میداد تا خر را در شبهت افکند
که هرگز شیر ندیده بود پنداشت که او هم خر است باز آمد شیر او را تا ألفی وا حبّ
دید تا استیناسی یافت پس شیر درجست واو را بشکست وروباه را
گفت من غسلی کنم وآنگاه دل وگوش بخورم که معالجت این علّت بر
این سیاقت مفیدتر باشد چندانکه شیر برفت روباه دل وگوش خر بخورد
شیر بازآمد پرسید که دل وگوش کو گفت بقا باد ملک را اگر دل وگوش
داشتی که مرکز عقل ومحلّ سمعت پس از آنکه صولت ملک مشاهده کرده
بود دروغ من نشنودی وبخدیعت من فریفته نشدی وبپای خود بگور نیامدی
واین مثل بدآن آوردم تا بدانی که من بیدل وگوش نیستم وتو از دقایق
مکر وغدر هیچ چیزی باقی نگذاشتی ومن برای وخرد خویش دریافتم وبسیار

کوشیدم تا کار دشوار شده را آسان کردانم هنوز توقّع مراجعت میباشد محال
اندیشی شرط نیست سنگپشت گفت راست میگوئی واعتراف وانکار
من امروز یک مزاج دارد ودر دل تو از من جراحتی افتاد که بلطف چرخ
ورفق روزگار مرهم نپذیرد وداغ بدکرداری ولئیم ظفری در پیشانی من چنان
متمکّن شد که محو آن در وهم وامکان نیاید وغم وحسرت وندامت سود
ندارد دل در تجرّع شراب فراق میباید نهاد وتن اسیر ضربت هجرت ساخت

بهمه عمر یک خطا کردم	غم وتشویر صد خطا خوردم
بچه خدمت شوی ز من خشنود	تا من امروز گرد آن گردم

این فصل مقرّر گردانید وخائب وخاسر برفت اینست داستان آنکه
مالی یا دوستی بدست آرد آنگاه بناداني وغفلت بباد دهد تا در ندامت
جاوید افتد واهل رای وتجربت باید که این باب را با خرد وممارست
خود باز اندازد وبتحقیق بشناسد که مکتسب خود را از مال ودوست وغیره
عزیز باید داشت واز موضع تضییع واسراف برحذر باید بود چه هرچه
از دست بشد بهر تمنّی باز نیاید وتلهّف وحیرت وتأسّف وتضجّر
مفید نباشد ایزد تعالی کافّهٔ مؤمنان را سعادت هدایت ارزانی
داراد وامداد رشاد باقوال وافعال هریک مقرون گرداناد

باب النّاسک وابن عرس

رای گفت برهمن اشنیدم داستان کسی که بمراد خود قادر شد و در حفظ آن اهمال نمود
تا در ندامت افتاد و بمؤنت غرامت مأخوذ گشت اکنون بیان کن مثل
آنکه در امضای عزیمت تعجیل روا دارد و از فوائد تفکّر و تدبّر غافل باشد عاقبت
کار و خاتمت عمل او کجا رسد برهمن گفت

	اِیّاکَ وَالأَمرَ الَّذی اِن تَوَسَّعَت		مَوارِدُهُ ضاقَت عَلَیکَ المَصادِرُ	

و هر که بنای خویش بر قاعدهٔ ثبات و خرد و حزم و وقار ننهد عواقب کار او
مبنی بر ملامت و مقصور بر ندامت باشد و ستوده تر خصلتی که ایزد تعالی
آدمیان را بدان آراسته گردانیده است جمالِ حلم و فضیلتِ وقار است
زیرا که منافع آن عامّست و فوائد آن خلایق را شامل قال النّبیّ علیه السّلام
اِنَّکُم لَن تَسَعُوا النّاسَ بِاَموالِکُم فَسَعُوهُم بِاَخلاقِکُم و اگر کسی در تقدیم ابواب مکارم
و انواع فضایل مبادرت نماید و بر امثال و اقران اندر آن پیش دستی و مسابقت
جوید چون درشتخوئی و تهتّک بدان پیوندد همه هنرها را بپوشاند و در همه
طبعها هر آینه از او نفرتی پیدا آید قالَ اللّهُ سُبحانَهُ وَتَعالی وَلَو کُنتَ فَظّاً غَلیظَ
القَلبِ لَانفَضّوا مِن حَولِکَ و در صفت خلیل علیه السلام آمده است اِنَّ
اِبراهیمَ لَاَوّاهٌ حَلیمٌ برای آنکه حلیم محبوب باشد و دل خواصّ و عوام
بدو مایل و بر لفظ معاویه رفتی یَنبَغی اَن یَکُونَ الهاشِمیُّ جَواداً وَالاُمَوِیُّ حَلیماً
وَالمَخزُومِیُّ تَیّاهاً وَالزُّبَیرِیُّ شُجاعاً این سخن بسمع شریف حسین علیه السّلام رسید

گفت میخواهد تا هاشمیان سخاوت ورزند و درویش گردند و مخزومیان کبر کنند
تا طبایع از ایشان برمد و مردمان ایشان را دشمن گیرند و زبیریان بغرور
شجاعت در جنگهای دشوار و صعب افتند تا کشته شوند و نسل ایشان
منقطع گردد و ذکر بنی امیّه گر اقربای اویند بحلم و کم آزاری در افواه افتند
و در دلها محبوب گردند و خلق را بهوا و ولای ایشان میل افتد و سمت
حلم جز بثبات عزم و سکون طبع حاصل نیاید کما قال علیه السّلام لا حلیم
اِلّا ذُو اَناةٍ چه شتاب کاری پسندیده نیست و با سیرت ارباب
خرد و حصافت تناسبی هیچ ندارد فَاِنَّ العَجَلَةَ مِنَ الشَّیطانِ و نظیر این
سیاقت حکایت آن زاهد است که قدم بی بصیرت در راه نهاد
تا دست بخون ناحق بیالود و بیچاره راسوی را بیگناهی بر باد داد رای
پرسید که چگونه بود آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی بود و زنی
داشت پاکیزه اندام که عکس رخسارش ساقهٔ صبح را مایه داده بود و
رنگ زلفش طلایهٔ شام را مدد کرده

	مُخَصَّرَةُ الأَوساطِ زانَت عُقُودَها		بِاَحسَنَ مِمّا زَیَّنَتها عُقُودُها	

بحکم خود آورده و نیک حریص بود بر آنچه او را فرزندی باشد چون
یکچندی بگذشت و اتّفاق نیفتاد نومید گشت پس از آن یأس ایزد
تعالی رحمت کرد زن حامله شد پیر شاد گشت و میخواست تا هر روز

ذکر آن تازه کرداند روزی زن را کفت زود باشد که ترا پسری آید نام نیکوش نهم و آداب طریقت او را بیاموزم و در تهذیب و تأدیب او جدّ نمایم چنانکه در مدّت نزدیک مستحقّ تقلّد اعمال دینی کردد و مستعدّ قبول کرامات آسمانی شود و ذکر ما بدو باقی ماند و از نسل او فرزندان باشند و ما را بمکان ایشان شادی دل و روشنائی چشم حاصل آید

مَواعِدُ لِلأَیّامِ فیهِ وَرَغبَتی   اِلَی اللهِ فی اِنجازِ تِلکَ المَواعِدِ

البیت لابی عبادة البحتری من قصیدة یمدح بها الوزیر الفتح ابن خاقان

زن کفت بچه میدانی که مرا پسری خواهد بود و ممکنست که مرا فرزند نباشد و اکر اتفّاق افتد پسر نبود و آنکاه که آفریدکار این نعمت ارزانی داشت هم شاید که عمر ما مساعدت ننماید و در جمله اینکار دراز است و تو نادان وار بر مرکب تمنّی نشسته و در عرصهٔ تصلّف میخرامی و این سخن راست بر مزاج حدیث آن پارسا مرداست که بیهوده شهد و روغن بر روی و موی خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چکونه است آن حکایت کفت آورده اند که مردی پارسا بود و بازرکانی که روغن کوسفند و شهد فروختی با او همسایکی داشت و هر روز قدری از بضاعت خویش برای قوت زاهد فرستادی زاهد چیزی بکار بردی باقی را در سبوئی کردی و طرفی بنهادی آخر سبو پر شد روزی در آن مینکریست اندیشید که اکر این شهد و روغن بده درم بتوانم فروخت و از آن پنج کوسفند خرم هر پنج بزایند و از نتایج

ایشان رمها پیدا آید و مرا استظهاری باشد و زنی از خاندان بزرک بخواهم لا شکّ پسری آید نام نیکوش نهم و علم و ادب بیاموزمش و اکر تمرّدی نماید بدین عصا ادب فرمایم این فکرت چنان قوی شد که ناکاه عصا بر کرفت و از سر غفلت بر سبوی آویخته زد در حال شکست و شهد و روغن بر روی او فرود آمد و این مثل بدان آوردم تا بدانی که افتتاح سخن بی اِتقان تمام و یقین صادق از عیبی خالی نماند و خاتمتِ آن بندامت کشد زاهد را بدین اشارت انتباهی افتاد تا مدّتِ حمل سپری شد الحقّ پسری نیکو صورت و مقبول طلعت آمد شادیها کرد و نذرها بوفا رسانید روزی خواست که بحمّام رود پسر را بپدر سپرد و برفت ساعتی در میان توقّف افتاد معتمدی از پادشاه وقت باستدعای زاهد برسید و تأخیر ممکن نکشت و راسوئی داشت که در خانه بودی و از او بهر نوع فراغتی حاصل شمردندی او را با پسر بکذاشت و برفت چنانکه او غائب شد ماری بزرک روی بمهد کودک نهاد تا او را هلاک کند راسو بر جست و او را بکشت و کودک را برهانید بر اثر آن زاهد باز آمد راسو خون آلود پیش او باز دوید پنداشت که خون پسر است بیهوش کشت و پیش از تعرّف احوال عصا بر راسو بزد و سر بکوفت چون بخانه آمد پسر را بسلامت یافت و مار را ریزه ریزه کرده دید سختی بر دل کوفت و مدهوش وار

روی بدیوار آورد وسینه میخراشید ومیگفت

نه بتلخی چو عیش من زهری		نه بظلمت چو روز من قاری

القار والقیر شئ یطلی به السفن

دراین فکرت می پیچید ودراین حیرت مینالید زن باز آمد وحال را مشاهدت کرد در دلتنگی مشترک شد ساعتی دراینباب مفاوضه پیوستند آخر او را زاهد فرمود که این مثل یاددار تا هر که درکارها غفلت ورزد او را بدین اشتباهی حاصل آید اینست داستان کسی که پیش از قرار عزیمت کاری بامضا رساند وخردمند باید که این تجارب را امام سازد وآینهٔ رای خویش را باشارت حکما صیقل کند ودرهمه اوقات بتثبّت وتأنّی وتدبّر ووقار گراید واز تعجیل وخفّت وغفلت بپرهیزد تا وفود اقبال ودولت بساحت او متواتر شود وامداد خیر وسعادات بجانب او متّصل گردد والله ولیّ التوفیق

وفد الیه وعلیه یفد وفدا ووفودا ... وهم وفود ووفد واوفاد

باب السنّور والجرذ

السنّور بکسر السین ونون مشدّدة مفتوحة معروف یقال له بالفارسیة گربه والجرذ کصرد ضرب من الفار

رای گفت برهمن را که شنودم داستان آنکس که بی رویّت وفکرت خود را در دریای حیرت وندامت انداخت وبستهٔ دام پشیمانی وغرامت گردانید اکنون بازگوی داستان آنکس که دشمنان بسیار از چپ وراست وپس وپیش او درآیند چنانکه درچنگال هلاک وقبضهٔ تلف افتد پس مخرج خویش در ملاطفت وموالات یکی از ایشان بیند وجمال حال خویش لطیف گرداند وبسلامت بجهد وعهد با دشمن بوفا رساند واگر

ازاین باب میسّر نتواند شد گرد ملاطفت چگونه برآید وصلح بچه طریق التماس نماید برهمن گفت اغلب دوستی ودشمنی قایم وثابت نباشد وهرآینه بعضی بحوادث زمانه استحالت پذیرد ومثال آن چون ابر بهارست که گاه میبارد وگاه می ایستد سَحَابَةُ صَیْفٍ لَیْسَ یُرْجی دَوَامُها ووفای زنان وقربت سلطان وملاطفت دیوانه وجمال امرد همین مزاج دارد وبسیار دوستی است که بکمال لطف رسیده باشد ونماو طراوت آن برامتداد روزگار باقی مانده ناگاه چشم زخمی افتد وبعداوت واستزادت کشد وباز عصبیّتهای موروث ودشمنی قدیم بیک مجاملت ناچیز گردد وبنای مودّت مستحکم وخردمند روشن رای درهردو باب برقضیّت فرمان واشارت صاحب شریعت علیه السّلام اَحْبِبْ حَبِیبَکَ هَوْنًا مَا عَسَی اَنْ یَکُونَ بَغِیضَکَ یَوْمًا مَا وَاَبْغِضْ بَغِیضَکَ هَوْنًا مَا عَسَی اَنْ یَکُونَ حَبِیبَکَ یَوْمًا مَا نه تألّف دشمن فروگذارد ونه طمع از دوستی او منقطع گرداند ونه برهر دوستی اعتماد کلّی جایز شمرد ودانای عاقبت اندیش التماس صلح ومقاربت دشمن را غنیمت پندارد چون متضمّن دفع مضرّتی وجلب منفعتی باشد برای این اغراض که یاد کرده شد وهرکه دراین معانی وجه تدارک پیش چشم داشت وطریق مصلحت بوقت بدید بحصول غرض ونجح مراد برسد واز قراین واخوات این حکایت موش

احبب حبیبک هونا ما ای حبا مقتصدا لا افراط فیه وضمّ ما الیه تفید التقلیل یعنی لا تسرف فی الحب والبغض فعسی ان یصیر الحبیب بغیضا والبغیض حبیبا فلا تکون قد اسرفت فی الحب فتندم ولا فی البغض فتستحیی

وگربه است رای گفت چگونه است آن حکایت گفت آورده‌اند که بفلان شهر درختی بود و در زیر آن سوراخ موشی بود نزدیک آن گربه خانه داشت و صیادان آنجا بسیار آمدندی روزی صیادی دام بنهاد گربه در دام افتاد و موش بطلب طعمه از سوراخ بیرون رفت ناگاه نظر بر گربه انداخت چون او را بسته دید شاد گشت در این میان دید که راسوی از جهة او کمین کرده است سوی درختی التفات نمود بومی قصد او داشت بترسید و اندیشید که اگر باز گردم راسو در من آویزد و اگر بر جای قرار گیرم بوم فرود آید و مرا در رباید و اگر پیشتر روم گربه بر راه است متحیر شد و با خود گفت در بلاها باز است و انواع آفت من محیط با اینهمه دل از خود نشاید برد

اقول لها وقد طارت شعاعاً من الابطال ویحک لا تراعی

و هیچ پناهی مرا بهتر از سایه عقل نیست و هیچکسی مرا دستگیرتر از سالار خرد نه و قوی رای بهیچ حال دهشت بخود راه ندهد و خوف و حیرت را در حواشی دل مجال نگذارد و مرا هیچ تدبیر به از صلح گربه نیست که در عین بلا مانده است و بی معاونت من از آنجا خلاص نتواند یافت و شاید بود که سخن من بگوش خرد استماع نماید و تمیز عاقلانه در میان آرد و بر صدق گفتار من وقوف یابد و از نفاق بپرهیزد و بطمع معاونت مصاحبت

من بپذیرد و هر دو را ببرکات راستی نجاتی حاصل آید پس نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست گفت مقرون بابواب بلا و مشقت موش گفت هرگز شنونده از من جز راست نشنوده است و من همیشه بغم تو شاد بودمی و ناکامی ترا عین شادی خود شمردمی لیکن امروز در بلا شریک توام و خلاص خویش در آن پندارم که بر خلاص تو مشتمل است بدان سبب بر تو مهربان گشته و در این خیانت و بدسگالی ندارم و نیز راسو را برابر من و بوم را بر بالای درخت میتوان دید و هر دو قصد من دارند و دشمنان تو اند و هرگاه که بتو نزدیک شدم قصد ایشان از من بریده گشت

لقای تو سبب راحتست در ارواح بقای تو سبب صحتست در ابدان

اگر مرا ایمن گردانی و تأکیدی بجای آری با تو پیوندم و غرض من بحصول رسد و بندهای تو همه را ببرم و فرج یابی گربه این سخن باور داشت و دانست که چون صلاح هر دو جانب بدان مقرونست آنرا تقدیم باید کرد و بحسن سیرت و طهارت سریرت قبول صلح اولیتر پس گفت واثق باش و اعتماد کن که هیچکس از یافتن حسنات و ادراک سعادات از دو تن محروم‌تر نباشند اوّل آنکه بر کسی اعتماد نکند و بگفتار خردمندان ثقت او مستحکم نگردد دوّم آنکه دیگران را از قبول روایت و تصدیق شهادت اوی

امتناع افتد و در آنچه نماید و گوید خردمندان آنرا خوار دارند و من از عهدهٔ وفا و صدق سخن خود می آیم و میگویم

اگر یگانه شوی با تو دل یگانه کنم		ز عشق و مهر دگر دلبران کرانه کنم
وگر جفا کنی و بگذری ز راه وفا		دو دیده تیر جفای ترا نشانه کنم

این ملاطفت بپذیر و در این کار تاخیر منمای چه رستگاری ما ببقای یکدیگر متعلق است چنانکه کشتی بسعی کشتیبان بکرانهٔ آب رسد و کشتیبان بدلالت کشتی از خطر موج دریا برهد چون گربه سخن موش بشنید شاد گشت و گفت سخن تو بحق میماند و من این مصالحت و مناصحت میپذیرم و شکر منت آن ابد الدهر التزام مینمایم که فرمان باری تعالی براین جمله است وَإِن جَنَحُوا لِلسَّلْمِ فَاجْنَحْ لَهَا موش گفت من چون بتو پیوستم باید که ترحیبی تمام و اجلالی بسزا رود تا قاصدان نومید شوند و بازگردند و من بفراغت و مسرت بندهای تو ببرم گربه گفت چنین کنم موش پیشتر آمد گربه او را اکرام پرسید راسو و بوم رفتند و موش بآهستگی بندهای او را بریدن گرفت گربه گفت زود ملول شدی و اعتقاد بکرم عهد تو بخلاف این بود چون بر حاجت خویش پیروز آمدی مگر نیت بدل کردی و در انجاز وعد مدافعت می اندیشی بدانکه قوت رای و ثبات عزم هر کس در هنگام نکبت توان آزمود زیرا که حوادث زمانه بوتهٔ وفا و محک ثبات مردانست و آنکس که بتواضع

و تضرع مقدمات آزار فرو نتواند گذاشت و در عفو و تجاوز پیش دستی و مبادرت نتواند نمود از پیرایهٔ نیکونامی عاطل گردد و در افواه مردان سر افکنده

یاری که به بندگیت اقرار دهد		با او تو چنین کنی دل یار دهد

موش گفت

هر کس که در وفای تو سوگند بشکند		پشت و دلش بزخم حوادث شکسته باد

و بدانکه دوستان دو نوعند اول آنکه بصدق و رغبت و آرزو بموالات گراید دوم آنکه از روی اضطرار صحبتی پیوندد و هر دو جنس از التماس منافع و احتراز از مضار غافل نتوانند بود اما آنکه بی مخافت بدواعی صفای عقیدت افتتاحی کند در همه احوال باعتماد باشد و آنکه بضرورت در پناه دوستی آید حالات میان ایشان متفاوت رود گاه آمیختگی و مباسطت و گاه دامن در چیدن و مجانبت و من بدانچه قبول کرده ام قیام مینمایم و در صیانت نفس مبالغت لازم شمرم چه مخافت من از تو زیادت از آن طایفه است که باهتمام جانب تو از قصد ایشان ایمن گشتم و قبول صلح تو برای رد جملهٔ ایشان فرض شناختم و مجاملتی که از جهة تو در میان آمد هم برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود که هر کاری را حیلتی است و هر که صلاح آن ساعت را فرو گذاشت چگونه توان گفتن که او را در عواقب کارها نظری است و من تمامی بندهای تو ببرم و هنگام فرصت آن

نگاه میدارم و یک عقده را برای گروِ جانِ خود میگذارم تا بوقتی برِّم
که ترا از قصد من فریضه‌تر کاری پیش آید و بدان آن پردازی که مرا بمن رنجی رساند
و هم براین جملت که تقریر افتاد موش عقدها ببرید و یک عقده برقرار بگذاشت
و آن شب بودند چندانکه سیمرغ سحرگاهی در افق مشرق پروازی کرد
و بال نورگستر خویش را بر اطراف بپوشانید صیّاد از دور پیدا آمد موش
گفت وقت آنست که باقی ضمان خویش باداء رسانم و آن عقده ببرید
گربه بهلاک خود تیقّن شده بود و بدگمانی و دهشت چنان بروی مستولی
شده که از موش ویرا یاد نیامد پای کشان بر سر درخت رفت و موش
در سوراخ خزید صیّاد دامِ گسسته و باطل شده برداشت و خائب
و نومید بازگشت دیگر روز موش از سوراخ بیرون آمد گربه را از دور بدید
کراهیت داشت که نزدیک او رود گربه آواز داد که تحرّز چرا مینمائی
قَدِ اسْتَکْرَمْتَ فَارْتَبِطْ در این فرصت ذخیرتی نفیس بدست آوردی
پیشتر آی تا مکافات شفقت و پاداش مروّت خویش هرچه بسزاتر
مشاهده کنی موش از روی طبیعت احتراز نمود گربه گفت دیدار از
من دریغ مدار و دوستی و برادری را ضایع مکن چه هرکه دوستی را بجهد
بسیار در دائرهٔ محبّت کشد و بموجبی بیرون گذارد از ثمرات موالات
محروم ماند و دیگر دوستان از وی نومید شوند

برقرار

یعنی ان العاقل اذا وجد شیئا کریما بالغ فی حفظه وار[illegible]

بدکسی دان که دوست کم دارد	زود بر چون گرفت بگذارد
گرچه باز از تو باز گردد یار	سوی او باز گرد چون طومار

ترا بر من نعمت جان و منّت زندگانیست و مادام که عمر من باقیست
حقوق ترا فراموش نکنم و از طلب فرصت مجازات و ترصّد وقت
مکافات تو فرونه‌ایستم سوگندان یاد کرد و بسیار کوشید تا حجاب مجانبت
از میان برگیرد و راه مواصلت گشاده گرداند البتّه مفید نبود موش
جواب داد جائی که ظاهر حال مبنی بر عداوت دیده میشود چون بحکم این
مقدّمات در باطن گمان مودّت افتد اگر انبساطی و آمیختگی نرود از عیب
منزّه باشد و از ریبت دور و باز جائی که در باطن شبهتی متصوّر شود اگرچه
ظاهر از کینه پاک مشاهده کرده آید بدان التفات نشاید نمود و از توقّی
و تصوّن هیچ باقی نشاید گذاشت که مضرّت آن بسیار است و
میل جهانیان بدوستان برای منافعت و پرهیز از دشمنان برای
مضارّ امّا عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص آن باهتمام دشمن امیددارد
و فرج از چنگال بلائی معاونت او تواند یافت گردِ تودّد برآید و در
اظهار مودّت کوشد و باز اگر از دوستی خلاف پند تجنّب نماید و بچگان
بهایم بر اثر مادران بامید شیر روند چون از آن فارغ شوند بی سوابق وحشت
و سوالف ریبت آشنائی هم فروگذارند و هیچ خردمند آنرا بر دشمنانگی

حمل نکند و عاقل همچنین در کارها بر مزاج روزگار میرود و پوستین سوی باران میگرداند و هر حادثه را فراخور حال و موافق وقت تدبیری می اندیشد و با دوست و دشمن در انقباض و انبساط و رضا و سخط و تجلّد و تواضع چنانکه ملایم مصلحت تواند بود زندگانی میکند و در همه معانی جانب رفق و مدارا برعایت میرساند و بدانکه اصل خلقت ما بر معادات بوده است اکنون بر دوستی که برای حاجت حادث شده است چندان تکیه نتوان کرد که چون موجب از میان برخواست لاشک بقرار عداوت بازگردد و هیچ دشمن موش را چون گربه نیست و هر دو تن را اضطرار حال و دواعی حاجت بدین مصالحت کشید امروز که موجب از میان برخواست بی شبهتی دشمنانگی تازه شود و ترا با خویشتن آشنایی نمی شناسم جز آنکه بخوردن من ناهار بشکنی و بهیچ تاویل در عقل خود روا نمیدارم که بزرق تو مغرور شوم گربه را با موش کی بوده است مهر مادری و بسلامت آن نزدیکتر که ناتوان از مصاحبت توانا و عاجز از مقاومت قادر پرهیز نماید و هیچ چیز بحزم و سلامت از آن لایقتر نیست که من از تو بر حذر باشم و تو از صیاد محترز بر این اختصار باید نمود که اجتماع ممکن نگردد گربه اضطرابی و جزعی و قلقی ظاهر گردانید و گفت

ناهار بمعنی گرسنگی است

دل من همی داد گوئی گواهی
که باشد مرا روزی از تو جدائی
جدائی گمان برده بودم ولیکن
نه چونان که یکسو نهی آشنائی

نگارا من از آزمایش به آیم
مرا باش تا بیش از این آزمائی
بلی هرچه خواهد رسیدن بمردم
بر آن دل دهد هر زمانی گوائی

زمانی یکدیگر را بر این کلمه وداع کردند و پراگندند اینست مثل خردمند روشن رای که فرصت مصالحت دشمن بوقت حاجت فایت نگرداند و پس از حصول غرض از مراعات جانب حزم و احتیاط غافل نباشد سبحان الله موشی با ضعف و عجز خود چون آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب گرد او در آمدند دل از جای نبرد و بدقایق مخادعت یکی را از ایشان در دام موافقت کشید تا بدین وسیلت محنت از وی دور گشت و از عهدهٔ عهد دشمن بوقت بیرون آمد و پس از ادراک نهمت در تصوّن ذات ابواب تیقّظ بجا آورد اگر اصحاب خرد و کیاست و ذکا و فطنت این تجارب را امام سازند فواتح و خواتم کارهای ایشان بمزید دوستکامی و غبطت مقرون باشد و سعادت عاجل و آجل بروزگار ایشان متّصل گردد و الله اعلم بالصواب

بابُ الطّایرِ و ابن المَلِک

رای گفت برهمن را که شنودم مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر بدو محیط شوند و مفرع و مهرب از همه جوانب متعذر باشد و او طوعاً و کرهاً یکی از ایشان استظهار جوید و با او صلح پیوندد تا از دیگران برهد و از خطر و مخافت ایمن ماند و عهد خویش در آن واقعه وفا کند و پس از ادراک

مقصود در تصوّن نفس بر حسب خرد بر خیزد و بیمن حزم و مبارکی عزم از قصد دشمن مسلّم ماند اکنون بازگوی داستان ارباب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و مجانبت نیکوتر یا با ایشان انبساط و مقاربت بهتر و اگر یکی ازاین طایفه کرد استمالت برآید بدان التفات باید نمود و آنرا در ضمیر جای باید داد یا نه برهمن گفت هرکه بمادّهٔ روح القدس مستظهر باشد و بمدد عقل کلّ مؤیّد در کارها احتیاطی هرچه تمامتر واجب بیند و مواضع خیر و شرّ و نفع و ضرّ اندر آن نیکو بشناسد و بر او پوشیده نماند کز دوست متنفّر و قرین آزرده تحرّز ستوده تر و از مکامن مکر و غدر او تجنّب اولیتر خاصّه تغیّر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد می بیند و جراحت دل و خدشهٔ ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده میکند چه اگر بچرب زبانی و تودّد او فریفته شود و جانب تحفّظ و تیقّظ را بی رعایت گرداند هرآینه تیر آفت را از جان هدف ساخته باشد و تیغ بلا را بمغناطیس جهل بخود کشیده

	لا تَأْمَنَنَّ قَوْمًا ظَلَمْتَهُمُ		وَبَدَأْتَهُمْ بِالشَّتْمِ وَالرَّغْمِ	
	إِنْ يَأْبُرُوا النَّخْلَ لِغَيْرِهِمِ		فَالشَّيْءُ تَحْقِرُهُ وَقَدْ يَنْمِي	

و از اخوات این سیاقت حکایت آن مرغ است رای پرسید که چگونه بود آن حکایت برهمن گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین و مرغی داشت قُبَّره نام با حسّی سلیم و نطقی دلگشای و در کوشک

ملک بیضه نهاد و بچّه بیرون آورد ملک فرمود تا او را بسرای حرم برند و در تعهّد او مبالغت نمایند و ملک را پسری آمد که انوار رشد و نجابت در ناصیهٔ او تابان بود و شعاع اقبال و سعادت بر صفحات حال وی درخشان

	فِي الْمَهْدِ يَنْطِقُ عَنْ سَعَادَةِ جَدِّهِ		أَثَرُ النَّجَابَةِ سَاطِعُ الْبُرْهَانِ	
	إِنَّ الْهِلَالَ إِذَا رَأَيْتَ نُمُوَّهُ		أَيْقَنْتَ بَدْرًا مِنْهُ فِي اللَّمَعَانِ	

در جمله شاهزاده را با بچّهٔ مرغ الفی تمام افتاد و پیوسته با او بازی کردی و هر روز قبّره بکوه رفتی و از میوهای کوه که آدمیان را بدست نیاید دو عدد بیاوردی یکی ملک زاده را دادی و یکی بچّهٔ خود را و کودکان حالی بدان تلذّذ نمودندی و بنشاط و رغبت خوردندی و اثر منفعت آن در قوّت ذات و بسطت جسم ایشان هرچه زودتر پیدا می آمد چنانکه در اندک مدّتی ببالیدند و مخایل نفع آن هرچه ظاهرتر مشاهدت کردند و وسیلت قبّره بدان خدمت مؤکّدتر گشت و هر روز قربت و منزلت وی می افزود چون یکچندی بگذشت روزی قبّره غایب بود بچّهٔ او بر کنار پسر ملک جست و بنوعی او را بیازرد آتش خشم ملک زاده را در غرقاب ضجرت کشید تا خاک در چشم مردمی زد و الف و صحبت قدیم را بر باد داد و پای او بگرفت و گرد سر برگردانید و بر زمین زد و در حال هلاک شد چون قبّره باز آمد بچّه را کشته دید پر غم و رنجور گشت و در توجّع و تحسّر افتاد و ببانگ و نفیر بآسمان رسانید

یصف بها مولودا قوله ینطق ای یتکلّم بلسان الحال و الجدّ السعادة و الجدّ بفتح الجیم و تشدید الدال المهملة الحظّ و اللمعان بالمهملات بمعنی اللامع و البرهان الحجّة

قبّره مرغیست که کنیت او ابو الملیح و بفارسی چکاوک گویند

التحسّر التلهّف

ومیگفت بیچاره کسی که بصحبت جباران مبتلا گردد که عقد عهد ایشان زود سست شود وهمیشه رخسار وفای ایشان بچنگال جفا خراشیده باشد نه اخلاص ومناصحت نزدیک ایشان محلّی دارد ونه دالّت خدمت وذمام معرفت در دل ایشان وزنی آرد ودوستی ودشمنی ایشان بر حدوث حاجت وزوال منفعت مقصور است وعفو در مذهب انتقام محظور شناسند واهمال حقوق در شرع نخوت وجبروت مباح پندارند ثمرهٔ خدمت مخلصان کم یاد آرند وعقوبت زلّت خائنان دیر فراموش کنند ارتکابهای بزرگ از جهه خویش خورد وحقیر شمرند وسهوهای خورد را از جانب دیگران بزرگ وخطیر دانند ومن باری فرصت مجازات فائت نکنم وکینهٔ بچهٔ خویش ازاین بیرحمت غدّار بخواهم که همزاد وهمنشین خود را انگشت پس آنگاه بر روی ملک زاده جست وچشمهای جهان بین او را برکند وپروازی کرد وبر نشیمن حصین نشست خبر بملک رسید برای چشمهای پسر جزعها کرد وخواست که بحیلت مرغ را بدست آرد وآنگاه آنچه جزا وسزا بود تقدیم فرماید پس برنشست

برباره که چون بشتابد چو آفتاب	ازنهضتش طلوع کند کوکب ظفر

چون فرو گیری عنان از کوه پیش آید حضر
چون بجنبانی رکاب از باد پیش آید خبر

ویش آن بالا رفت وقبّره را آواز داد وگفت ایمنی ای قبّره فرود آی قبّره

ابا نمود وگفت مطاوعت فرمان ملک بر من فرض است وبادیهٔ فراق پیشک دراز وبی پایان خواهد گشت که همه عمر کعبهٔ اقبال من درگاه او بوده است وعمدهٔ سعادت عمر عنایت او را شناخته واگر جان بر زمین شناسمی لبّیک زنان احرام خدمت گیرمی وگمان آن بود که من در سایهٔ امن او چون کبوتران مکّه مرفّه توانم زیست ودر فراز صفا ومروهٔ مروّت او پرواز توانم کرد اکنون که خون پسرم چون ذبایح حاجّ در حریم امن او مباح شد هنوز مرا تمنّای رجوع وآرزوی عود باشد ودر اخبار آمده است لَا یُلْدَغُ الْمُؤْمِنُ مِنْ جُحْرٍ مَرَّتَیْنِ موافقتر تدبیری حیات مرا مخالفت این فرمانست واز آنجا که رحمت ملک است امید میدارم که معذور فرماید ونیز مقرّر است رای ملک را که مجرم ایمن نتواند زیست اگرچه در عقوبت عاجل توقّفی رود امّا بر عذاب آجل بی شبهت منتظر ومترصّد باشید وگر بموافقت تقدیر ومساعدت بخت از آن بجهد اعقاب او را لمحی عقاب آن بباید چشید وامروز مرا بر تو اعتماد نباید کرد وبر سن مخادعت

تو مرا افسرا چاه نشاید شد	چشم نزدیداست چو تو کینه ور

ملک گفت از جانبین ابتدا وجوانی رفت اکنون نه ما را کراهتی وتهمتی شود ونه ترا از ما آزاری باقی قول مرا باور دار وبیهوده مفارقت جان گداز اختیار مکن وبدانکه من انتقام وتشفّی را از معائب روزگار مردان شمرم

و هرگز از جانب خود بر آن مبالغتی روانه پسندم

خشم نبوده است بر اعدام هیچ	چشم ندیده است در ابروم چین

قبره گفت بازآمدن ممکن نیست که خردمندان گفته‌اند هرچند مردم آزرده لطف و دلجویی زیادت واجب دارند بدگمانی و نفرت بیشتر شود و حکما مادر و پدر را بمنزلت دوستان دانند و برادر را در محل رفیق و زن را بمثابت الیف شمرند و اقربا را در رتبت غریمان و دختر را در موازنهٔ خصمان و پسر را برای بقای ذکر خواهند و نفس و ذات خویش را یکتا شناسند و در عزت آن هیچ جانب را شرکت ندهند چه هرگاه که مهمی حادث گردد هرکس بگوشهٔ رود و بهیچ تاویل خود را برای دیگران در میان ننهد سنایی میگوید

داشت زالی بروستای تکاو	مهستی نام دختری و سه گاو
نوعروسی چو سرو نوبالان	گشت روزی ز چشم بد نالان
گشت بدرش چو ماه نو باریک	شد جهان پیش پیرزن تاریک
دلش آتش گرفت و سوخت جگر	که نیازی جز او نداشت دگر
از قضا گاو زالک از پی خورد	پوز روزی بدیگش اندر کرد
ماند چون پای مقعد اندر ریگ	آن سر مرده ریگش اندر دیگ
گاو مانند دیو از دوزخ	سوی زالک شتافت از مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل	بانگ برداشت پیش گاو مُثُل

تکاو روستایست از ولایت گنجه

نیازی محبوب و دوست را گویند

مرده ریگ مال میراث است که از کسی باند و شخصی را نیز گویند که پست و فرومایه کاره باشد که از او کاری برنیاید بر آن

ملک الموت من نه مهستی‌ام	من یکی زال پیر محنتیم
گر ترا مهستی همی باید	اینک او را ببر مرا شاید
اوست بیمار من نیم بیمار	من درستم مرا بدو مشمار
بی بلا نازنین شمرد او را	چون بلا دید در سپرد او را
بجمال نکو بد و بد شاد	بخیال بدش ز دست بداد
تا بدانی که وقت پیچاپیچ	هیچکس مر ترا نباشد هیچ

و من امروز از همهٔ علائق منفرد شدم و از همهٔ خلائق منقطع گشتم و از خدمت تو چندان توشهٔ غم برداشتم که راحلهٔ من بدان گران بارست و کدام جانور طاقت حمل آن دارد در جمله گوشهٔ جگر و میوهٔ دل و روشنائی چشم و راحت جان در خدمت تو درباختم لاجرم

دشمن خندید بر من و دوست گریست	کوی دل و جان و دیده چون خواهد زیست
وَاِنَّمَا اَوْلَادُنَا بَيْنَنَا	اَكْبَادُنَا تَمْشِي عَلَى الْاَرْضِ
لَوْ هَبَّتِ الرِّيحُ عَلَى بَعْضِهِمْ	لَامْتَنَعَ الْعَيْنُ مِنَ الْغَمْضِ

و با اینهمه بجان ایمن نیستم و بدین لابه فریفته شدن از خرد و کیاست دور نماید رای من هجرانست و صبر ملک گفت آنچه از جانب تو رفت اگر بر وجه ابتدا بودی تحرز از آن نیکو بودی ولیکن بر سبیل قصاص و جزا کاری پیوستی و قضیت معدلت همین واجب کند مانع ثقت و موجب نفرت چیست

البیتان لحطان بن المعلی [illegible] والمعنی تحفظ اولادنا [illegible] اکبادنا واخاف علیها غایة الخوف وقایة لها من ادنی شیء یکلفها حتی لو کان [illegible] هبوب الریح علی بعضهم لما نامت عینی مخافة ان یکون تأذی به

قبّره گفت موضع خشم در ضمایر موجعست و محلّ حقد در دلها مولم و اگر
بخلاف این چیزی شنوده شود اعتماد را نشاید که زبان در این معانی
از مضمون عقیده عبارتی راست نکند و بیان در این سفارت حقّ امانت
نگذارد امّا دلها یکدیگر را شاهدی عدل و گواهی محقّقند و دل تو در آنچه میگوید
موافق زبان نیست و من صولت ترا نیکو شناسم و در هیچ وقت از بأس
تو ایمن نتوانم بود

	گر کوه کاه زخم گرانتر کنی رکاب		ور باد وقت حمله سبکتر کنی عنان	

ملک گفت میان دوستان احقاد و ضغائن بسیار حادث شود چه امکان
جهانیان از بسته گردانیدن راه آزار و خصومت قاصر است و هر که
بزیور عقل آراسته تر باشد و بزینت خرد متحلّی تر بمیرانیدن آن حرص نماید
و از احیای آن تجنّب لازم شمرد قبّره گفت اِنَّ العَوانَ لا تُعَلَّمُ الخِمْرَةَ
من سرد و گرم روزگار چشیده ام و عمر در نظارهٔ مهره بازی چرخ بپایان
رسانیده و بسیار نفائس زیر حقّهٔ این دهر بو العجب باد داده ام و از
ذخائر تجربت و ممارست استظهاری وافر حاصل آورده و بتحقیق شناخته
که هر که بر پشت کرهٔ خاک دست خویش مطلق دید دل او چون سر چوگان
بر همگنان کژ شود و بر اطلاق فرق مردمی و مروّت را زیر قدم بسپرد
و روی وفا در آزرم خراشیده گرداند و بر من این معانی مشتبه نگردد و نیز

التضغن وتضغنة الحقد والجمع ضغائن

العوان لا تعلم الخمرة يضرب مثلا للعالم بالامر المجرب له والعوان كسحاب الثيب وقيل العوان بنت الثلاثين والخمرة شد الركبة والجلسة اى هى عالمة بالاختمار فلا حاجة بها الى تعليمه جمهره ابن دريد

موافق یقین روزگار ضایع گردانیدن باشد

	وَقَدْ عَجَمَتْ تِلْکَ الخُطُوبُ قَنَاتَهُ		فَزَادَ عَلَی عَجْمِ الخُطُوبِ اعْتِدَالُهَا	

البیت لابی عبادة البحتری من قصیدة یمدح بها ابراهیم ابن المدبر ویذکر تغیّر تنبّی فی وجهه والعجم العض لتجربة والخطب الامر العظیم وجمعه خطوب

و بتحقیق آنچه بر لفظ ملک میرود عین صدق است امّا در مذهب خرد
قبول عذر ارباب حقد محظور است و طلب صلح اصحاب عداوت
حرام زیرا که در آن خطری بزرگ است و جان بازی بیکران تا حریف
ظریف و کعبتین راست و مجاهز امین نباشد در آن شروع نتوان پیوست
و پوشیده نماند که خصم موجبات وحشت فرو نگذارد و از ترصّد فرصت
در مکافات آن اعراض ننماید و بسیار دشمنانند که بقوّت و زور بر ایشان
دست نتوان یافت و بحیله و مکر در قبضهٔ قدرت و چنگال نقمت
توان کشید چنانکه پیل وحشی بمؤانست پیل اهلی در دام افتد و من بهیچ وقت
و بهیچ حال از انتقام ملک ایمن نتوانم زیست و روزی در خدمت او
بر من بسالی گذرد چه ضعف و حسرت من ظاهر است و شکوه و مهابت
ملک غالب

حسیر کلیل حسرة لهف

	شیطان سنان آبدارت را باران کمان کامکارت را		نا داده شهاب کوب شیطانی نا دوخته روزگار بارانی	

ملک گفت مرد کریم الیف را در فراق نیفکند و بهر بدگمانی انقطاع دوستی
و برادری روا ندارد و معرفت قدیم و صحبت مستقیم را بمجرّد ظنّ ضایع

وبی ثمرت نگرداند اگرچه درآن خطر نفس ومخافت جان باشد واین خلق
درحقیر قدر وخسیس منزلت ازجانوران هم یافته میشود اَلْمَعْرِفَةُ تَنْفَعُ وَلَوْ بِالْکَلْبِ الْعَقُورِ

هُوَ الْکَلْبُ اِلّا اَنَّ فِیهِ مَلالَةً — وَسُوءَ مُراعاةٍ وَما ذاکَ فِی الْکَلْبِ

قُبَّره گفت حقد وآزار دراصل مخوفست خاصّه آنچه درضمائر ملوک متمکّن گردد
که پادشاهان درمذهب تشفّی صلب باشند ودردین انتقام غالی تاویل
ورخصت را البتّه درحوالی سخط وکراهیت مجال ندهند وفرصت مجازات را
فرضی متعیّن شمرند وامضای عزیمت رادرتدارک کارخائنان وتلافی
سهو مفسدان فخری بزرگ وذخیرتی نافع شناسند واگر بخلاف چشم داشت
رود زرد روی شود که فلک دراین هوس دیده سپید کرد وچرخ دراین
تکاپوی پشت کوژ گردانید وبدین مراد نتوانست رسید

طَلَبْتُ وَفاءَ الْغانِیاتِ وَاِنَّما — تَکَلَّفْتُ اِیراءً بِمِقْدَحَةٍ صَلْدِ

ومَثَل کینه دردلها مادام که مَهیجی نیابد چون انگشت افروختهٔ بی هیزم است اگرچه
حالی اثری ظاهر نگرداند چندانکه بهانه یافت وعلّتی دید برآن مثال که آتش
درحلفا افتد فروغ خشم بالاگیرد وجهانیرا بسوزد ودود آن بسیار دماغهای
تر را خشک گرداند وچشمهای خشک را ترکند وهرگز آن آتش را امال
نفیس وسخن جانی ولطف وتواضع مجرم وچاپلوسی وتضرّع گنه کار واخلاص
ومناصحت خدمتکار تسکین ندهد وتا نفس متّهم باقیست قوّت خشم کم نگردد

صَلَدَ الزَّنْدُ یَصْلِدُ صَلْداً صَوَّتَ ولم یورِ وحَجَرٌ صَلْدٌ لا یوری ماراً تاج العروس

حلفا بفتح حاء مهمله وسکون لام نوعی ازگیاهی است که بفارسی پیزر نامند درآبها روید وازآن حصیر وامثال آن ترتیب دهند

جانی بمعنی جنایت زننده

چنانکه تا هیزم برجایست آتش نمیرد وبا اینهمه اگرکسی ازگناهکار امکان
آن تواند بود که درمراعات جوانب لطفی بجای تواند آورد ودرطلب رضا
وتحرّی فراغ دوستان سعی پیوندد ودرکسب منافع ورفع مضارّ معاونتی و
مظاهرتی واجب دارد ممکن است که این وحشت برخیزد وهم عقیدت
مستزید را صفائی حاصل آید وهم دل خائف ومجرم نسیم امن خوش
وخنک گردد ومن ازآن ضعیفترم که این ابواب برخاطر یارم گذرانید
یا توانم اندیشید که خدمت من موجب استزادت ترا محو کند وسبب
الفت وموافقت را مثبت گرداند واگر بازآیم پیوسته درهراس ومخافت
باشم وهرروز بلکه هرساعت مرگی تازه مشاهده کنم ودراین مراجعت
مرا فائده نمانده است که خود رادست دیت نمی پسنم وسر وگردن را
فدای تیغ نمیتوانم داشت

نه مرا در تکاب تو پایاب — نه مرا برگشاد تو جوشن

ملک گفت هیچکس برنفع وضرّ درحقّ کسی بخواست باری عزّ اسمه قادر نتواند
بود واندک وبسیار وخرد وبزرگ آن بتقدیر سابق وحکم مبرم بازبسته است
وچنانکه دست مخلوق ازایجاد واحیاء قاصراست اهلاک وافناء هم ازجهة
وی متعذّر باشد ومفاتحت پسر من بدین ایذا ومکافات تو بقضای آسمانی
ومشیّت ایزدی نفاذ یافت وایشان علّت آن غرض وشرط آن حکم بودند

دست بمعنی قوت وقدرت

شعر از ابوالفرج رونی است تکاب بمعنی جنگ وخصومت پایاب بمعنی تاب وطاقت گشاد رها کردن تیر از شست

مارا ابقاد پر آسمانی مواخذت منمای که اگر این هجر اتّفاق افتد بتقسیم خاطر
والتفاف ضمیر کشد وشادمانی ومسرّت از کامرانی وبسطت آنکه مهنّا گردد
که اتباع وپیوستگان را از آن نصیب باشد

	أَأُسَرُّ أَنْ أُخْطِي وَيُمْنَعَ صَاحِبِي		اِنِّي اِذاً لِلْبَحْرِ الْأَمُ جارِ	

قبّره گفت همچنین است عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار عزّ اسمه ظاهر
ومقرّر است که انواع خیر وشرّ وابواب نفع وضرّ برحسب ارادت
وقضیّت مشیّت خداوند جلّ جلاله نافذ میگردد وبجهد وکوشش خلایق
در آن تقدیم وتاخیر ومماطلت وتعجیل صورت نبندد لا مَرَدَّ لِقَضاءِ اللّهِ
وَلا مُعَقِّبَ لِحُكْمِهِ يَفْعَلُ اللّهُ ما يَشاءُ وَيَحْكُمُ ما يُرِيدُ وبا آنکه اجماع کلّی واتّفاق عامّ
بدین کلمه حاصل است هیچکس نگفته است که جانب حزم واحتیاط را
مهمل باید گذاشت وتصوّن نفس از مکاره در توقّف نهاد اِعْقِلْها
وَتَوَكَّلْ عَلَى اللّهِ ومیان گفتار وکردار تو تفاوتی تمام میتوان شناخت و
راه اقتحام مخوفست ومن بنفس معلول وتجنّب از خطر لازم وتو میخواهی
که درد دل خود را گشتن من شفا طلبی وبحیلت مرا در دام بلا افکنی ونفس
من از مرگ ابا مینماید والحقّ هیچ جانور این شربت باختیار نخورده است
وتا عنان مراد بدست شخص است از آن تحرّز صواب بیند وگفته اند
که غم بلا است وفاقه بلا ونزدیکی دشمن بلا ومفارقت دوستان بلا

سَرَّهُ يَسُرُّهُ من الباب الاوّل افرحه وسُرَّ هو على بناء المجهول فرح فهو مسرور او قياسه

عقل البعير من الباب الثاني يعقله اذا شدّ وظيفه الى ذراعه بالعقال يضرب في اخذ الامر بالحزم والوثيقة ويروى ان رجلاً قال للنبي صلى الله عليه وآله أرسل ناقتي واتوكّل فقال اعقلها وتوكّل

دوز

وخوف وناتوانی وغربت بلا وسر همه بلاها مرگست وصوفیان آن را
آفت کبیر خوانند این بنده دگر بار زیستنی است
واز مضمون ضمیر مصیبت زده آنکس متنعّم تواند که بارها بسوز بلا مبتلا بوده باشد کردد
وهم از آن بابت شربتهای تلخ تجرّع کرده ومن امروز از دل خود بر عقیدت
ملک دلیل میتوانم گرفت وکمال حسرت وضجرت او بچشم خرد
میتوانم دید وفرط توجّع وتحسّر وتأسّف نمودار حال اوست ومن نیز مستیقنم
که هرگاه که ملک را از نابینائی پسر یاد آید ومرا از فرزند خویش تفاوتی در باطنها
پدید آید وتغیّری ظاهر شود ونتوان دانست که از آن چه زاید ودر این صحبت
هیچ راحتی نیست مفارقت اولیتر با هر که بدی کردی تا مرگ بر اندیش
ملک گفت چه خیر تواند بود در آنکس که از سهوهای دوستان اعراض
نتواند نمود واز سر حقد وآزار چنان بر نتواند خواست که در مدّت عمر بدان
مراجعت نپیوندد وبهیچوقت وبهیچ حال بر صفحهٔ دل او از آن اندک و
بسیار نشانی یافته نشود واعتذار واستغفار اصحاب را باهتزاز واستبشار
تلقّی ننماید قال النّبیّ صلی الله علیه وآله اَلا اُنَبِّئُكُمْ بِشَرِّ النّاسِ مَنْ لا يَقْبَلُ
عُذْراً وَلا يُقِيلُ عَثْرَةً ومن باری ضمیر خویش را هرچه صافی تر می بینم واز این
ابواب که برشمرده می آید در خاطر اثری نمی یابم وهمیشه جانب عفو من
اتباع را ممهّد است وانعام واحسان من خدم را مبذول قبّره گفت

گر باد انتقام تو بر بحر بگذرد　　　از آب هر بخار که خیزد شود غبار

و من میدانم که گناهکارم و اگر بعدی نبوده ام متعدیم و هرکه در کف پای او قریحه افتد اگر بی ثبات عزم و قوت طبع بیباکی کند و در سنگ درشت رفتن جایز شمرد چاره نباشد از آنچه جراحت تازه شود و پای از کار بماند چنانکه بیش بر خاک نرم رفتن دست ندهد و آنکه با علت رمد استقبال شمس و شمال واجب بیند همت او بر تعرض کوری مقصور باشد و مقاربت مجرم با حقود همین مزاج دارد و تحرز از آن از وجه شرع و قانون رسوم فرض عین است قال الله تعالی وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ و استطاعت خلایق از آن نتواند گذشت که در صیانت ذات آنقدر مبالغت نمایند که نزدیک خرد معذور گردند چه هرکه بر قوت ذات خود اعتماد کند لا شک در مخاوف و مضائق رود و اقتحام موجب هلاک و داعی بوار باشد و هرکه مقدار طعام و شراب نشناسد و چندان خورد که معده از هضم آن عاجز آید یا لقمه باندازه گلو نگیرد که در حلق او بماند او را دشمن جان خود باید شمرد البوار الهلاک

حیات را چه گوارنده تر ز آب ولی　　　کسی که بیش خورد بکشدش باستسقا

و هرکه بگفتار خصم در غرور افتد و بقول کسیکه از او امن نتواند بود فریفته شود بنزدیک اهل حصافت و خرد مردود باشد و در زمره اهل حمق و جهالت معدود گردد و هیچکس نتواند شناخت که تقدیر در حق وی چگونه منزل شده است

داورا در ترصد سعادت روزگار بباید گذاشت یا در انتظار شقاوت زیست لیکن بر همگنان واجبست که کارهای خویش بر مقتضای رایهای صائب بپردازند و در مراعات جانب حزم و حذر تکلف واجب بینند و در حساب نفس خویش ابواب مناقشت لازم شمرند و در میدان هوا عنان کرو بگیرند و با دوست و دشمن در خیرات مسابقت بجویند تا همیشه مستعد قبول اقبال و دولت توانند بود و اگر اتفاقی خوب روی نماید از جمال دولت خالی نماند و الا طاعنان را مجال وقیعت باقی نماند و کارهای آسمانی در حق جهانیان بر قضیت اصل تقدیر میرود و در آن زیادت و نقصان و تقدیم و تأخیر صورت نبندد و بر اطلاق عاقل آنکس را توان شناخت که از ظلم کردن و ایذاء جانوران بپرهیزد و مادام که راه حذر پیش وی گشاده باشد در مقام خوف و فزع نه ایستد و تحرز از آن باقی نگذارد و من بهرب نزدیکم و گریزگاه بسیار دارم و حرامست بر من توقف درین حیرت و تردد که بسخط ملک پشک خون من حلال دارد و آنچه از وجه دیانت و مروت محظورات مباح پندارد و امید چنین میدارم که هر کجا که روم و باشم اسباب معیشت من ساخته و مهیا باشد چه هر کپنج خصلت را بضاعت راه و سرمایه عمر سازد بهر جانب که روی نهد اغراض پیش او متعذر نگردد و موافقت رفیقان ممتنع نباشد و وحشت غربت او بموانست بدل گردد

از بدی باز بودن و از ریبت و خطر پهلو تهی کردن و مکارم اخلاق را لازم گرفتن و شعار و دثار خود کم آزاری و نکوکاری ساختن و حسن ادب در همه اوقات نگاه داشتن و عاقل چون در منشأ و مولد و میان اقربا و عشیرت بجان آمن نتواند بود دل بر فراق اهل و فرزند و دوستان و پیوستگان خوش کند که اینهمه را عوض ممکن گردد

تُلْقَى بِكُلِّ بِلَادٍ إِنْ حَلَلْتَ بِهَا
أَهْلًا بِأَهْلٍ وَجِيرَانًا بِجِيرَانِ

و از نفس و ذات عوض ممکن نگردد و این بنده را زیاده تردیدی میست

الرَّأْسُ لَا يُنْبِتُهُ قَطْرُ الْمَطَرِ
لَيْسَ بِكُرَّاثٍ إِذَا جُزَّ وَفَرْ

و باید دانست که ضایع‌ترِ مالها آنست که از آن انتفاعی صورت نبندد و در وجه انفاق ننشیند و نابکارترِ زنان آنست که با شوی نسازد و بدترِ فرزندان آنست که از اطاعت پدر و مادر ابا نماید و همت بر عقوق مقصور دارد و لئیم‌ترِ دوستان آنست که در حال شدت و نکبت دوستی و مصادقت مهمل گذارد و غافلترِ ملوک آنست که بیگناهان از وی ترسان باشند و در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام لازم نشمارد و ویرانترِ شهرها آنست که در او امن و خصب کم اتفاق افتد و هرچند ملک کرامت میفرماید و انواع تسلیت و قوتِ دل ارزانی میدارد و آنرا بعهود و مواثیق مؤکد و مستظهر میگرداند البته مرا بنزدیک او امان نیست و در خدمت و مجاورت او بی خوف زندگی

البیت لابراهیم بن العباس ابن محمد بن صول تکین الشاعر المشهور وقبله لا یمنعنک خفض العیش فی دعة نزوع نفس الی اهل واوطان تلقه بکل خفض لین العیش ورغده وتنزوع الشوق والانجذاب والمعنی لا یمنعنک عن لین العیش ورغده شوقک الی الاهل والوطن وهذا یدل علی بعد الهمة وتوطین النفس ودرک فوائد السیاحة فانک اذا دخلت بلدا و لقیت فیه ما یسترک فتجد فیه اهلا بدل اهلک وجیرانا بدل جیرانک

نتوانم کرد چه روزگار میان ما مفارقتی افکند که بیش مواصلت را در حوالی آن مجال نماند و در مستقبل هرگاه که اشتیاق غالب گردد حکایت جمال بخت جهان آرای ملک بر چهرهٔ ماه و پیکر مهر خواهم دید و اخبار سعادت او از نسیم سحری خواهم شنید

أَقُولُ وَأَرْوِي كُلَّمَا هَبَّتِ الصَّبَا
أَلَا يَا صَبَا نَجْدٍ مَتَى هِجْتَ مِنْ نَجْدِ
نَسِيمَ الصَّبَا قُلْ لِلْأَحِبَّةِ مُنْشِدًا
سَلَامٌ عَلَيْكُمْ كَيْفَ حَالُكُمُ بَعْدِي

و از حال و غربت من رای ملک را هم بر این مزاج معلوم خواهد شد

فَإِذَا الصَّبَا هَبَّتْ فَإِنَّ نَسِيمَهَا
يُهْدِي إِلَيْكَ تَحِيَّتِي وَسَلَامِي
ای باد صبحدم گذری کن بکوی من
پیغام من ببر بر ماه بروی من
او را بگوی تا تو ز کویم برفته‌ای
از آفتاب نور ندیدست کوی من
شد آبروی من همه در عشق تحفه‌ای
تا خیره خیره سنگ زدی بر سبوی من

بدین کلمه بآخر رسانید و ملک را وداع کرد و برفت

بجست با رخ زرد از نهیب تیغ کبود
چنانکه برگ درختان ز پیش باد خزان

اینست داستان حذر از مخادعت دشمن مستولی و احتراز از تصدیق لابه و زرق خصم غالب و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این امثال این بوده است که خردمندان هریک را در حوادث امام سازند و بنای کارها بر مقتضای آن نهند ایزد تعالی جملهٔ مؤمنان و مسلمانان را

شناسای حال ومآل کرداناد وپنای دین ودنیا کناد بمنه وجوده ورحمته

باب الأسد وابن آوى

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دشمن آزرده که دل بر استمالت او نیارامد چون آثار عداوت وسبب حقد میان ایشان باقی باشد اگرچه در ملاطفت مبالغت نماید ودر تودّد وتنوق تملق واجب دارد اکنون بازگوی داستان ملوک در آنچه میان ایشان ونزدیکان ایشان حادث گردد پس از تقدیم جفا وعقوبت وظهور جرم وخیانت مراجعت صورت بندد وتازه گردانیدن اعتماد بحزم نزدیک باشد یا نه برهمن گفت که اگر پادشاهان درِ عفو واغماض بسته گردانند واز هرکه اندک خیانتی پسنند درباب او بکراهت مثال دهند بیش بروی اعتماد نکنند وکارها مهمل شود وایشان از لذّت عفو ومنّت بی نصیب مانند ومأمون خلیفه میگوید

لَوْ عَلِمَ اَهْلُ الْجَرائِمِ لَذَّتی فی الْعَفْوِ لَارْتَکَبُوها

تائب اندر خواب نام توبه نتواند شنید
گر ببیند عشق بازیهای عفوت بر گناه

جمال حال وکمال کار مردانرا هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست قال النبیّ صلّی الله علیه وآله وسلّم اَلا اُنَبِّئُکُمْ بِاَشَدِّکُمْ مَنْ مَلَکَ نَفْسَهُ عِنْدَ الْغَضَبِ وپسندیده سیرتی ملک را آنست که حکم خویش در حوادث عقل کل را سازد ودر هیچوقت اخلاق خود را از لطفی بی ضعف وعنفی بی ظلم خالی نگذارد تا کارها میان خوف ورجا روان باشد نه مخلصان نومید شوند ونه مفسدان دلیر

ابن آوى يسمّى بالفارسية شغال

تنوّق في مطعمه وملبسه تجوّد

یکی را از پیران طریقت پرسیدند که وَالْکاظِمِینَ الْغَیْظَ وَالْعافِینَ عَنِ النّاسِ وَاللهُ یُحِبُّ الْمُحْسِنِینَ را معنی بگوی پیر جواب داد که واضع آیت ائمّهٔ شریعت مستوفی بیاورده اند وبر آن مزید صورت نبندد امّا پیران طریقت رضوان الله علیهم چنین گفته اند که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغت نرود وعفو آنکه اثر کراهیت از صفحهٔ دل محو کرده شود واحسان آنکه با اهل صحبت ودوستی مراجعت نموده آید

چون بنده خری بهر خطائی مفروش

که در شرع کرم رعایت وسائل فرض است ودر حکم مروّت اهمال حقوق محظور

دُمْ لِلْخَلِیلِ بِوُدِّهِ
ما خَیْرُ وُدٍّ لایَدُومُ
وَاعْرِفْ لِجارِکَ حَقَّهُ
وَالْحَقُّ یَعْرِفُهُ الْکَرِیمُ

وباید دانست که ایزد تعالی بندگان خویش را مکارم اخلاق آموخته است وبر عادات ستوده وشمائل مرضیّ تحریض نموده وهرکه را سعادت اصلی وعنایت ازلی یار ومعین بود قبلهٔ دل وکعبهٔ جان او احکام قرآن عظیم باشد واز سیاقت این حدیث معلوم گردد که بنای کارها بر لطف ورفق میباید نهاد ودر همه ابواب مدارا ومواسا معتبر است قالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ اِنَّ الرِّفْقَ لَوْ کانَ خَلْقاً لَما رَاَی النّاسُ خَلْقاً اَحْسَنَ مِنْهُ وَاِنَّ الْخُرْقَ لَوْ کانَ خَلْقاً لَما رَاَی النّاسُ خَلْقاً اَقْبَحَ مِنْهُ وهرگاه که در این مقدّمات تأمّلی بسزا رفت وفضائل عفو واحسان مقرّر گشت همّت بر ملازمت آن سیرت مقصور شود

البیتان لیزید بن الحکم الثقفی یعظ ابنه بدرًا والمعنی اذا اخترت احدًا للخلّة وصداقتک فکن له مخالطًا ثابتًا علی الودّ فالودّ الّذی لا دوام له لا خیر له ای خیر الودّ ما یدوم ولا یزول وکذلک واجب علیک ان تعرف حقّ جارک ولا یعرف الحقّ غیر الکریم فانّ الکریم یؤدّی واللئیم یؤذی

الخرق بالضمّ ضدّ الرفق

و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت معصوم نتواند بود اگر در مقابلهٔ این معانی غلو جائز داشته آید مضرت آن بمهمات سرایت کند

زابتدای کون عالم تا بوقت پادشاه / از بزرگان عفو بود است از فرودستان گناه

خاصه درایام شاهی کز پی انصاف او / کهربا رانیست آن یارا که گرد د گرد کاه

من که از تدبیر خصمان خورده بودم بر قصد / زنده ماندم تا بروز محشر از اقبال شاه

جان من بخشنده شاهیست کاندر مهر او / چند شاه تاج بخش است وامیر ملک خواه

خسرو سیارکان باید که این شش تیر را / باز گرداند بنوک تیر بر رخسار ماه

تا بیاموزند شاهانی که زر بخشند و سیم / رسم جان بخشیدن از سلطان دین بهرام شاه

ممدوح بهرام شاه غزنوی است که در صدر کتاب مذکور شد و مدت سلطنت او سی و دو سال بود و در سنه ۵۴۴ در گذشت تاریخ گزیده

در جمله پادشاه باید که براندازهٔ اخلاص و مناصحت و هنر و کفایت آنکس که در معرض تهمتی افتد نیکو شناسد اگر در مصالح بدو استعانتی تواند کرد و بر رای و امانت او مهمی مکفی تواند گشت در تازه گردانیدن اعتماد بروی مبادرت نماید و آنرا از ریب و عیب خالی پندارد و خوف دل او از وجه استمالت و تألف بقرار معهود باز رساند و این خبر را امام سازد که پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ و آله فرمود اَقیلوا ذَوِی الْهَنات عَثَراتِهِم چه ضبط ممالک بی وزرا و معینان در امکان نیاید و انتفاع از بندگان آنگه میسر شود که ذات ایشان بخرد و عفاف و هنر و صلاح آراسته شود و تمییز بحق گذاری و نصیحت و هواخواهی و نیز مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاهان بکافیان ناصح که استحقاق

اقیلوا ذوی الهنات عثراتهم مراد بذوی الهنات اصحاب المروة و یروی ذوی الهنات بالنون جمع الهنة وهی الشی الحقیر ... من قلت عثرته او حرمت ... فاقیلوا ... جمع الاشال میدانی

محرمیت اسرار و استقلال تمشیت اعمال دارند همه مقرر است و پس از تفهم این معانی و شناخت این دقایق بر پادشاه فرض است که تتبع اعمال و تفحص اشغال که بکفاة تفویض فرماید بجای می آرد چنانکه از نقیر و قطمیر احوال هیچ چیز بروی پوشیده نماند اگر مخلصان را توفیق مساعدت نماید و خدمتی کنند یا خائنان را اهمالی افتد هر دو میداند و ثمرهٔ کردار مخلصان هر چه مهناتر ارزانی میدارد و خائنان را بقدر گناه تنبیه واجب می بیند اگر از این دو طرف یکی مهمل ماند مصلحان کاهل و آسان گیر شوند و مفسدان دلیر و بیباک و کارها پیچیده و اعمال مختل و مهمل ماند و تلافی آن دشوار دست دهد و داستان شیر و شگال لایق این تشبیب است رای پرسید که چونست آن حکایت برهمن گفت آورده اند که در زمین هند شگالی بود از دنیا روی بگردانیده و در میان امثال خود بود امّا از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران تحرز نمودی روزی بروی یاران مخاصمت کردند و گفتند بدین سیرت تو راضی نیستیم و ترا بدین رای مخطی می شناسیم و چون از صحبت یکدیگر اعراض نمی نمائیم در عادت و سیرت هم موافقت توقع میکنیم و نیز عمر در زحیر گذاشتن را فائده صورت نمیتوان کرد چنانکه آید روزی بخرمی بپایان میباید رسانید و نصیب خویش از لذات بر میباید داشت قوله عَزَّ وَجَلَّ وَلَا تَنْسَ نَصِيبَكَ مِنَ الدُّنْيَا و بحقیقت بباید شناخت که دی را باز نتوان آورد و ثقت

النقیر النقرة التی فی ظهر النواة و القطمیر القوقة التی فی النواة وهی القشرة الرقیقة صح

الزحیر تنفس بشدة یقال زحرت المرأة عند الولادة زحرا و زحیرا صح

بریافتن فردا مستحکم نیست امروز ضایع کردن وازتمتّع غافل بودن چه معنی دارد

فبادِرالی اللّذاتِ قبلَ فَواتِها — فَاِنّ قُصاری ماتَراهُ عَناءُ

در نسیهٔ آن جهان کجا بندد دل — آنرا که بنقد این جهانیش توئی

شکال گفت ای دوستان وبرادران ازاین تُرّهات درگذرید چون میدانید که دی بگذشت وفردا رانمیتوان یافت ازامروز ذخیره کنید که توشهٔ راه راشاید که این دنیای فریبنده سراسر عیب است همین هنر دارد که مزرعهٔ آخرتست که دروی تخمی میتوان پراکند که ریع آن درعقبی هرچه مهنّاتر باشد نهمت برامضای خیرات وادّخار حسنات مصروف دارید و برمساعدت عالم غدّار تکیه مکنید ودل دربقای ابد بندید وازثمرهٔ تندرستی وثروت وزندکانی بی نصیب مگذرید قالَ النّبیّ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَآلِهِ وَسَلَّم اِغتَنِم خَمساً قَبلَ خَمسٍ شَبابَکَ قَبلَ هَرَمِکَ وَصِحَّتَکَ قَبلَ سَقَمِکَ وَغِناکَ قَبلَ فَقرِکَ وَفَراغَکَ قَبلَ شُغلِکَ وَحَیاتَکَ قَبلَ مَوتِکَ که لذّت دنیا چون روشنائی برق وتاریکی ابر بی ثباتست اگر سعادت دوجهانی میخواهید این سخن درگوش کنید وبرای طعمه که حلاوت آن تاحلقست ابطال جانوری روامدارید وبدانچه بی ایذا بدست آید قانع شوید قالَ النّبیّ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَآلِهِ اِنَّ رُوحَ القُدُسِ نَفَثَ فی رُوعی اَنَّ نَفساً لَن تَمُوتَ حَتّی تَستَوفِیَ رِزقَها اَلا فَاتَّقُوا اللهَ وَاَجمِلُوا فی الطَّلَبِ این مواعظ را بسمع

خرد قبول کنید واز من آنچه مردود عقلست موافقت مطلبید که صحبت من باشما سبب وبال نیست امّا موافقت درافعال ناستوده موجب عذاب گردد چه دل ودست آلت گناهند یکی مرکز فکرت ناشایست ودیگری منبع کردار ناپسندیده واگر وضعی را درنیکی وبدی این اثر تواند بود پس هرکه درمسجدی کسی راکشتی بزه کار نشدی وآنکه درمصاف یکتن را زنده گذاردی بزه کار شدی ومن بتن درصحبت شمام وبدل ازشما گریزان پس یاران اورا معذور داشتند وثبات قدم اوبربساط ورع وصلاح ظاهرتر شد وذکر آن درهمه آفاق سائر گشت ودرآن حوالی مرغزاری بود که ماه رنگ آمیز ازصحن جمال او نقشبندی آموختی وزهرهٔ مشک بیز ازنسیم اوج او استمداد کردی

نموده تیره ومنسوخ باهوای فضاش — هوای چرخ اثیر وصفات باغ ارم

کَاَنَّ الرِّیاضَ وَاَزهارَها — طَواوِیسُ تَجلی بِلا اَرجُلِ

وَاَغصانَ اَنوارِها النُّعَّسِ — اَراقِمُ تَسعی بِلا اَرؤُسِ

ودروی وحوش وسباع بسیار وملک ایشان شیر که همه در طاعت ومتابعت او بودندی چون صورت حال این شکال بشنید اورا بخواند وبهرنوع بیازمودش پس خلوت کرد وگفت ملوک را لابدّاست ازمناصحان ومعینان اکنون برتو اعتمادی خواهم کرد تادرجهٔ تو بدان افراشته تر گردد ودر نزدیکان وخواصّ ومقرّبان ما آئی شکال جواب داد که پادشاهان سزاوارند

برآنچه برای کفایت مهمّات انصار و اعوان شایسته گزینند و با اینهمه برایشان واجبست که هیچکس را بر قبول عملی اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر در گردن کسی کرده شود که او را ضبط آن میسّر نباشد و از عهدهٔ لوازم مناصب بواجبی بیرون نتواند آمد بروی وبال شود و کارها خلل پذیرد و زندگانی ملک دراز باد من عمل سلطان را کارهم و نیز در آن وقوفی ندارم و تو پادشاه بزرگی و در خدمت تو وحوش و سباع بسیارند که هم قوّت و کفایت دارند و هم حرص اعمال اینجهانی و اگر در باب ایشان اصطناعی فرمائی دل تو از کفایت مهمّات فارغ گردانند و هم شادمان و مستظهر گردند شیر گفت ازاین مدافعت چه فائده که البتّه ترا معاف نخواهم داشت شگال گفت کار سلطان بابت دو کس باشد یکی مکّاری مقتحم که باقتحام غرض خویش حاصل کند و بمکر و شعوذه مسلّم ماند و دیگری غافلی ضعیف که بر خواری کشیدن خو کرده باشد و بهیچ تاویل منظور و محترم و مطاع و مکرّم نگردد که در معرض حسد و عداوت افتد و من میگویم

بخدائی که آفرین کردست	عاقلانرا بخویشتن داری
که نه ارزد بنزد همّت من	ملک هر دو جهان بیک خواری

و باید دانست که عاقل هرآینه محروم باشد و محسود و من ازاین هر دو طبقه نیستم نه آز غالب است که خیانت کنم و نه طبعی خسیس که مذلّت کشم

فَاِن لَّم يَكُن فِى الْمَالِ وُسْعٌ وَّكَثْرَةٌ	فَفِى النَّفْسِ مِنّى عِزَّةٌ وَّاِبَاءٌ

و هرکه خواهد که خدمت پادشاهان بنصیحت و امانت و عفاف و دیانت مؤکّد گرداند و اطراف آنرا از ریا و ریبت و سمعت و خیانت مصون و منزّه دارد کار او را استقامتی صورت نبندد و مدّت عمل او را دوامی ممکن نشود هم دوستان سپر معادات بر روی وی کشند و هم دشمنان از جان او نشانهٔ تیر بلا سازند و دشمنان از وجه محاسدت در منزلت مخاصمت اندیشند و دوستان از جهة یکدلی و مناصحت مناقشت کنند و هرگاه که مطابقت دوستان و دشمنان بهم پیوست و اجماع فریقین بر عداوت او منعقد گشت البتّه ایمن نتواند زیست و خوشدل نتواند بود و اگرچه پای بر فرق کیوان نهاده است سر بسلامت نبرد و خائن باری از جهة دشمنان پادشاه فارغ باشد اگرچه از دوستان بترسد شیر فرمود که قصد نزدیکان ما این محل ندارد چون رضای ما ترا حاصل آید خود را بوهم بیمار مکن که بحسن رای ما بدسگالی دشمنان تمام است بیک تحریک راه مکائد ایشان بسته گردانیم و ترا بنهایت همّت و غایت امنیّت برسانیم شگال گفت اگر غرض ملک ازاین تربیت و تقویت احسانیست که در باب من میفرماید بعاطفت و رحمت و انصاف و معدلت آن لایقتر که بگذارد تا دراین صحراها ایمن و بیغم میگردم و از نعیم دنیا بآب و گیاه

قانع شوم واز مکائدت ومحاسدت جملکی اهل عالم فارغ ومقرّراست
که عمراندک درامن وراحت بهتر که بسیار درخوف وهراس شیرکفت
این فصل معلوم کشت دل فارغ دار که هرآینه بانزدیک خواهی شد شکال
کفت اکر حال براین منوال است مرا امانی باید داد که چون یاران قصدی
پیوندند وافترا کنند باغرای ایشان متغیّر نکردی ودرآن تأمّل وتثبّت
واجب داری وشرائط هرچه تمامتر بجای آری

	بابنده بکو آنچه رضای دل تست		تا با تو چنان زیم که رای دل تست	

شیر با او وثیقتی مؤکّد بجا آورد واموال وخزائن بدو سپرد وابواب مشاورت
ورایها درانواع مهمّات بروی مقصور شد واعجاب شیر بروی هر روز زیادت
میکشت وقربت ومکانت او بر نزدیکان شیر کران می آمد ودر محاصمت
او بایکدیکر مطابقت کردند وروزها درآن تدبیر میبودند اِلی اَن رَمَوهُ
بثالثةِ الأثافی ویکی پرایش کردند تا قدری کوشت که شیر برای چاشت
خویش بنهاده بدزدید ودر حجرهٔ شکال پنهان کردند ودیکر روز که وقت
چاشت بود شیر بخواست کفشد نمی یابند وشکال غائب بود وخصمان
حاضر چون بدیدند که آتش کرسنکی وآتش خشم بهم درپیوست وتنور کرمت
فطیر خویش درپیوسته شد یکی ازایشان کفت چاره نیست ازآنچه ملک را
بیاکاهانیم ازهرچه مضارّ ومنافع او بشناسیم اکرچه بعضی را موافق نیفتد ومن

رَمَاهُ بثالثةِ الأثافی قالوا هِیَ القطعةُ من الجَبَلِ یُوضَعُ اِلی جَنبِها حَجَرانِ وتُنصَبُ علیها القِدرُ یُضرَبُ لِمَن رَمیَ بداهیةٍ عظیمةٍ قال البدیع الهمدانی
ولی جِسمٌ کَواحدةِ المَثانی لَهُ کَبِدٌ کَثالثةِ الأثافی یریدُ القطعةَ من الجبل مجمع الأمثال

چنان

چنان رسانیده اند که شکال آن کوشت سوی حجرهٔ خود بُرد دیکری کفت
این مرا باور نمی آید احتیاط باید کرد که معرفت خلائق دشوار است
وراست کفته اند لاتَمدَحَنَّ اَمَةً عامَ اشترائها ولاحُرَّةً عامَ بنائها

	لاتحمدنَّ امرأً حتّی تجرّبه		ولاتذمّنّه من غیر تجریب	

دیکری کفت همچنین است وقوف بر سرائر واطّلاع بر ضمائر صورت نبندد
لیکن اکر این کوشت در منزل او یافت شود هرچه از خیانت او درافواه
میدارید راست باشد دیکری کفت که بدانش خود مغرور نباید بود
که غدّار هرکز بسلامت نجهد وخیانت بهیچ تاویل پنهان نماند

	ستُبدی لک الأیّام ما کنتَ جاهلاً		ویأتیک بالأخبار من لم تزوّد	

دیکری کفت مکر وخدیعت او بهیچ وقت بر من پوشیده نبوده است بدیدار
اوّل نهایت کار او بشناختم وفلان را کواه کرفتم که کار این زاهد عابد
بفضیحت کشد وازوی خطائی عظیم وکناهی فاحش صادر کردد دیکری
کفت شما اهل امانتید وتکذیب شما از رسم خرد دور باشد اکر این ساعت
مَلِک فرماید تا آن کوشت در منزل او بجویند برهان این شخص ظاهر شود
وکمانهای خاصّ وعامّ اندران یقین کردد دیکری کفت اکر احتیاط خواهد
رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان او بما از همه جهة محیط باشند وهیچ موضع
ازایشان خالی نکذارد دیکری کفت در تفتیش این حادثه چه فائده که

[illegible]

البیت لطرفة بن العبد البکری وکان رسول الله صلی الله علیه وآله اذا استراب الخبر تمثّل بهذا البیت وروی عن قتادة قال سئلت عایشة هل کان رسول الله یتمثّل بشیء من الشعر فقالت لا الّا بیت طرفة فجعل یقول صلی الله علیه وآله ویأتیک بالأخبار من لم تزوّد فقال ابوبکر لیس بکذا قال صلی الله علیه وآله انّی لست بشاعر ولا ینبغی لی والمعنی ستظهر لک الأیّام ما لم تکن تعلمه فتعلمه ویأتیک بالأخبار من لم تأمره ان یأتیک بها ولم تزوّده

قرن

چون جرم این خائن پیدا شود او بزرق و بوالعجبی بر رای ملک جهان پوشیده گرداند
که همکنان را در دیدهٔ خود بشک افکند وَمَن یَسمَع یَخَل ازاین نمط
در حال خشم شیر میگفتند تا کراهیتی بدل او راه یافت و باحضار شکال
مثال داد و از او پرسید که آن گوشت چه کردی گفت بمطبخ رسانیدم
تا بوقت چاشت پیش ملک آرند مطبخی هم از جملهٔ اصحاب بیعت بود
منکر شد که از این حال خبر ندارم و هیچ چیز بمن نرسیده است شیر فرستاد
تا گوشت در منزل شکال بجستند لابدّ بیافتند و نزدیک شیر آوردند پس
گرگی پیر که تا آنساعت هیچ سخن نگفته بود و چنان فرا مینمود که از جملهٔ عدول است
و بی تحقیقی و ایقانی قدم در کاری ننهد و نیز با شکال دوستی دارد و فرصت
عنایت میجوید پیشتر رفت و گفت چون زلّت این نابکار ملک را
روشن شد زود بر حکم سیاست تقدیم فرماید که اگر این باب را مهمل گذارد
پیش گناهکاران از فضیحت نترسند شیر فرمود تا شکال را موقوف دارند
آنگاه یکی از حاضران گفت من از رای جهان آرای ملک در شگفت مانده ام
که کار این غدّار داهی بر وی چگونه پوشیده است و از خبث ضمیر او
چرا غافل بود دیگری گفت عجبتر آنست که تدارک این خیانت در مطاولت
افکند شیر بدو پیغام داد و گفت اگر این سهو را عذری داری باز نمای
جواب درشت بخبر شکال باز رسانیدند تا آتش خشم بالا گرفت و عهود را

من یسمع یخل یقال خلت الشئ اذا ظننته والمعنی ان من یسمع الشئ ربما یظن صحته واحدهٔ البحتری سمعت ان اتصابه خرف بعد خمسین ومن یسمع یخل جهرة

زیر پای آورد و دست خصمان در کشتن شکال مطلق گردانید و خبر آن بمادر
شیر بردند دانست که تعجیل کرده است با خود گفت زودتر بروم و فرزند
خود را از وسوسهٔ دیو لعین برهانم قال النّبیّ علیه السّلام اِذَا استَشَاطَ
السُّلطانُ تَسَلَّطَ الشَّیطانُ نخست کس بنزدیک آن طائفه فرستاد
که بکشتن او مثال داده بودند پیغام داد که توقّفی بباید کرد و خود بنزدیک
شیر رفت و گفت گناه شکال چه بوده است شیر صورت حال باز راند
مادر شیر گفت ای پسر خویشتن را در حیرت و حسرت متفکّر مگردان و از
فضیلت عفو و احسان بی نصیب مباش که فَاِنَّ العَفوَ لایَزیدُ لِلرَّجُلِ
اِلّا عِزًّا وَاِنَّ التَّواضُعَ لایَزیدُهُ اِلّا رِفعَةً و هیچکس بتأمّل و تثبّت از پادشاهان
سزاوارتر نیست و پوشیده نماند که حرمت زن بشوی متعلّق است و
عزّت فرزند بپدر و دانش شاگرد بنصیحت استاد و قوّت سپاه بلشکر
کشان قاهر و کرامت زاهدان ببیداری و امن رعیّت بپادشاه
و نظام کار پادشاه بتقوی و عدل و ثبات عقل و عمدهٔ حزم شناختن اتباع است
و داشتن هریک در محلّ و منزلت او و اصطناع فرمودن بر مقدار هنر و کفایت
و متّهم شمردن نزدیکان در حقّ یکدیگر که اگر سعایت این در حقّ او و از آن او
در حقّ این مسموع باشد هرگاه که خواهند مخلصی را در معرض تهمت توانند آورد
و خائنی را در لباس امانت جلوه کرد و محاسن ملک در مقابح بر مردمان نمود

اذا استشاط السلطان تسلط الشیطان ای اذا التهب وتحرق من شدة الغضب وصار کالنار تسلط علیه الشیطان فاغواه بالانطباع لمن غضب علیه ودمره من نشاط الشیطان اذا کان تحرق

ونشاید که پادشاه تغیّر مزاج خویش بی یقینی صادق با اهل ثقت و امانت روا دارد لیکن باید که در مجال حلم و بسطت علم او همه چیز گنجان باشد و سوابق خدمتکاران نیکو پیش چشم دارد و مساعی و مآثر ایشان بر صحیفهٔ دل بنگارد و آنرا ضایع و بی ثمرت نگذارد و سخن بی هنران را در حقّ هنرمندان کافی نشنود و عقل و رای خویش را در همه معانی حکمی عدل و ممیّزی محقّ شناسد و شکال در دولت تو بمحلّ بلند و منزلتی مشهور رسید اکنون بر تو آنست که عزیمت را ابطال و فسخ کنی و خود را و او را از شماتت دشمنان و شادکامی ساعیان صیانت واجب بینی و چندانکه فراخور وقار و ثبات تو باشد در تفحّص و استکشاف لوازم احتیاط بجای آری که بنزدیک عقل خویش و تمامی لشکر و رعیّت معذور گردی که این تهمت از آن حقیرتر است که چنو بنده سداد و امانت خویش را بدان معیوب کند و یا حرص و شره خرد او را محجوب نماید و تو میدانی که شکال در مدّت خدمت بیش از آن گوشت نخورده است مسارعت در توقّف دار تا صحّت این حدیث روشن گردد که چشم و گوش ظنّ و تخمین بسیار حکمهای خطا کند چنانکه کسی در تاریکی شب کرمک شبتاب را چند پندارد که آتش است چون در دست گرفت مقرّر شود که باد پیموده است و پیش از تیقّن در حکم تعجیل کردن شرط نباشد و حسد جاهل از عالم و بدکردار از نیکوکار و بددل از شجاع معروف است

وَاِنّی شَقِیٌّ بِاللِّئامِ وَلاتَرَی	شَقِیّاً بِهِم اِلّا کَرِیمَ الشَّمائِلِ

و ظنّ غالب آنست که قاصدان آن گوشت را در منزل شکال نهاده باشند و اینقدر در خبث مکر دشمنان و کید حاسدان بزرگ ننماید و محاسدت اهل بغی پوشیده نیست جائیکه اَغراض معتبر در میان آید مرغ در اوج هوا و ماهی در قعر دریا و سباع در صحن صحرا از قصد بدسگالان مسلّم نتوانند بود و خدمتکاران تو در منزلتهائی که کم از رتبت شکال است حسد روا میدارند اگر در آن درجت منظور مناقشتی رود بدیع ننماید در این کار تأمّلی شافی فرمای و تدارک آن از نوعی اندیش که لایق بزرگی تو باشد که چون حقیقت حال شناخته گشت کشتن او تعذّری ندارد شیر سخن مادر نیکو بشنود و آنرا بتجرد خویش باز انداخت و شکال را پیش خواند و گفت میل ما بتو بحکم آزمایش سابق بقبول عذر زیادت از آنست که بتصدیق حوالت خصمان شکال گفت من از مؤنت این تهمت بیرون نیایم تا ملک حیله نسازد که صحّت حال و روشنی کاربدان نشناسد با آنکه بر برائت ساحت خویش ثقتی دارم و متیقّنم که هرچند احتیاط بیشتر فرموده باشد مزیّت و رجحان من در اخلاص و مناصحت بر کافّهٔ خدم و حشم ظاهرتر گردد

وَاَنتَ لَوِ استَعرَضتَ صَحبَکَ کُلَّهُم	وَجَرَّبتَ مِنهُم صاحِباً بَعدَ صاحِبِ
لَما تَلقَ مِنهُم شاهِداً مِثلَ شاهِدی	وَلَم تَرضَ مِنهُم غائِباً بَعدَ غائِبِ

البیت لطرماح بن حکیم الطائی و قبله لقد زادنی حبّاً لنفسی انّی بغیض الی کلّ امرء غیر طائل و انّی شقیّ معطوف علی انّی بغیض و المعنی و زادنی حبّاً لنفسی ایضاً شقوتی باللئام و تعبی بهم حتّی یبغضونی و اعتابونی ثمّ رجع الی الخطاب فقال و لا تری احداً شقیّ بهم الّا کریم الطبائع

من آن ترا نزدم اخلاص و دوستی ترا	که هیچ کنج نتابد سر زبانهٔ من
بعشق و مهر تو آن بحر دور پایانم	که در نیاید چرخ هواگرانهٔ من

شیر گفت وجه تفحّص چیست گفت جماعتی را که این افترا کرده اند حاضر آرند و باستقصا از ایشان بپرسند که تخصیص من بدین حوالت و فرو گذاشتن کسانی که گوشت خورند و در آن مناقشت روا دارند چه معنی داشت که روشن شدن این باب بی از این ممکن نتواند بود و چون خواهند که بستیهند ملک بانگی برزند و تاکیدی رود که هر گاه راستی حال باز نمایند جرم ایشانرا بعفو مقابله کرده آید هر آینه نقاب ظنّ کاذب از چهرهٔ یقین صادق برداشته شود و نزاهت جانب من مقرّر گردد شیر گفت چگونه عفو را مجال تواند بود در باب کسی که بقصد و حسد در حقّ من و اهل ملک من متعرّف گشت گفت بقا باد ملک را هر عفو کز کمال استیلا و بسطت و وفور استعلا و قدرت ارزانی باشد سر اسر هنر است و بدین دقیقه که بر لفظ ملک رفت در آن تفاوتی صورت نبندد خاصّه که گناهکار بتوبت و انابت آنرا دریافت و بندگی و طاعت پیش از آن باز رفت البتّه بیش مجال انتقام نماند و هر آینه مستحقّ اعراض و تجاوز گردد و علما گویند طلب مخرج از بدکرداری بابی معتبر است در احسان و نیکوکاری شیر چون سخن او بشنود و آثار صدق و صواب بر صفحات آن بدید آن

ستیهد بر وزن ستیزد یعنی ستیهیدن است بمعنی جنگ و فریاد و شور و غوغا کند

طائفه را که فتنه انگیخته بودند از هم جدا کردند و در استکشاف غوامض واستخراج بواطن آنکار غلوّ و مبالغت واجب داشت و امانی مؤکد داد که اگر راستی حال بپوشانند مستحقّ عفو و اکرام شوند پس بعضی از ایشان اعتراف نمودند و تمامی مواضعت و متابعت خویش مقرّر گردانیدند و دیگران بضرورت اقتدا کردند و برائت ساحت شگال ظاهر شد مادر شیر چون بدانست که صدق شگال از غبار شبهت بیرون آمد و حجاب ریبت از جمال اخلاص برداشته شد بنزدیک شیر رفت و گفت ملک این جماعت را امانی داده است و از آن رجوع ممکن نباشد لیکن در این کار او را تجربتی افتاد بدان عبرت گیرد و بدگمانی بجانیکه بد گفتِ ناصحان تقرّب میکنند مضاعف گرداند و از هیچ خائن استماع سعایتی جائز نشمرد و ترّهات اصحاب اغراض را اگرچه موجز و مختصر باشد که بتدریج مایه گیرد و بجائی رسد که تدارک صورت نبندد در گوش نکند

از نیل و فرات و دجله جوئی زاید	بس موج زند که پیل را برباید

واندک و بسیار آنرا که رسانند تأویل باید طلبید و گِردِ خصومت و مدافعت گشت

اِذا ما اَتَت مِن صاحِبٍ لَکَ زَلّةٌ	فَکُن اَنتَ مُحتالاً لِزَلّتِهِ عُذرًا

و از تقریب هشت کس حذر واجبست اوّل آنکه نعمت منعمان را سبک دارد دوّم آنکه بموجبی در خشم شود سیّم آنکه بعمر دراز مغرور باشد و خود را از رعایت

الموضعة الموافقة فی الامر والتتابع التهافت فی الشر واللجاج ولا یکون التتابع الا فی الشر

البیت لسالم بن وابصة الاسدی المعنی اذا اطّلعت علی زلّة من صدیقک فاطلب لزلّته حیلة تعذره بها

حقوق بی نیاز پندارد چهارم آنکه راه غدر و مکر پیش او کشاده و سهل نماید پنجم آنکه احکام خویش بر عداوت نهد نه براستی و دیانت ششم آنکه هوا قبلهٔ دل سازد هفتم آنکه بی سببی در مردم بدکمان کردد هشتم آنکه بقلّت حیا معروف باشد و بشوخی و وقاحت مذکور و بر هشت کس اقبال نمودن فرض است اوّل آنکه شکر احسان بر خود لازم شمرد دوّم آنکه عقد عهد او بحوادث روزکار وهن نپذیرد سیّم آنکه تعظیم حقوق ارباب تربیت واجب بیند چهارم آنکه از غدر و فجور بپرهیزد پنجم آنکه باذیال شرم و صلاح تمسّک نماید ششم آنکه در حال خشم بر خود قادر باشد هفتم آنکه بهنکام طمع سخاوت ورزد هشتم آنکه از مجالست اهل فحش و فسق پهلو تهی کند چون شیر موقع اهتمام و شفقت مادر بشنید شکر و عذر فراوان وی را لازم شمرد و کفت ببرکات میامن و هدایت تو

راه تاریک مانده روشن شد — کار دشوار بوده آسان کشت

و براءت ساحت امینی واقف و کاردانی کافی از آن تهمت بیرون آمد پس ثقت و امانت و دیانت شکال بیفزود و شکال را پیش خواند و کفت این تهمت را موجب مزید ثقت و مزیّت اعتماد باید پنداشت و تیمار کارها که بتو مفوّض است بر قرار معهود میدار شکال کفت چنین را نیاید ملک سوابق عهود را فرو کذاشت و خیال دشمنان را در ضمیر مجال تمکّن داد

آئی که وفا ز دل بر انداخته — با دشمن من تمام در ساخته
دل را ز وفا چرا بپرداخته — ما ناکه مرا هنوز نشناخته

شیر کفت این معانی پیش خاطر نشاید آورد که نه در طاعت و مناصحت تو تقصیری رفت و نه در رعایت و عنایت ما قصوری

لکِن اَتَت مِنَ السُّرورِ مَسَآءَةٌ — وَالمَرءُ یُشرَقُ بِالزُّلالِ البارِدِ

قوی دل باش و روی بخدمت آر شکال جوابی داد — هر روز مرا سری و دستاری نیست

که این کرّت خلاص یافتم امّا جهان از حاسد و بدکوی خالی نتوان کرد و تا اقبال ملک بر من باقیست حسد یاران برقرار باشد و بدین استماع که سخن ساعیان ارزانی فرمود ملک را اسهل المأخذ شمرند و هر روز تضریبی تازه رسانند و هر ساعت ریبتی نو در میان آرند و هر پادشاه که حرکت ساعی فتنه انکیز را در کوش جای دهد و برزرق و شعوذهٔ دیو مردم التفات نماید خدمت او جانبازی باشد و از آن احتراز کردن فریضه کردد و مثل مشهور است خَلِّ سَبیلَ مَن وَهی سِقاؤُهُ و مخدوم چنان باید که بسطت دل او چون دریا بی نهایت باشد و مرکز حکم او چون کوه با ثبات و سکونت نی سعایت او را در موج آرد و نه فورت خشم او را در حرکت

اُحِبُّ الفَتیٰ یَنفِی الفَواحِشَ سَمعُهُ — کَاَنَّ بِهِ عَن کُلِّ فاحِشَةٍ وَقرا
سَلیمُ دَواعِی الصَّدرِ لا باسِطاً اَذیً — وَلا مانِعاً خَیراً وَلا قائِلاً هُجرا

شیر گفت سخن تو آراسته و نیکوست امّا بغایت درشت است شگال
جواب داد که دل ملک در امضای باطل قویتر و درشت تر از سخن نیست
در تقریر حقّ و چون تزویر و بهتان را بسبک استماع افتاد واجب کند
که شنودن صدق و صواب گران نیاید شیر گفت همچنین است تا حسن
تثبّت در کار تو بجای آوردیم و در استخلاص تو از این غرقاب عنایت
فرمودیم شگال گفت اگر مخرج برای و رأفت ملک افتاد تعجیل در
کشتن من هم بفرمان او بود شیر گفت تو ندانی که طلب مخلص از ورطهٔ
هلاک اگرچه قصد رفته باشد شایعتر احسانی و فاضلتر امتنانی است شگال
جواب داد که من بعمرهای دراز شکر کرامات و عواطف ملک نتوانم
گذارد و این عفو و رحمت پس از وعدهٔ نکال و عقوبت بر همه نعمتها رجحان
و پیش از این همه وقت ملک را مطیع و مخلص بودم و جان و بینائی فدای او

چون دست بگردم آنچه فرمودی تو ... چون دیده بدیدم آنچه بنمودی تو

و آنچه میگویم نه برای آنست که بر رای ملک در حادثهٔ خویش خطائی ثابت کنم
امّا حسد جاهلان در حقّ ارباب هنر و ارباب کفایت رسمی است
مألوف و عادتی است مستمرّ و بسته گردانیدن طریق آن متعذّر

اِن یَحسُدُونی فَاِنّی غَیرُ لائِمِهِم ... قَبلی مِنَ النّاسِ اَهلُ الفَضلِ قَد حُسِدُوا

لکن از اینها چه فائده که همیشه حقّ منصور بوده است و باطل مقهور و ایزد

تعالی عاقبت محمود و خاتمت مرضیّ اصحاب صلاح و دیانت دارباب
سداد و امانت را ارزانی داشته است و با اینهمه میترسم که عیاذاً
بالله

خصمان میان ما مدخلی دیگر یابند و الّا ... بودیم ترا بنده و هستیم هنوز

شیر گفت کدام موضعست کز آن مدخلی توان شناخت گفت گویند
در دل بندهٔ تو وحشتی حادث شده است بر آنچه در حقّ او فرمودی و
امروز مستزید و آزرده است و این جای بدگمانی است خاصّه ملوک را
در حقّ بنده که عقوبت و جفا دیده باشد یا از منزلت خویش بیفتاده
یا خصمی را که در رتبت کم از وی بوده تقدیمی افتاده و بر خردمند پوشیده نماند
که پس از چنین حوادث اعتقادهای جانبین صافی تر گردد اگر در ضمیر مخدوم
بسبب تقصیری و اهمالی کز جهة خدمتکاران رسانند کراهیتی باشد چون خشم خود
براند و تعریکی فراخور حال آنکس بفرماید لاشک اثر آن زائل شود و اندک
و بسیار چیزی نماند و بغمز تمویهات قاصدان هم بشناسد و پیش تر بهات
اصحاب اغراض التفات ننماید و فرط اخلاص و مناصحت و کمال
هنر و کفایت این کس بهتر مقرّر گردد که تا بنده کافی و مخلص نباشد در معرض
حسد و عداوت نیفتد و یاران در منازعت او بتزویر بر نگرایند

دارنده مباش و ز بلاها رستی ... و اگر در دل خدمتکار خوفی و هراسی

باشد چون مالش یافت هم ایمن گردد و از انتظار بلا فارغ آید و استزادت

چاکر از سه وجه بیرون نتواند بود یا جاهی که دارد باهمال مخدوم نقصان پذیرد
یا خصمان بروی بیرون آیند یا نعمتی که اندوخته باشد از دست بشود هر گاه
که رضای مخدوم حاصل آورد و اعتماد پادشاه بروی تازه گشت جاه بیابد
و خصم بمالد و مال کسب کند که جز جان همه چیز را عوض است خاصّه در
خدمت ملوک و اعیان روزگار بسر برد و با اینهمه امید میدارم که ملک
مرا معذور فرماید و بار دیگر در راه آفت نکشد و بگذارد که در این بیابان
ایمن و مرفّه میکردم شیر گفت این فصل معلوم شد والحقّ آراسته و معقول
بود دل قوی دار و بر خدمت خویش باش که تو از آن بندگان نیستی
که چنین تهمتها در حقّ تو مجال تواند بود و اگر چیزی رسانند آنرا قبولی و رواجی
صورت نبندد و ما ترا بشناخته ایم که هرچه بخلاف مروّت و دیانت
و سداد و امانت باشد آنرا بسمع مستنکر و مجالی مستبدع شناسیم پس موجبی خوف نیست ترا
هراسان و متفکّر مدار و بعنایت و رعایت ما ثقت افزای که ظنّ ما
در راستی و کوتاه دستی تو امروز بتحقیق پیوست و بهیچ وجه سخن خصم را مجال
استماع نخواهد بود و هر رنگ که آمیزند بر قصد صریح حمل خواهد افتاد در جمله
دل گرم کرد و بسر کار فرستاد و هر روز در اکرام او می افزود و بوفور صلاح
و سداد و اثق میگشت اینست داستان پادشاهان در آنچه میان ایشان
و اتباع حادث شود پس از اظهار سخط و کراهیت و بر عاقل مشتبه نگردد

که غرض از وضع این حکایت و مراد از بیان این امثال چیست و هر که
بتأیید آسمانی مخصوص شد و بسعادت آن سرای مقیّد گشت همت بر تفهیم
اشارت حکما مقصور گرداند و نهمت بر استکشاف رموز علما مصروف والله اعلم و هو الهادی

بابُ الأَسَدِ وَاللَّبُوَةِ وَالرّامی

اللبوة کنوة الاسدة

رای گفت شنودم مثل ملوک در آنچه میان ایشان و خدمتکاران تازه گردد
از خلاف و خیانت و جفا و عقوبت و مراجعت تجدید اعتماد که برپادشاهان
لازم است برای نظام ممالک و رعایت مصالح بر مقتضای این سخن
که اَلرُّجُوعُ اِلَی الْحَقِّ خَیْرٌ مِنَ التَّمادی فِی الْباطِلِ اکنون بیان کن از جهة من
داستان آنکس که برای صیانت جان و رعایت نفس خویش از ایذای
دیگران و رسانیدن مضرّت بجانوران باز باشد و پند خردمندان در گوش
گیرد تا با مثال آن در نماند برهمن گفت بر تعذیب جانوران اقدام روا
ندارند مگر جاهلانی که میان خیر و شرّ و نفع و ضرّ فرق نتوانند کرد و بحکم
حمق خویش از عواقب اعمال غافل باشند و نظر بصیرت ایشان
بخواتم کارها کم تواند رسید که علم اصحاب ضلالت از ادراک مصالح
بر اطلاق قاصر است و حجاب جهل احرار سعادت را مانعی ظاهر
و خردمند هرچه خویشتن را نپسندد در باب همچون خودی چگونه روا دارد
قَالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ کَیْفَ تُبْصِرُ الْقَذاةَ فی عَیْنِ اَخیکَ وَلا تُبْصِرُ

الجذل فی عینک

بد میکنی و نیک طمع میداری	نیکی نبود جزای بدکرداری

وبباید دانست که هر بدکرداری را پاداشی است که هر آینه بارباب آن برسد وبتاخیری که درمیان افتد مغرور نباید شد که آنچه آمدنیست نزدیک باشد اگرچه مدّت گیرد واگر کسی خواهد که بدکرداری خویشتن بتلبیس وتمویه پوشیده دارد وبزرق وشعوذه خود را در لباس نیکوکاران جلوه کند چنانکه مردمان بروی ثنا گویند بدین وسیلت نتایج افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد وثمرات خبث باطن هرچه تمامتر بیابد آنگاه پند گیرد وباخلاق ستوده گراید ونظیر این افسانهٔ شیر است وآن مرد تیرانداز وامثال آن داستان شیر وصیّاد گفت آورده اند که شیری ماده با دو بچّه در بیشه وطن داشت

فی صحن آجامٍ حصاها لؤلؤٌ	وترابها مسکٌ یشاب بعنبرِ
مخضرّةٌ والغیث لیس بساکبٍ	ومضیئةٌ واللیل لیس بمقمرِ

روزی شیر بطلب صید از بیشه بیرون رفت تیراندازی هر دو بچّه اورا بکشت وپوست بکشید چون شیر باز آمد وبچگان را از آن گونه بر زمین افکنده دید فریاد بآسمان رسانید ودر همسایگی او شگالی بود آواز بشنود بنزدیک او رفت وگفت موجب ضجرت چیست شیر صورت حال باز راند

کز

گفت بدانکه هر ابتدائی را انتهائی است وهرگاه که مدّت عمر سپری شد وهنگام اجل فرا زآمد درآن لحظه تاخیر صورت نبندد ونیز بنای کارهای عالم بر این نهاده شده است برا ثر هر غم شادی چشم میباید داشت ودر عقب هر سوری شیونی توقّع میباید کرد ودر همه احوال بقضای آسمانی رضا میباید داد که پیرایهٔ خردمندان در حوادث صبر است

تا بود چنین بد است کار عالم	راحت پس اندوه است شادی پس غم

جزع در توقف آر وانصاف از نفس خود بده که در امثال آمده است یداک اوکتا وفوک نفخ آنچه تیرانداز با تو کرد اضعاف آن از تو بر دیگران رفته است وایشان همچنین جزع واضطراب درمیان آوردند وبار بضرورت صبور گشته ونشنوده که کماتدین تدان هرچه کرده شود مکافات آن از نیکی وبدی براندازهٔ کردار خویش چشم میباید داشت چه هرکه تخم پراگند ریع آن بیکمان بردارد واگر همین سیرت را ملازمت خواهی نمودن از اینها بسی باید دید اخلاق خود را برفق وکم آزاری آراسته گردان و دیگران را مترسان تا ایمن توانی زیست شیر گفت این سخن را بی محابا تر بران وآنرا بحجّت وبرهان مؤکّد گردان گفت عمر تو چنداست گفت صد سال گفت در این مدّت قوت تو از چه بوده است گفت از گوشت وحوش ومردم گفت پس آن جانوران که چندین سال بگوشت

ایشان غذا میساختی مادر و پدر نداشتند و عزیزان ایشانرا سوز فراق در قلق و جزع نیاورد اگر عاقبت اندیشیده بودی و از خون ریختن تحرز نموده بهیچ حال این حادثه پیش نیامدی

فَاعلَم بِاَنَّکَ مَا قَدَّمتَ مِن عَمَلٍ	یُحصَی وَاَنَّ الَّذِی خَلَّفتَ مَورُوثُ

چون شیر این سخن بشنود و حقیقت آن بشناخت تیقن گشت که آن ناکامی از نادانی بروی رفت بترک ناشایست بگفت و از خوردن گوشت ابا نمود و بمیوها قناعت کرد

ذُو الجَهلِ یَفعَلُ مَا ذُو العَقلِ یَفعَلُهُ	فِی النَّائِبَاتِ وَلٰکِن بَعدَ مَا افتَضَحَا

چون شکال اقبال شیر بر ثمار و فواکه بدید که قوت او بود رنجور شد و اورا گفت آسان روزی گرفتهٔ و از رزق جانوران که ترا در آن ناقه و جمل نیست میخوری درخت خود بقوت تو وفا نکند خاصهٔ ثمرات وای بر درخت و میوه و کسانی که معیشت ایشان بدان تعلق دارد سخت زود هلاک شوند چه ارزاق ایشانرا خصمی بزرگ و شریکی عظیم افتاد و اثر ظلم تو در جانها ظاهر گشت و امروز نتیجهٔ زهد تو در تنها پیدا می آید در هر دو حال عالمیانرا از جور تو خلاص ممکن نیست خواهی در معرض تهور و فساد باش خواهی در لباس تعفف و صلاح

گر توئی پس مکش زمارک و پی	ور خدا ایست شرم دار از وی

چون شیر این فصول بشنود از خوردن میوه هم اعراض کرد و روزگار

بعبادت

بعبادت مستغرق گردانید و با خود اندیشید که

چند از این باد و خاک و آتش و آب	وز دی و تیر و ز تموز و بهار
درگذر زین سرای غرچه فریب	برگذر زین رباط مردم خوار
کلبهٔ کاندرو نخواهی بود	سال عمرت چه ده چه صد چه هزار

غرچه یعنی ابله و نادان است

اینست داستان بدکردار متهور که جهانیانرا مسخر عذاب خویش گرداند و از وخامت عواقب آن نیندیشد تا بمانند آن مبتلا گردد آنگاه وجه صواب و طریق سداد اندران بشناسد چنانکه شیر دل از خون خوارگی برنداشت تا هر دو جگر گوشه خویش را در روی زمین بازگرده ندید و چون این تجربت حاصل آمد ازین عالم غدار اعراض نموده و پیش بنمایش بی اصل التفات جائز نشمرد و خردمندان سزاوارند بدانچه این اشارا در فهم آرند و این تجارب را مقتدای طبع و عقل گردانند و بنای کارهای دنیاوی و دینی بر قضیهٔ آن نهند و هرچه خود را و فرزندان خود را نپسندند درباب دیگران روا ندارند تا فواتح و خواتم افعال ایشان بنام نیکو و ذکر باقی متحلی گردد و در دنیا و آخرت از تبعات بدکرداری مسلم ماند والله اعلم

بابُ النّاسِکِ والضَّیف

رای گفت برهمن را که شنودم مثل بدکردار بی عاقبت که در ایذای جانوران غلو نماید و چون بمثل آن آزموده شود در پناه توبت و انابت

گریزد اکنون بازگوی داستان کسی که پیشهٔ خود بگذارد و حرفتی دیگر اختیار کند
و چون از ضبط آن عاجز آید رجوع بکار خود میسّر نگردد و متحیّر و متأسّف بماند
برهمن گفت لِکُلٍّ عَمَلٍ رِجالٌ هر که از سمت موروث و هنر مکتسب خود
اِعراض نماید و خویشتن در کاری اندازد که لایق حال او نباشد لاشکّ
در مقام تردّد و حیرت افتد و تلهّف و حسرت سود ندارد و بازگشتن
بکار خود تیسیر نپذیرد هر چند گفته اند اَلحِرفَةُ لاتُنسی وَلکِن دَقایِقُها تُنسی
مرد باید که بر عرصهٔ عمل خویش ثبات قدم بزند و بهر آرزو دست در شاخی
تازه نزند و بجمال شکوفه و طراوت برگ آن فریفته نشود چون بحلاوت
ثمرت و یمن عاقبت آن واثق نتواند بود قالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَآلِهِ
وَسَلَّمَ مَن رُزِقَ مِن شَیءٍ فَلیَلزَمهُ مِنهُ و از امثال این مقدّمه حکایت
آن زاهد است رای پرسید که چگونه است آن حکایت
گفت آورده اند که در زمین قنّوج مردی مصلح و متعفّف بود روزی مسافری
بزاویهٔ او مهمان شد زاهد تازگی وافر واجب داشت و با اهتزاز و استبشار
پیش او رفت چون پای افزار بگشاد پرسید که از کجا می آئی و مقصد
کدام جانبست مهمان جواب داد که بر حال عاشق صادق بسماع
ظاهری عیان باطن وقوف نتوان یافت و هر که غافل وار قدم در راه
عشق نهاد و مقصد او رضای دوست باشد لاشکّ سرگردان وار

قنوج کسنو بلدة من بلاد الهند فتحه محمود بن سبکتکین ق

در بادیهٔ فراق میپوید و مقامات متفاوت پس پشت میکند
تا نظر بر قبلهٔ دل افکند و چندانکه این سعادت یافت جان از برای
قربان در میان نهد درجمله قصّهٔ من دراز است و سفر مرا بدایت
و نهایت پیدا نیست چون ازین مفاوضت بپرداخت زاهد فرمود
قدری خرما بیاوردند و هر دو بهم از آن بکار میبردند مهمان گفت
لذیذ میوه ایست و اگر در ولایت ما یافت شدی نیکو بودی هر چند
ثقلی دارد و نفس آدمی را موافق نیست و در آن بلاد انواع فواکه
و الوان ثمار که هر یک را لذّتی تمام و حلاوتی بکمال است میتوان یافت
و رجحان آن بر خرما ظاهر است زاهد گفت با اینهمه هر چند که طبع را
با او میلی تواند بود وجود آن بر عدم راجح است و نیکبخت نشمرند او را
که در آرزوی چیزی بود و بدان نرسد چه تعذّر مراد و ادراک سعادت
پشت بر پشت شد و اگر فرا نموده شود که قناعت با این سابق است
مقبول خرد نگردد که قناعت از موجود ستوده است و از معدوم
قانع بودن دلیل وفور دنائت و قصور همّت است و این زاهد
بزبان عبری سخن گفتی و دمدمهٔ گرم و محاورتی لطیف داشت مهمان را
حدیث او خوش آمد و خواست که این لغت از وی بیاموزد نخست
بروی ثنا کرد و گفت چشم بد دور باد فصاحت ازین کاملتر ندیدم

وعبارت ازاین بارع‌تر نشنودم

بگداخت حسود تو چو در آب شکر زانک   در کام سخن به ز زبانت شکری نیست

قَالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَآلِه وَسَلَّم اِنَّ مِنَ الْبَیَانِ لَسِحْراً وَاِنَّ مِنَ الشِّعْرِ لَحِکْمَةً توقّع میدارم که این زبان مرا بیاموزی والتماس را چنان که از مروّت تو سزد باجابت مقرون گردانی چه بی سابقهٔ معرفت در اکرام من ملاطفت نمودی ودر ضیافت ابواب تکلّف تکفّل کردی امروز که وسیلت مودّت ودالّت صحبت حاصل آمده است اگر شفقت فرمائی واقتراح مرا باهتزاز تلقّی نمائی سوالف مکرمت بدو آراسته گردد ومحلّ شکر ومنّت اندران هرچه مشهورتر باشد زاهد گفت فرمان بردارم بدین مباسطت مباهات مینمایم واگر این رغبت صادق است وعزیمت در امضای آن مصمّم آنچه میسّر گردد از نصیحت بجای آورده شود ودر تلقین وتعلیم جدّ ومبالغت واجب دارم مهمان روی بدان آورد ومدّتی دراز نفس زاهدان ریاضت بفائده داد زاهد روزی گفت کاری دشوار است

خواهی که چو من باشی ونباشی   خواهی که چو من دانی ونه‌دانی

وهرکه کاری پیش گیرد که درخورد وی نبود وجامهٔ پوشد که برقدّ او نباشد برخود خندیده بود وهرکه زبان خویش واسلاف را بگذارد ودر لغت

وحرفت وغیر آن خلاف جایز شمرد کار او را استقامتی نباشد

اِذَا اَمَّ وَجْهَ الرُّشْدِ آلَ مَضَلَّةً   وَاِنْ رَامَ بَابَ الْخَیْرِ عُوجِلَ بِالْقُفْلِ

مهمان گفت اقتدا باسلاف در ضلالت وجهالت از نتایج نادانی وحماقت است وکسب هنر وتحصیل فضائل ذات نشان خرد وحصافت ودلیل عقل وکیاست است

همچو احرار سوی دولت پوی   همچو بدبخت زاد وبود مجوی

زاهد گفت من شرائط مناصحت بجای آوردم ومیترسم از آنچه عواقب این مجاهدت بندامت کشد چنانکه آن زاغ که رفتار کبک می آموخت مهمان گفت که چونست آن حکایت گفت آورده اند که زاغی روزی کبک را دید که میرفت خرامیدن او زاغ را خوش آمد واز تناسب حرکات او وچستی اطراف او آرزو برد چه طبایع را بابواب محاسن التفاتی تمامست وهر آینه آنرا جویان باشد درجمله خواست که آنرا بیاموزد یکچندی بکوشید وبر اثر کبک پوئید رفتن او را نیاموخت ورفتار خویش فراموش کرد چنانکه رجوع بدان ممکن نشد واین مثل بدان آوردم تا بدانی که رنج ضایع وسعی باطل پیش گرفتهٔ زبان اسلاف می بگذاری وعبری نتوانی آموخت وگفته اند جاهل‌تر خلائق آنست که خویشتن در کاری اندازد که ملائم پیشه وموافق نسب او نباشد واین باب

بحزم واحتیاط پادشاهان متعلّق است وهر والی که او را بضبط ملک وترفیه رعایا وتربیت دوستان وقمع دشمنان میلی باشد درین معانی تحفّظ وتیقّظ لازم شمرد ونگذارد که نا اهل خویشتن را در اوزان احرار آرد وخود را بگریبان هم عنان کند چه اصطناع بندگان ونگاهداشت مراتب در کارهای ملک وقوانین سیاست اصلی معتبر است که اگر این باب مهمل ماند میان پادشاهی ودهقانی برعایت ناموس فرق نتوان کرد واگر تفاوت منزلتها از میان برخیزد اراذلِ مردمان در موازنهٔ اوساط آیند واوساط در مقابلهٔ اکابر چون این رسم مستمر شد حشمت ملک وهیبت جهانداری بجای نماند وخلل آن بسیار باشد وهمیشه همّت ملوک واکابر بر بسته گردانیدن این طریق مقصور بوده است

	فَاِنَّ الجُرحَ یَنغُرُ بَعدَ حینٍ		اِذا کانَ البِناءُ عَلَی الفَسادِ	

این است داستان کسی که حرفت خویش بگذارد وکاری جوید که در آن وجه ارث وطریق اکتساب مجالی ندارد وخردمند باید که این ابواب از جهة تفهّم برخواند نه برای تفکّه تا از فوائد آن انتفاع یابد واخلاق وعادات خویش را از عیب وغفلت مصون دارد والله وَلِیُّ التَّوفیقِ لِما یُصلِحُ اُمورَ المَعاشِ وَالمَعادِ

باب البلارِ والبراهمة

البیت لأبی الطیب المتنبی من قصیدة یمدح بها علی بن ابراهیم التنوخی اللغة نغر الجرح اذا ورم بعد الجبر المعنی یقول انهم یطوون لک العداوة الی ان یمکنهم الفرصة فلا تثقهم وقوله اذا کان البناء علی فساد یرید اذا نبت اللحم علی دمٍ ولم غور فاسد

رای گفت شنودم داستان کسی که از پیشهٔ آبا واجداد خویش اعراض نماید ونخوتی در دماغ کند که اسباب آن مهیّا نباشد تا از ادراک مطلوب محجوب گردد ورجوع بسمت اصل ممکن نگردد اکنون باز گوی که خصلتهای پادشاهان کدام ستوده تر است وبمصلحت ملک وثبات دولت وتألّف اهوا واستمالت دلها نزدیکتر حلم است یا سخاوت یا شجاعت برهمن گفت نیکو سیرتی وپسندیده تر طریقتی ملوک را که همنفس ایشان مهیب ومکرّم گردد وهم لشکر ورعیّت شاکر وخوشنود باشند وهم ملک ودولت پایدار ماند حلم است قالَ عَزَّ مَن قائِل وَلَو کُنتَ فَظًّا غَلیظَ القَلبِ لَانفَضّوا مِن حَولِکَ فَاعفُ عَنهُم وَاستَغفِر لَهُم وَشاوِرهُم فِی الأَمرِ فَاِذا عَزَمتَ فَتَوَکَّل عَلَی اللهِ وَقالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَآلِهِ وَسَلَّم مِن سَعادَةِ المَرءِ حُسنُ الخُلقِ زیرا که بفوائد سخاوت یکطائفه مخصوص توانند بود وشجاعت در عمرها وقتی بکار آید وحلم در تمامت امور مطلوب است ومنافع آن خاصّ وعامّ را ولشکر ورعیّت را شامل ودر سخنان معاویه آمده است لَو کانَ بَینی وَبَینَ النّاسِ شَعرَةٌ ما قَطَعوها لِأَنَّهُم اِذا اَرسَلوها جَذَبتُها وَاِذا جَذَبوها اَرسَلتُها معنی چنین باشد که اگر میان من ومیان مردمان یک تار مویستی در مجاذبت هرگز نتوانندی گسست زیرا که اگر ایشان سست بگذارند من بکشم واگر بکشند بگذارم یعنی بسطت دل

الخُلُق بضم اللام وسکونها الصورة الباطنة للانسان وهی نفسه واوصافها المختصة بها والخَلق الصورة الظاهرة واوصافها ولهما اوصاف حسنة وقبیحة والثواب والعقاب یتعلقان باوصاف الصورة الباطنة اکثر مما یتعلقان باوصاف الصورة الظاهرة

وکمال حلم من تا این حد است که با همهٔ اهل عالم بدانم زیست و هیچکس رشتهٔ ندانه تافت لاجرم در چنان روزکاری که جماعت انبوه از کبار صحابه در حیات بودند امارت امت در ضبط او آمد و ملک روی زمین او را مسلّم شد و هرکه را این همت باشد باید که این ابواب را قبلهٔ دل و کعبهٔ جان سازد که ثبات و وقار ملوک را از پیاتر حلیتی و تاباتر زینتی است چه فرمانهای ملوک در فروج و دماء و اموال و املاک جهانیان روان باشد و اکر اخلاق خود را بحلم و دیانت آراسته ندارند از یک درشتخوئی جهانی رنجور شود و خلق آزرده و نفور کردند بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد و اصل حلم مشاورتست با اهل خرد و تجربت و تجنب از جاهل غافل که هیچ چیز را آن اثر نیست در مردم که همنشین را قال النبیّ علیه السلام مَثَلُ الجَلیسِ الصّالحِ مَثَلُ الدّارِیّ اِن لَم یُحذِکَ مِن عِطرِهِ عَلِقَکَ مِن رِیحِهِ وَمَثَلُ الجَلیسِ السُّوءِ مَثَلُ کیرانِ الحَدّادِ اِن لَم یُحرِقکَ مِن شَرارِهِ عَلِقَکَ مِن نَتنِهِ

الداری بتشدید الیاء العطار نسب الی دارین وهی موضع بالبحر یؤتی منها الطیب
والحذیة الهداية ای عطیة الحذیة علی فعیلة وهی العطیة
والکیران جمع الکور وهی کورة الحداد المبنیة من الطین
والشرار کسحاب ما یتطایر من النار

تا نباشی حریف بیخردان	که نکو کار بد شود ز بدان
باد کر لطف او بجان برکار	زهر کردد همی ز صحبت مار

واکر پادشاهی بسخاوت جهانی زرّین کند یا بشجاعت ده مصاف بشکند چون از حلم بی بهره بود بیک عربده همه را باطل کرداند واکر در آن بر دوام

قصوری اتّفاق افتد برفق همه جهانیان را شاکر توان داشت و هم حلمی بی ثبات از عیبی خالی نماند و هر پادشاهی را که همه ادوات ملک مجتمع بود چنانکه نه در هنکام عفو و حلم متابعت هوا جایز شمرد و نه در وقت عقوبت و خشم مطاوعت شیطان روا بیند و بنای اوامر و نواهی او بر قواعد تأمّل و مشاورت آرامیده باشد ملک او از استیلای دشمنان مصون ماند و از تسلّط خصم مسلّم چه اکر در ملازمت این سیرت غفلتی رود حظّی که از مساعدت روزکار یافته باشد و بدان بر نظام کار و ضبط ملک استعانتی کرده باندک فحشی و خشمی متفرّق شود و عواقب آن از هلاک و ندامت خالی نماند و مقرّر است که سرمایهٔ همه سعادات تقدیر آن سریست امّا بقا و نمای آن بخرد و حصافت پادشاه و باخلاص و مناصحت وزیر متعلّق است که چون پادشاه عالم و حلیم باشد و رای زن حکیم و خردمند دارد که بداد و غنا و نفاذ و مضا مذکور باشد و بتجربت و ممارست و نیک بندکی و شفقت مشهور در همه کارها مظفّر و منصور شود و بهر جانب که روی آرد فتح و نصرت و اقبال و دولت در قفای او میروند و همیشه کوش و چشم بآواز و اشارت موکب او میدارند و دشمنانرا مقهور و منهزم بدو می سپارند واکر بحسب هوا کاری مثال دهد و جانب مصلحت را بی رعایت کذارد بر رای وزیر در

ولطف او نیز آن مهمّ مکفی کردد و تدارک آن در حیز تعذّر نماند چنانکه درخصومت شاه هند و قوم او بود رای پرسید که چکونه است آن حکایت برهمن کفت آورده اند که در بلاد هندوستان پادشاهی بود هملان نام شبی بخفت بهفت کرّت هفت خواب هایل بدید چون بیدار شد از آن بهراسید و همه شب در آن غم مینالید و چون مار دُم بریده برخود می پیچید و مردم مارکزیده می طپید چنانکه نقاب ظلمت از جمال جهان آرای صبح بکشادند و شاه سیّارکان عروس وار در جلوه کاه مشرق پیدا آمد برخواست و براهمه را بخواند و تمامی خواب چنانکه دیده بود با ایشان بکفت چون نیکو بشنودند و اثر خوف و هراس در وی بدیدند کفتند سهمناک خوابیست اکر ملک اشارت فرماید ساعتی خالی بنشینیم و در کتابها رجوع نمائیم و باستقصاء هرچه بیشتر در آن تأمّل کنیم و آنکاه تعبیر آن بایقان و بصیرت بکوئیم و دفع شرّ آن از وجهی اندیشیم ملک کفت روا باشد ایشان از پیش او برفتند و بطرفی خالی بنشستند و با یکدیکر کفتند که این ظالم در این عهد نزدیک دوازده هزار تن از ما کشته است و امروز بر سرّ آن وقوف یافتیم و سر رشتهٔ آن بدست ما افتاد که بدان کینهٔ خویش بتوانیم خواست و بدانید که بضرورت ما را درین محرم داشت و اکر در همه ممالک معبّری یافتی هرکز این اعتماد نکردی

برهمن بر وزن قهرمن بمعنی بت پرست و زنّار بند است و براهمه بقانون عرب جمع اوست

وبا این اضطرار اثر دشمنائکی در وی ظاهر بود و دلایل عداوت بی شبهت مشاهدت می افتاد

وَفِي عَيْنِهِ تَرْجَمَةٌ أَرَاهَا	تَدُلُّ عَلَى الضَّغَائِنِ وَالْحُقُودِ

در این کار تعجیل کنید تا فرصت فائت نکردد فَإِنَّ الْفُرَصَ تَمُرُّ مَرَّ السَّحَابِ طریق صواب آنست که در اینباب سخن هرچه درشت تر رانیم و او را چنان بترسانیم هر اشارت که کنیم از آن نتواند کذشت پس کوئیم که آن خون که شخص تو رنکین کرده است بدان دفع کردد که طائفهٔ از نزدیکان خویش را بفرمائی تا بحضور تو با شمشیر خاصّه بکشند و اکر تفصیل اسامی ایشان پرسد کوئیم یک پسر و ایران دُخت و بلار وزیر و کال دبیر و آن پیل سپید که مرکب خاصّ است و آن دو پیل دیکر که خاطر بدان نکرانست و آن اشتر بختی که در شبی اقلیمی بپوید تا جمله را بشمشیر بکذارند و شمشیر را بسر بشکنند و با ایشان در زیر خاک کنند و خونهای ایشان در آب زنی ریزند و ملک را ساعتی در آن بنشانند و چون بیرون آید چهار تن از ما درآئیم از چهار جانب او افسونی بخوانیم و بروی دمیم و آن خونها را بر کتف ملک بمالیم و اندام او بدان پاک کنیم و بشوئیم و چرب کنیم و ایمن و فارغ بمجلس ملک بریم اکر بر این صبر کرده شود و دل از اینجماعت برداشته آید شرّ این خواب از تو مدفوع کردد

البیت لابی عبادة البحتری من قصیدة یعاتب بها ابراهیم بن الحسن بن سهل

آب زن ظرفی است که اطبّا بیمار را در آن کذاشته با آب و ادویه معالجه نمایند

واگر این باب میسّر نیست بلای عظیم را منتظر باید بود بزوال پادشاهی یا سپری شدن زندگانی اگر اشارت مارا پاس دارد بهلاکت این جماعت ازوی انتقامی سره بکشیم چون تنها ماند وضعیف وبی آلت شد چنانکه باید کار او بپردازیم براین غدر وکفران نعمت اتّفاق کردند وپیش شاه رفتند وگفتند اگر رای ملک بر قضیّت استصواب ما مثال دهد دفع مضرّت آن خواب را وجهی اندیشیده ایم جائی خالی فرمود وسخن ایشان بشنود ازجای بشد وگفت مرگ بهتر ازاین تدبیر که شما میگوئید وچون این طایفه راکه عدیل نفس منند بکشم مرا از راحت زندگانی چه فائده وبهیچ حال در دنیا جاوید نخواهم ماند وهرآینه آخر کار آدمی مرگست حیلتی به ازاین باید کرد که میان مرگ من ومرگ عزیزان من فرقی نیست خاصّه طائفه که فوائد عمر ومنافع بقای ایشان عامّ وشایع است

مثل

بقائهم عصمة الدنیا وعزّهم
یجنف علی بیضة الأسلام

براهمه گفتند بقا باد ملک را اخوک من صدقک لا من صدّقک سخن پند تلخ باشد ونصیحت بی ریا وخیانت درشت چگونه کسی مرگ دیگران بر نفس وذات خویش برابر دارد نصیحت مشفقان بباید شنود ومثلی مشهور است امر مبکیاتک لا امر مضحکاتک شاه باید که نفس وملک خود را از فوائت عوض شمرد ودر اینکار که امیدی بزرگ وفرجی تمامست

بی تحیّر وتردّد شروع پیوندد وباید دانست که آدمی همگنانرا از برای نفس خویش خواهد ومرد پس از رنج بسیار بدرجهٔ استقلال رسد وملک بکوشش بنهایت بدست آرد وترک این هردو گفتن از وفور حصافت دور افتد وبوقتی پشیمانی آرد که تأسّف دستگیر نباشد وتا ذات ملک باقیست زن وفرزند کم نیاید وتا ملک برقرار است خدمتکاران متعذّر ننماید چون ملک این فصل بشنود عظیم رنجور گشت وازمیان ایشان برخواست وببیت الأحزان شد وروی برخاک نهاد وچون از فوّارهٔ دیده میراند وچون ماهی برخشک می طپید وباخود میگفت که اگر هلاکت عزیزان گیرم از فائدهٔ عمر وراحت ملک بی نصیب مانم وپیداست که چند خواهم زیست وفرجام کار آدمی فناست وملک هم پایدار نخواهد بود ومرا بی پسر که روشنائی چشم ومیوهٔ دل است ودر حال حیات وپس از وفات بدو مستظهر باشم پادشاهی چه کار آید وچون بدست خصمان خواهد افتاد در تقدیم وتاخیر آن چند تفاوت باشد خاصّه فرزندی که دلائل رشد ونجابت وی لائحست ومخائل اقبال وسعادت وی واضح وبی ایران دخت مادر فرزند که زلال آب چشمهٔ خورشید تابان ازچاه زنخدان اوست ومنبع نور ماه ازعکس بناگوش اوست رخساری چون ایّام دولت خرّم وزلفی چون

شبهای بحبت درهم در ملاطفت بی تعذّر و در معاشرت بی تحرّز
صلاحی شامل وعفافی کامل مجالستی دلربا ومحاورتی مهرآرای
حرکاتی متناسب واخلاقی مهذّب اطرافی پاکیزه واندامی ناعم از
زندکانی چه برخورداری یابم وبی بلار وزیرکه نقایهٔ کفاة عالم ودُهاة بنی
آدم است ووهم او از راز زمانهٔ غدّار بیاکاهاند وفراست او بر اسرار
سپهر دوّار مطّلع باشد رونق اعمال وحصول اموال واقامت اخراجات
وآبادانی خزائن چکونه دست دهد وبی کمال دبیرکه نقشبند فلک
شاکرد بنان اوست ودبیر آسمان سخرهٔ بیان او وهر کلمتی از سخن او
درّی ثمین تر وسحری هرچه مبین تر صدهزار سوار وزراو نامهٔ صدهزار نیزه
وزراو خامه لفظی چون عقد منظوم وخطّی چون درّ منثور مصالح اطراف
وحوادث نواحی چکونه معلوم باشد وهرکاه که این دو بندهٔ کافی ودو
ناصح کاردان که هریک بمحلّ چشم پناه اند باطل کردند رونق کارها و
ونظام مهمّات چکونه صورت بندد وبی پیل سپید که شخص او چون جرم
ماه خرّم وتابانست وچون هیکل چرخ آراسته وکردان مهد او چون
کاخی دلکشای ومنظری نزهت افزای قلعهٔ حصین وپناهی منیع
پیش دشمن چکونه روم

فیلٌ کَرَضوی حین یلبس من رقاق النعیم بُردا		یرنی بخرطومٍ کمثل الصولجان یردّ ردّا

نقایة الشیء بالضم خیاره وکذلک النقاوة

اوکرّم راقصة تشیر به الی الندمان جدّا		اوکالمصلّب شدّ جنباه الی جذعین شدّا
	وکأنّه بوقٌ یحرّکه لینفخ فیه جدّا	

وبی آن دو پیل صاعقه صفت ابر صورت باد حرکت که خرطوم
ایشان چون اژدهائی که از بالای کوه معلّق باشد ومانند نهنگ که از میان
موج دریا خویشتن را بیاویزد در حمله چون کردباد مردم بربایند ودر جنگ
بسان سیل دمان خصم فروکیرند در روز مصاف خصمانرا چون شکنم
دندان یکی سخت شده در دل مرّیخ   خرطوم یکی حلقه شده کرد ثریّا
وبی جمّازهٔ بختی که در تک دست صبا خلخالش نساید وجرم شمال
کرد پایش نشکافد

هائل هیونی تیز دو اندک خور وبسیار رو		ازآهوان برده کرو در پویه ودر تاختن
هامون کذار وکوه وش در تحمّل کرده خو		تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکن
سیّاره در آهنگ او حیران بس نیرنک او		در تاختن فرسنک او از حدّ طائف تا ختن
کردون پلاس بافته اختر زمامش تافته		وز دست و پایش بافته روی زمین شکل مجن

چکونه بر اخبار وقوف یابم وبی شمشیر بران که کوهر در صفحهٔ او چون ستاره
در راه کهکشان ومانند مورچهٔ سیمین بر روی جوی و سبزه روان آب
شکلی که آتش فتنه از هیبت او بمرده است آتش زخمی که آبروی ملک از او
بجا مانده در جنکها اثری چکونه نمایم وهرکاه که ازاین اسباب بی بهره شدم

واین عزیزان ومعینان را باطل گردانیدم از ملک وزندگانی چه لذت
یابم فراق عزیزان کاری دشوار وشربتی بدگوار است وکفایت مهمات
وتمشیت اشغال بی یار وخدمتکار سعی باطل ونهمتی متعذر است درجمله
ذکر فکرت ملک شایع گشت بلار وزیر اندیشید که اگر در استکشاف این
ابتدا کنم از رسم بندگی دور افتد واگر اهمالی رود ملایم اخلاص نباشد پس
بنزدیک ایران دخت رفت وگفت چنین حالی افتاده است واز
آنروز که من در خدمت ملک آمده ام تا اینساعت هیچ چیز از من مطوی
نداشته است ویک روز براهمه را طلبیده است ومفاوضتی پیوسته
واکنون خالی کرده است ومتفکر ورنجور نشسته وامروز تو ملکهٔ لشکر وعیتی
وپس از رحمت وعاطفت ملک عنایت وشفقت تو باشد ومن میترسم
که آن طراران او را بر کاری تحریض کنند که اواخر آن بحسرت وندامت
کشد ترا پیش باید رفت وواقعه معلوم گردانید ومرا اعلام داد تا تدبیری کنم
ایران دخت جواب داد که میان من وملک عتابی رفته است بلار
گفت پوشیده نماند که چون ملک در فکرتی باشد بندگان وخدمتکاران
گستاخی نیارند نمود واین جز کار تو نتواند بود ومن بارها از ملک شنوده ام
که هرگاه ایران دخت پیش من آید اگرچه اندوهگین باشم شاد شوم برو واین
کار را دریاب وبر کافهٔ خدم وحشم منتی عظیم ونعمتی بزرگ متوجه گردان ایران

دخت پیش ملک رفت وشرط خدمت بجا آورد وپرسید که موجب
فکرت چیست وآنچه از براهمهٔ ملاعین شنیده است بندگان را بیاگاهاند
تا موافقت نمایند که یکی از شرایط بندگی آنست که در همه معانی مشارکت
طلبیده شود ومیان غم وشادی ومکروه ومحبوب فرق کرده نیاید
ملک فرمود که نشاید پرسید از چیزی که اگر بیان کنند رنجور شوی ایران دخت
گفت مبادا که شاه را باضطرار غمناک باید بود واگر العیاذ بالله غمی حادث
گردد عزیمت مردان در ملازمت سیرت ثبات ومحافظت سنت
صبر تقدیم فرمایند چه رای روشن او را مقرر است که جزع رنج زیادت
کند وگفته اند اَلْمُصِیبَةُ لِلصَّابِرِ وَاحِدَةٌ وَلِلْجَازِعِ اِثْنَانِ ونیز از اسباب
امکان چیزی قاصر نیست که بدان تاویل غمگین باید شد هر مهم که افتد
هر شغلی که تازه شود ادوات دفع آن ساخته ومهیاست

هم گنج داری هم خدم بیرون چه از گنج عدم	بر فرق آدم نه قدم بر بام عالم زن علم
انجم فرو روب از فلک عصمت فرو شوی از الم	برزن سما را بر سمک وانداز بر کتم عدم

وپادشاه موفق آنست که چون مهمی حادث گشت وجه تدارک آن بر کمال
حصافت او پوشیده نماند وطریق تلافی پیش رای فکرت او مشتبه نگردد
وَالْمَرْءُ یَعْجَزُ لَا الْمَحَالَةَ وتفصی از چنین حوادث جز بعقل وثبات خرد ممکن نشود ملک
گفت اگر آنچه براهمه اشارت میکنند بر کوه گویند واین بشارت بگوش

کوه رسانند اطراف او از هم جدا شود

لِعُیُونِ الخُطُوبِ فیها خُشُوعٌ — وَلِقَلبِ الزَّمانِ فیها وَجِیبٌ

وجب القلب وجیبا اضطرب

و تو نیز در تفحّص اسحاح منمای که اگر بشنوی رنجور گردی که آن ملاعین صواب دیده اند که ترا و پسر ترا و تمامی بندگان مخلص و پیل سپید و دیگر پیلان لشکری و شتر بختی را جمله بباید کشت تا شرّ خوابی که دیده ام مدفوع گردد ایران دخت این فصل بشنود از آنجا که زیرکی او بود خود را از جای نبرد و گفت

هَوِّن عَلَیکَ وَلا تُولَع بِاِشفاقٍ — فَاِنَّما مالُنا لِلوارِثِ الباقی

پادشاه را برای این کار تافته نشاید بود جانهای بندگان فدای مصالح شاه باد تا ذات بزرگوار او باقیست زن و فرزند کم نیاید و تا ملک مستقیم باشد و دولت ثابت بخدمتکار فرو نماند امّا چون شرّ این خواب مدفوع گردد و خاطر پادشاه از این فکرت فارغ آید بیش بر ایشان اعتماد نشاید کرد خاصّه در آنچه جانوری باطل خواهد شد چه خون ریختن بناحقّ کاری صعب است و بی تأمّل در آن پیوستن عاقبتی وخیم دارد و پشیمانی و حسرت در آن مفید نباشد و گذشته را باز نتوان آورد و مرده را زنده نتوان کرد و این یاد می باید داشت ملک را که برهمنان او را دوست نباشند و اگر چه در علم خوض کرده اند بدان دالّت هرگز سزاوار امانت نگردند و شایان تدبیر واستشارت نشوند که بدگوهر لئیم بهیچ پیرایه جمال نگیرد و علم و مال او را بزینت وفا و کرم

آراسته نگرداند اگر در ترشیح او سعی رود همچنان باشد که سگ را طوق مرصّع فرمایند قالَ النَّبِیُّ عَلَیهِ السَّلامُ واضِعُ العِلمِ فی غَیرِ اَهلِهِ کَمُعَلِّقِ الجَوهَرِ وَاللُّؤلُؤِ عَلَی الخَنازِیرِ

هر عصائی نه اژدها گردد — هر گیاهی نه کیمیا باشد

و غرض آن مخاذیل در این تعبیر آنست که فرصت ایشان فایت نگردد و بدین اشارت دردهاکه از سیاست ملکانه در دلهای ایشان متمکّن است شفا طلبند و اوّل پسر را که نظیر نفس و عوض ذات ملک است هلاک کنند خاصّه پسری که آثار رشد و نجابت و خرد و کیاست از شمائل او پیداست

اِن تَلقَهُ حَدَثاً فی السِّنِّ مُقتَبِلاً — فَاِنَّهُ نَصَفٌ فی الرَّأیِ مُکتَهِلُ

البیت لأبی عبادة البحتری من قصیدة یمدح بها المعتز بالله العباسی ... الشباب اذا ... کبر ... من الشباب والکهولة ... صار کهلا

و پس از آن ارکان مشفق را که بقای ملک بکفایت ایشان باز بسته است باطل گردانند و دیگر اسباب جهانداری از پیل و اشتر و سلاح بر باد و من بنده خود محلّی ندارم و امثال من در خدمت بسیارند و چون ملک تنها ماند و استیلای ایشان مقرّر شد کامی هر چه تمامتر برانند چه تحرّز ایشان تا این غایت از روی عجز و اضطرار بوده است و چون امکان و مقدرت ملک هر چه ممهّد میدیدند و یکدلی و مظاهرت بندگان او هر چه ظاهرتر مشاهدت میکردند زهرهٔ اقدام نداشتند

وَکَیفَ تَخاذُلُ الأَیدی اِذا ما — تَعاقَدَتِ الأَنامِلُ بِاشتِباکٍ

درجمله اگر درآنچه صواب دیده اند تفریحی است البته تاخیر نشاید کرد وزودتر عزیمت بامضا رسانید واگر فرماید حکیم کیارایدون باقی است هرچند اصل او برهمه نزدیکست امّا در صدق و دیانت بر ایشان راجح است و حوادث عالم بیشتر پیش چشم دارد و در عواقب کارها نظر او نافذتر است و علم و حلم او را جمع شده است و کدام فضیلت از اجتماع این دو منقبت فراتر تواند بود قَالَ النَّبِیُّ عَلَیْهِ السَّلَامُ مَا جُمِعَ شَیْءٌ اِلَی شَیْءٍ اَفْضَلَ مِنْ عِلْمٍ اِلَی حِلْمٍ اگر رای ملک او را اکرامت محرمیت ارزانی دارد و کیفیت خواب و تعبیر براهمه بر او کشف فرماید تا از حقایق آن ملک را بیاگاهاند واگر تاویل هم بر آن مزاج گوید که ایشان گفتند شبهت زائل گردد واگر بخلاف آن اشارتی کند رای ثاقب ملک میان حق و باطل ممیز باشد و نفاذ فرمان او را مانعی و حائلی نیست

گردون نهاده چشم و زمانه نهاده گوش
هر حکم را که رای تو امضا کند همی

ملک را این سخن موافق افتاد و بفرمود تا اسب را زین کردند

سبک تکی که نباشد ز سمّ او بیدار
اگرش باشد بر پشت مرد خفته گذار
مِثْلُ الدُّعَاءِ مَتَی یَعْلُو اِلَی صُعُدٍ
اَوْ کَالْقَضَاءِ مَتَی یَهْوِی اِلَی صَبَبِ

الصبب محرکة ما انحدر من الارض ق

و دستور بنزدیک کیارایدون رفت و چون بدو پیوست در تواضع افراط نمود و حکیم شرط تعظیم بجا آورد و گفت تجشّم رکاب میمون چیست

واگر فرمانی رسانیدی من بدرگاه حاضر آمدمی و بصواب آن لایقتر که خادمان بخدمت آیند

تو رنجه مشو برون میا از در خویش
من خود چو قلم همیدوم بر سر خویش

و نیز اثر تغیّر در بشره مبارک میتوان شناخت ملک گفت روزی باستراحتی پرداخته بودم در اثنای خواب هفت آواز هائل شنیدم چنانکه بهریک از خواب درآمدم و در عقب آن چون بخفتم هفت خواب هائل دیدم که بر اثر هریک انتباهی میبود و باز خواب غلبه میکرد و دیگری دیده میشد براهمه را بخواندم و بر ایشان باز گفتم تعبیری سهمناک کردند و موجب این ضجرت و حیرت گشت حکیم از چگونگی خوابها استکشاف کرد چون تمام بشنود گفت ملک را سهوا افتاده است و این سرّ با آن طائفه کشف کردنی نبوده است

که پیداست در جهان بازی
کار هر مرد و مرد هر کاری
تُسَائِلُ عَنْ حُصَیْنٍ کُلَّ رَکْبٍ
وَعِنْدَ جُهَیْنَةَ الْخَبَرُ الْیَقِینُ

و رای ملک را مقرّر باشد که آن ملاعین را اهلیّت این نتوانند بود که نه عقلی رهنمای دارند و نه دینی دامن گیر و ملک بدین خواب شادمانی میباید افزود و صدقات فرمود که سراسر دلائل سعادت و مخائل دولت دیده میشود و من این ساعت تاویل آن مستوفی باز گویم و پیش کیدت آن مدبران سپری استوار بر آرم و لاشکّ هواخواهان مخلص و خدمتکاران

یکدل برای اینکار باشند تا پیش قصد دشمن باز شوند و در دفع ایشان سعی نمایند

گر خصم تو آتش است من آب شوم
ور مرغ شود حلقهٔ مضراب شوم
ور عقل شود همچو می ناب شوم
در دیدهٔ حزم دولتش خواب شوم

تعبیر خوابها اینست که آن دو ماهی سرخ که ایشانرا بر دُم ایستاده دیده آمده است آمدن رسولی باشد از شاه نهاوند که بیاید و دو پیل آرد بر آن چهار صد رطل یاقوت و در پیش پادشاه بدارند و آن دو بط که پس ملک بر خواستند و پیش او فرود آمدند دو سر اسب باشد که از جهت پادشاه از شاه بلخ هدیه آرند و آن مار که بر پای چپ ملک میدوید شاه چین شمشیری فرستد

کالماء یلمع فیه شعلة اللهب
و آن خون که ملک خود را بآن بیالود

یکدست جامه باشد که آنرا ارجوان خوانند مکلّل بجواهر از ولایت کازرون بر سبیل خدمت بجامه خانهٔ ملک فرستند و آن اشتر سپید که ملک بر آن نشسته بود پیل سپید شاه کندیون برساند و آنکه بر سر مبارک پادشاه چیزی میدرخشید تاجی باشد که شاه ارزن پیش خدمت فرستد و مرغی که منقار بر سر ملک میزد در آن مکروهیت اندک هر چند او را اثری و از آن بیشتر ضرری نتواند بود الّا آنکه از عزیزی روزی چند اعراض افتد اینست تاویل خوابها و آنچه بهفت کرّت دیده آمده است آن باشد که روز هفتم رسولان بهدیّها بدرگاه رسند و ملک را بحصول این نعمتها و ثبات

الهدیة کغنیة ما اتحف به جمعه هدایا ق

ارجوان معرب ارغوان کازرون بتقدیم الزاءین المعجمتین و آخره نون مدینة عامرة بفارس و بها ثیاب الکتان و القصب وارزن کاحمر مدینة مشهورة قرب خلاط و کانت من اعمر نواحی ارمینیة معجم البلدان

دولت و دوام عمر شاد و خرّم میپاید بود و مبادا که زینت عدل و رأفت او از این روزگار جافی بربایند و حلیت ملک و دولت او از این زمانهٔ عاطل بگشایند

جمال اللیالی فی بقائک فلیدم
بقاؤک فی عزّ علیهنّ زائم
همیشه بادسر و دیدهٔ بداندیشان
یکی بریده بتیغ و یکی خلیده بتیر

و در مستقبل باید که پادشاه نااهلان را محرم اسرار ندارد و تا خردمندی آزموده نباشد در مهمّی با او مشورت نکند و از مجالست بی باک بدگوهر بر اطلاق پرهیز فرض داند

آب را من که چون همینالد
هر دم از همنشین ناهموار

چون ملک این بشنود تازه ایستاد و سجدهٔ شکر گذارد و از حکیم عذرها خواست و شادمان بازگشت و هفت روز قدم رسولان را انتظار نمود و در روز هفتم بر آن جمله که حکیم اشارت کرده بود هدایا پیش آوردند چون ملک آن بدید شادمان شد و گفت مخطی بودم در آنچه خواب خود بدشمنان گذاردم و اگر رحمت ایزدی حجاب یکدیت ایشان نگشتی و نصیحت و شفقت ایران دخت نبودی عاقبت اشارت آن ملاعین بهلاک من و جملهٔ عزیزان من و اتباع کشیدی و هر کرا سعادت ازلی یار باشد مناصحت مخلصان و موعظت مشفقان را عزیز دارد پس روی مپرزرگر

ودبیر آورد وگفت نیکو نباشد که این هدایا در خزائن ما برند اولیتر آنکه در میان شما قسمت کرده آید که در معرض خطر بزرگ افتاده بوده اید خاصّه ایران دخت که در تدارک این کار و تلافی این حادثه سعی تمام نمود بلا رکفت بندگان از برای آن کار باشند تا در حوادث خود را سپر گردانند و آنرا فایده عمر و ثمره دولت شمرند هرچند که نفاذ کارها باقبال مخدومان متعلّق است و بندگان را محلّ آن نتواند بود که پیش کفایت مهمّی بی وسیلت همّت مخدوم باز شوند امّا شرط اخلاص این است که در هنگام فتوّت اگر فدا مقبول باشد خویشتن در میان نهند

نَفسی فِداؤکَ لا لِقَدری بَل اَری
اَنَّ الشّعیرَ وِقایَةُ الکافورِ

واگر کسی را بخت یاری کند و ملازمت این سیرت و احیای این سنّت دست دهد در آن محمدت صلت چشم نتوان داشت امّا ملکه زمانه را در این کار خطری بزرگ بود و تاج و کسوت ارجوان بابت اوست ملک فرمود که هردو بسرای باید رسانید و برخواست و برفت و ایران دخت و قومی دیگر که در موازنه آن بودند حاضر آمدند ملک فرمود که هردو پیش ایران دخت باید نهاد تا یکی اختیار کند تاج در چشم او بهتر نمود در بلار نگریست تا آنچه بردارد باستصواب او باشد او بجامه اشارت کرد و ملک سوی او التفاتی فرمود چون ایران دخت بشناخت

قال الثعالبی انشد نی ابو جعفر محمد بن عبد الله الاسکافی لنفسه فی معنی تفرّد به ولم یسبق الیه احد و هو قوله الله یشهد والملائک انّنی لعظیم ما اولیت غیر کفور نفسی فداؤک البیت

که ملک را آن مفاوضت مشاهدت افتاد تاج برگرفت تا ملک وقوف نیابد که میان ایشان مشاورتی رفت و بلار چشم خود همچنان بگذاشت تا شاه نداند که اشارتی کرده است و بعد از آن چهل سال بزیست هربار که پیش ملک آمدی چشم کژ کردی تا آن ظن بتحقیق نپیوندد و اگر نه عقل و زیرکی زن بودی هردو جان بباد دادندی و ملک یکشب نزدیک ایران دخت بودی و یکشب نزدیک قومی دیگر شبی نوبت ایران دخت بود آنجا خرامید و آن تاج بر سر نهاده پیش آمد و طبقی زرّین پر برنج در دست بیستاد بالوان آرایش

صد روح برانگیخته از دامن کرته
صد روز برافروخته از گوشه شیپوش

تَهتَزُّ مِثلَ اهتِزازِ الغُصنِ حَرَّکَهُ
مُرُورُ غَیمٍ مِنَ الوَسمِیِّ سَحّاجِ

وَیُرجِعُ اللَّیلُ مُبیَضّاً اِذا ابتَسَمَت
عَن اَبیَضٍ خَضِلِ السِّمطَینِ وَضّاحِ

ملک از آن تناولی فرمود و بمجاورت او موانستی بیافت قال النّبیّ علیه السّلام النَّظَرُ اِلَی المَرأَةِ الحَسناءِ یَزیدُ فِی البَصَرِ در این میان اتباع آن جامهٔ ارجوانی را بپوشیده بر ایشان بگذشت

چون آب همه زره زره زلف
وز زلف همه گره گره دوش

کَالغُصنِ حَرَّکَهُ النَّسیمُ وَاِنَّما
زادَت عَلَیهِ بِدُملُجٍ وَسِوارٍ

ملک او را بدید حیران بماند و دست از طعام باز کشید و قوّت

شهوت وصدق رغبت عنان تمالک وتماسک ازوی بستد سخنت
بروی ثنا وآفرین کرد وایران دخت را گفت مصیب نبودی در اختیارِ
تاج چون ایران دخت حیرت ملک در جمال اتباع بدید از فرط غیرت
طبق برنج بر سر شاه نگونسار کرد چنانکه بر روی وموی او فرود وید وآن تغیر
که حکیم در آن تعریض کرده بود هم تحقق گشت ملک فرمود تا بلار را بخواندند
وگفت بنگر بر استخفاف این نادان بر پادشاه وقت وراعی روزگار
او را از پیش من ببر و گردن بزن تا آن بیخرد بداند که او را و امثال او را این وزن
نباشد که بر چنین دلیریها اقدام نمایند بلار وزیروی را بیرون آورد و با خود
گفت که در این کار مسارعت شرط نیست که این زنی بی نظیر است
وملک ازوی نشکیبد وببرکت نفس ویمن رای او چندین تن از ورطهٔ هلاک
خلاص یافتند وایمن نیستیم که ملک بر این تعجیل انکار فرماید توقفی باید کرد
تا قراری پیدا آید اگر پشیمانی آرد زن بر جای باشد ومرا بر آن احماد
حاصل آید واگر اصراری افتد واستبدادی فرماید کشتن متعذر نخواهد
شد ودر این تاخیر سه منفعت است مرا اوّل برکات ومثوبات
ابقای جانوری ودوّم تحرّی مسرّت ملک ببقای او سیّم منّتی بر اهل
مملکت متوجّه گردد که چون او ملکه را باقی گذارم که خیرات او شامل است
پس او را با طایفهٔ از محارم که خدمت سرای ملک کردندی بخانه برد

وفرمود که باحتیاط نگهدارند ودر تعظیم واکرام مبالغت نمایند وخود شمشیری
بخون بیالود و پیش ملک متفکّر درآمد وگفت فرمان ملک بجای آوردم
چندانکه این سخن بگوش او رسید وخشم تسکین یافته بود واز خرد وجمال وعقل
وصلاح او باز اندیشید رنجور گشت وشرم داشت که اثر تردّد بروی
ظاهر شود ونقض وابرام بیکدیگر متّصل از خود فرا نماید وبتأنّی وحلم وزیر
واثق بود که تأخیر بجا آورده باشد که ننگی این حادثه بر هیچ دانا ونادان
پوشیده نماندی وچون وزیر علامت ندامت بر ناصیهٔ پادشاه
مشاهده کرد گفت ملک را غمناک نباید بود که گذشته را باز نتوان آورد
که اندیشه تن را نزار کند ورای را سست وهر که این باب بشنود در وقار
ملک وثبات او بدگمان گردد که چنین مثالی دهد وچون با مضا پیوست
بر فور پشیمانی اظهار فرماید خاصّه کاری که دست تدارک از آن قاصر است
واگر فرمان باشد افسانهٔ که لایق این حادثه است باز گویم ملک فرمود
که چون است آن

حکایت

گفت آورده اند که جفتی کبوتر بودند
ودانه فراهم می آوردند تا خانه پر کنند نر گفت اوّل تابستان است و
در دشت علف بسیار است این دانه نگاه داریم تا در زمستان
که در صحرا ایش هیچ نماند آنگاه بدین روزگار گذرانیم ماده هم بر این اتفاق
کرد و بر این قرار گرفت ودانه آنگاه که بنهادند نم داشت آوندی پر شد

چون تابستان درآمد گرمی هوا در آن اثر کرد دانه خشک شد آوند تهی نمود و نر غایب بود چون باز آمد دانه اندک تر دید گفت این در وجه قوت زمستان بود چرا خوردی ماده گفت نخوردم هر چند انکار کرد سود نداشت و تصدیق نیافت و میزدش تا سپری شد پس در فصل زمستان که بارانها متواتر شد دانه نم کشید آوند باز بقرار اوّل رفت نر وقوف یافت که سبب نقصان چه بوده است جزع کردن گرفت و مینالید و میگفت دشوار آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت و مردم عاقل باید که در نکایت و نکال تعجیل روا نبینند تا همچون آن کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردند فایده کیاست آنست که عواقب کارها دیده آید و در مصالح حال و مآل غفلت نورزند چه اگر کسی همه ادوات بزرگی فراهم آرد چون استعمال بوقت و در محلّ دست ندهد از منافع آن بی بهره ماند

چون نجوئی راه دانی چیست علم آموختن جان باقی بی دم عیسی مریم یافتن	چون نجوئی عدل دانی چیست کیمیا دادن چوب دستی بی کف موسی عمران داشتن

و پادشاه موفق آنست که تأمّل او از خواتم کارها قاصر نیاید و نظر بصیرت او با واخر اعمال محیط گردد و همت باختیار کم آزاری و ایثار نکوکاری مصروف دارد و سخن بندگان ناصح استماع نماید

از هر که دهد پند شنودن باید	با هر که بود رفق نمودن باید

بد کاشتن و نیک درودن نتوان	زیرا که همه کشته درودن باید

و معلوم است که ملک برای صایب و فکر ثاقب مستقل است و از شنودن این ترّهات مستغنی است و هر مثال که دهد جز بتلقین دولت و الهام سعادت نتواند بود و بدست بندگان همین است که در تقریر نصایح اطناب لازم شمرند مگر بعضی از حقوق اولیای نعم بادا رسانند و بنده اینقدر مقرّر میکرداند که اگر رای ملک خواهد که زبانها ثنای او را گویا شوند و دلها ولای او را جویان

هر کجا فریاد خیزد مقصد فریاد باش	سایه بر مظلوم گستر آفتاب داد باش

و شاه از این موعظت مستغنی است و این غلوّ بدان رفت تا برای یک زن چندان فکرت بضمیر مبارک راه ندهد کز تمتّع دوازده هزار زن که در خدمت سرایند باز ماند و از آن فایده حاصل نیاید چون ملک این فصول بشنود از هلاک زن بترسید و گفت بیک خطا که ما را افتاد و در آن کلمه که بر زبان ما رفت در حال خشم تعلق کردی و نفسی بی نظیر را باطل گردانیدی و در آن چنانکه لایق حال ناصحان بود تأمّلی و تثبتی بجای نیاوردی در اثنای این عتاب بر لفظ راند که سخت اندوهناک شدیم بهلاک ایران دخت وزیر گفت دو تن همیشه اسیر غم و بستهٔ اندوه باشند یکی آنکه همت ببدکرداری مصروف دارد دیگر آنکه

درحال قدرت نیکوئی کردن فرض نشمرد مدّت دولت وتمتّع نعمت
ایشان را در دنیا اندک است وغم وحسرت در آخرت بسیار
ملک کفت از تو بریدن بهتر است بلار کفت از دو تن دوری باید
کزیدن یکی آنکه نیکی وبدی را یکسان شمرد وثواب وعقاب عقبی را
انکار دارد دیکر آنکه چشم را از نظر حرام وکوش را از استماع فحش وغیبت
وفرج را از ناشایسته ودل را از اندیشهٔ حرص وحسد باز نتواند داشت
ملک کفت حاضر جواب مردی ای بلار کفت سه تن بدین سیرت
توانند بود پادشاهی که بر ذخایر خویش لشکر ورعیّت را شرکت دهد
وزن که برای جفت خویش ساخته وپرداخته آید وعالمی که اعمال او
بتوفیق آراسته باشد ملک کفت رنجور کردانید تقرّب تو مارا
ای بلار کفت صورت رنجوری بر دو تن درست آید شوی نیکو
منظر با زن زشت مخبر ویا شوی زن جوان با جمال که دست اکرام
وتعهّد او ندارد وپیوسته از وی ناسزا می شنود ملک کفت
ملکه را هلاک کردی سعی ضایع بی حقّی متوجّه کفت سعی سه تن ضایع باشد
آنکه جامه سپید پوشد وشیشه کری کند وکازریکه کسوت مرتفع دارد
وهمه روز میان آب بایستد وبازرکان که زن کودک ونیکو کزیند
وعمر در سفر کذارد ملک کفت سزاواری که در تعذیب تو مبالغت رود

کفت

کفت دو تن شایان این معاملت توانند بود یکی آنکه بیکناه را عقوبت
فرماید وآنکه در سؤال با مردان الحاح کند واکر عذر کویند نشنود ملک
کفت صفت سفاهت در تو درست می آید وکسوت وقاحت بر تو حقیقت
کفت سه تن بابت این سمت باشند درودکری که چوب میتراشد وتراشه
در خانه میکذارد تا جای بر وی تنک شود وحلّاقی که در کار خویش مهارتی
ندارد وسر مردمان مجروح کند واز اجرت محروم ماند وتوانکری که در
غربت مقام کند تا مال او بر دست دشمن افتد وباهل وفرزندان نرسد
ملک کفت مرا آرزوی دیدن ایران دخت میباشد کفت سه تن آرزوی
سه چیز برند ونیابند مفسدی که ثواب مصلحان چشم دارد وبخیلی که ثنای
اهل مروّت توقّع کند وجاهلی که از سر شهوت وغضب وحرص وحسد
برنخیزد وتمنّای آن دارد که در آخرت جان او با جان نیکمردان برابر بود
ملک کفت من خود را در این رنج افکندم کفت سه تن خود را در رنج
اندازند یکی آنکه در مصاف خود را فرو کذارد تا زخمی کران یابد وبازرکانی
حریص وبی وارث که در جمع مال از وجه ربا وحرام میکوشد ناکاه بقصد
حاسدی سپری شود ووبال باقی وتمامت مال ضایع بماند وبی تمتّعی
مدّتها در رنج بود وپیری که زن جوان نابکار خواهد واز وی هر روز سخن
ردّی شنود واز سوز آن نهمت بر تمنّی مرک مقصور میکرداند وآخر هلاک النهمة بلوغ الهمة

او در آن زن باشد ملک گفت ما در چشم تو نیک حقیر مینمائیم که در گذاردن
سخن دلیری جائز می شمری گفت مخدومان در چشم سه طایفه سبک
نمایند بندهٔ فراخ سخن که آداب مفاوضت مخدومان نداند و گاه و بیگاه
درخواست و نشست و چاشت و شام با ایشان برابر باشد و مخدوم
هم مزاح دوست و فحّاش باشد و از رفعت منزلت و نخوت
سیادت بی بهره ماند و بنده خاین و مستولی بر اموال مخدوم چنانکه
باندک مدّت مال او از مال مخدوم در گذرد و خود را رجحان صورت
کند و بنده که در حریم مخدوم بی استحقاق منزلت اعتماد یابد و بمخالطت
ایشان بر اسرار واقف گردد و بدان مغرور شود ملک گفت ترا
با دوست مضیّع و سبکسار مسرف یافتیم بلار گفت سه تن بدین معایب
موصوف توانند بود آنکه جاهل سفیه را براه راست خواند و بطلب
علم تحریص نماید و چونکه جاهل مستظهر گشت از وی پس بسی ناسزا شنود
و ندامت فایده ندهد و آنکه احمقی بی عاقبت را بتألّف نه در محلّ
بر خویشتن مستولی دارد و بر کارها واقف و در اسرار محرم گرداند تا
هر ساعت دروغی از وی روایت میکند و منکری بر وی حوالت و
انگشت گزیدن دست نگیرد و آنکه سرّ با کسی گوید که در کتمان سرّ خویش
بتمالک و تیقّظ مذکور نباشد ملک گفت بر اینکار بر تهتّک تو دلیل گرفتیم

گفت جهل و خفّت سه تن بحرکات و سکنات ایشان ظاهر گردد
آنکه مال خویش بدست اجنبی ودیعت نهد و ناشناخته را میان
خود و خصم حاکم سازد و آنکه دعوی شجاعت و صبر و کسب مال و تألّف
دوستان و ضبط اعمال کند و بر آن دعوی در روز جنگ و هنگام
نکبت و میان توانگران و وقت قهر دشمنان و بفرصت استیلا
بر پادشاهان برهانی نتواند نمود و آنکه گوید من از آرزوهای جسمانی فارغم
و اقبال من بر لذّت روحانی مقصورست و در همه احوال سخرهٔ هوا باشد
و قبلهٔ دل احکام خشم و شهوت را شناسد ملک گفت میخواهی که
مرا ملک راندن تلقین کنی و کفایت مُمَوَّهِ مُزَوَّرِ خویش بر عالمیان عرض
دهی گفت سه تن در خویشتن گمان مهارت دارند و هنوز در مقابله
جهالت باشند مطربی نوآموز که هرچند گوید زخمهٔ او با ساز و الحان یار
نسازد و نیا میزد و تمریج زیر و بم آن در صعود و نزول نشناسد و نقاش
بی تجربت که دعوی صورتگری پیوند و رنگ آمیزی نداند و شوخ بیمایه
که در محافل لاف کارگذاری زند چون در معرض مهمّی افتد از زیر دستان
در چند گونه سفته خواهد ملک گفت بناحق کشتی ایران دخت را ای بلار
گفت سه کس بناحق در کارها شروع نمایند آنکه تصلّف دروغ بسیار
کند و فعل و قول را بتحقیق نرساند و کاهلی که بر خشم قادر نباشد و پادشاهی

که هر کسی را بر عزائم خویش خاصّه در کارهای بزرگ اطّلاع دهد ملک گفت
ما از تو ترسانیم ای بلار گفت غلبهٔ هراس بموجبی بر چهار تن معهود است
آن مرغ خورد که بر شاخ باریک نشسته باشد و میترسد از آنچه آسمان بروی
افتد و برای دفع آن یکپای در هوا میدارد و کلنگی که هر دو پای خویش
از بیم گرانی جرم خود بر زمین ننهد و بر یکپای ایستد و کرمی که غذای او
خاکست و او ترسان از آنکه خاک نماند و خفّاش که روز از بیم بیرون نیاید
تا مردمان بجمال او مفتون نشوند و هیچ دیگر مرغان اسیر دام و محبوس
قفص نباشند ملک گفت راحت دل و خرّمی عیش بدرود کردیم
بفقدان ایران دخت گفت دو تن همیشه از شادکامی دور و بی نصیب
باشند عالمی که بصحبت جاهلی مبتلا گردد و بدخوی پلید که از اخلاق
ناپسندیدهٔ خویش بهیچ تأویل خلاص نیابد ملک گفت تو مرد از زن
و نیک از بد نمی شناسی ای بلار گفت فکرت چهار تن بدین معانی محیط
نگردد آنکه بدردی دائم و علّتی هائل مبتلا باشد و اندیشهٔ دیگر نپردازد و
بندهٔ خائن گنه کار که در مواجههٔ مخدوم جائر کامکار افتد و آنکه با دشمن شجاع در
کارزار آویزد و ذهن او از تمامی کار منقطع شود و ستمکاری بی باک
که در دست ظالمی از خود قویتر در ماند و در انتظار بلاهای بزرگ بنشیند
ملک گفت همه نیکیها را گم کردی گفت این صفت بر چهار تن زیبا نماید

آنکه جور و تهوّر را فضیلت شمرد و آنکه برای خویش معجب باشد و آنکه بدزدی
الف گیرد و آنکه زود در خشم شود و دیر برضا گراید ملک گفت بتو وثوق
نشاید بود ای بلار گفت ثقت خردمندان بچهار تن مستحکم نگردد مار آشفته
و دزد گرسنه و پادشاه بی رحمت و حاکم بی دیانت ملک گفت
مخالطت تو بر من حرامست گفت اختلاط چهار چیز با چهار چیز متعذّر است
مصلح و مفسد و خیر و شرّ و نور و ظلمت و روز و شب ملک
گفت اعتماد من از تو برخواست گفت چهار تن را اهلیّت اعتماد
نتواند بود دزد مقتحم و چشم شستهٔ فحّاش و آزردهٔ با غور و اندک عقل نادان
ملک گفت رنج بر دل من بی نهایتست که درمان دیگر دردها دیدار
ایران دخت بود و درد او را شفائی نبینم گفت از جهت پنج نوع از
زنان غم خوردن مباح است آنکه اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی
رائع و عفافی شائع دارد و آنکه دانا و بردبار و یکدل باشد و آنکه در همه
ابواب نصیحت ورزد و حضور و غیبت جفت بی رعایت نگذارد
و آنکه در نیک و بد و خیر و شرّ موافقت و انقیاد را شعار سازد و آنکه منفعت
او بر مؤنت رجحان یابد و یمن قدم و خجستگی صحبت او مشاهدت افتد
ملک گفت هر که ایران دخت را بمن باز رساند زیادت از تمنّای
او را مال دهیم و تشریف و نواخت فرمائیم گفت مال بنزدیک

پنج تن از جان عزیزتر است آنکه جنگ برای اجرت کند وآنکه زیر دیوارهای
گران برای دانگانه سمج گیرد وآنکه ببازرگانی در دریا رود وآنکه در معادن
بمزدوری ایستد وآنکه تعرض اصحاب فرمان وارباب مقدرت باغرای
خصمان جائز بیند ملک گفت در دل ما از تو جراحتی متمکن شد که برفق
چرخ ولطف دهر آنرا مرهم نتوان کرد گفت عداوت میان چهار
تن بدین سیاقت مقصور است گرگ و میش وموش وگربه وباز
ودرّاج وبوم وزاغ ملک گفت بدین ارتکاب خدمت همه عمر تباه
کردی گفت هفت تن بدین عیب موصوف باشند آنکه احسان
ومروّت خود بمنّت واذیّت باطل گرداند وپادشاهی که بندهٔ کاهل
ودروغ زن را تربیت فرماید وشوهری که درشتخوئی وعقوبت او بر صلت
ومبرّت بچربد ومادری مشفق که در تعهّد فرزند عاقّ مبالغت فرماید وآزاد
مرد سخی که بدعهد مکّار را در ودیعت خویش معتمد پندارد وآنکه بید گفت
دوستان فخر کند وآنکه زاهدان را از عقیدت اخلاص لازم نشمرد
وظاهر وباطن در حقّ ایشان یکسان ندارد ملک گفت باطل گردانیدی
جمال ایران دخت را بکشتن او گفت پنج چیز همه اوصاف ستوده را
باطل گرداند خشم علم مرد را در لباس تهتّک عرض دهد وعلم او
در ضیعت جهل فرانماید وغم عقل را بپوشاند وتن را نزار کند وکارزارها

سمج بمعنی نقب در دیوار است

در مصافها نفس را بفنا سپارد وگرسنگی وتشنگی جانور را از انا چیز گرداند
ملک گفت با تو پس ازین ما را کاری نماند ای بلار گفت خردمند را
با شش تن آشنائی نتواند بود آنکه مشورت با کسی کند که از پیرایهٔ عقل
عاطل است وخورد حوصله که از کارهای شایگان ننگ دارد و
دروغ زنی که برای خویش اعجاب نماید وحریصی که مال را بر نفس ترجیح
نهد وضعیفی که سفر دور دست اختیار کند وخویشتن بینی که استاد ومخدوم
سیرت او نپسندد ملک گفت تو ناآزموده بوده ای بلار گفت
ده تن را نشاید آزمود الّا در ده موضع شجاع را بجنگ برزگر را در
کشاورزی ومخدوم را در ضجرت وبازرگان را وقت حساب
ودوست را در احتیاج واهل را در ایّام نکبت وزاهد را در احراز
ثواب وفاقه زده را در صبر وتوانگر شده را در دوستی وصلاح وعزیمت
کسی را که بترک مال وزنان بگفت از سر قدرت در خویشتن داری چون
سخن اینجا رسید تغیّر وکراهیت در بشرهٔ ملک ظاهر گشت بلار
خاموش شد وبا خود اندیشید وگفت که وقتست که نوبت غم درگذرد
واز حیات ایران دخت ملک را بشارت دهم واو را شادمان
گردانم که اشتیاق ملک بکمال رسیده است ونیز عظیم اغماض
فرمود بر چندین ژاژ سفساف که من راندم وایراد کردم وانگاه گفت

زندگانی ملک دراز باد چه ملک را در روی زمین نظیری نمی شناسم و در تجربه بار رسیده است از تواریخ نشان نداده اند و تا آخر عمر عالم هم نخواهد بود که بنده با حقارت قدر و خسّت منزلت خویش بر این جلادت سخن فراخ میرانم و قدم از اندازهٔ خویش فراتر مینهادم و البتّه خشمی بر ملک غالب نگشت و ذات بزرگوار او همچنان برقرار بجمال حلم و سکینت آراسته و بزینت وقار و صبر متحلّی و مجال حلم و بسطت علم او بی نهایت و جانب عفو و اغماض او بندگان را ممهّد و خیرات او جملگی مردمان را شامل و آثار کرم آزادی و رأفت او شایع و اگر از گردش چرخ بلائی نازل گردد و از تصرّف نحوست دهر حادثه واقع شود که بعض نعمتهای آسمانی را منغّص کند در آن هیچکس ملک را غمناک نتواند دید جانب او از وصمت جزع و قلق منزّه باشد و نفس کریم را در همهٔ احوال بشدائد ریاضت دهد و رضا بالقضا از فرائض شناسد با آنکه بکمال استیلا و استعلا حاصلست و امکان اسباب و مقدرت ظاهر تجاوز و اغماض ملکانه در حقّ بندگان مخلص بر این سیاقت است و با جماعتی که خویشتن را در محلّ کفایت دارند اگر اندک نخوتی و تمرّدی اظهار کنند و بتلویح و تصریح چیزی فرانمایند که بمعاوضه و موازنه مانند شوند در تقویم و تحریک ایشان آن مبالغت رود که عزّت ملک و هیبت پادشاهی اقتضا کند و خاصّ و عامّ و لشکر و رعیّت را عجز و انقیاد ایشان مشاهدت افتد

گر چرخ فلک خصم تو باشد تو بحجّت | با چرخ بکوشی بهمه حال و برآئی

و چون این قدرت بدیدند و سر بخط آوردند در اکرام و انعام فراخور علوّ همّت و فرط سیادت آن افراط فرموده آید که تاریخ مفاخر جهان و فهرست مآثر ملوک بدان آراسته گردد و ذکر آن بر روی روزگار عالمی تابان شود با این کامکاری و اقتدار که تقریر افتاد سخنان بیجا با که بر لفظ من بنده رفت استماع ارزانی فرموده کدام بنده این عاطفت را شکر تواند گذارد که شمشیر برّان حاضر و بندهٔ گنه کار در مقام تبسّط اقامت رسم سیادت و سیاست را جز حلم و کرم ملک چه حجاب صورت توان کرد و من بنده بگناه خویش اعتراف می آرم و اگر ملک عقوبتی فرماید محقّ و مصیب باشد که خطائی کرده ام و در امضای فرمان تاخیری جایز داشته و از بیم انتقام و هول اضطراب باز اندیشیده و باز مینمایم که ملکهٔ جهان بر جاست چندانکه ملک این کلمه بشنود شادی و نشاط بر وی غالب گشت و دلایل فرح و ابتهاج و مخایل مسرّت و ارتیاح در ناصیت مبارک او ظاهر شد و بگفت

این منم یافته مقصود و مراد دل خویش | از حوادث شده بیگانه و با دولت خویش
مِن بَعدِ ما کانَ لَیلی لا صَباحَ لَهُ | کَأَنَّ اَوَّلَ یَومِ الحَشرِ آخِرُهُ

پس فرمود که مانع سخط و حایل سیاست آن بود که صدق اخلاص و مناصحت تو میشناختم و میدانستم که در امضای آن مثال که از سر ضجرت

رفته بود توقّفی کنی پس از استطلاع در آن شروع پیوندی که سهو ایران دخت اگرچه بزرگ بود عذاب او تا این حد هم نشایست که او را حقوق صحبت متأکّد و خدمات پسندیده و مبارکی قدم ثابت است و بر تو ای بلار در این مفاوضت تاوانی نیست چه میخواستی که قرار عزیمت با در تقدیم و تأخیر آن بشناسی و با یقان تمام قدم در کار نهی بدین حزم و خرد و حصافت و کیاست تو آزموده تر گشت و اعتماد بر نیک بندگی و طاعت و حسن اهتمام تو بیفزود و خدمت در آن موقع هرچه پسندیده تر یافت و ثمرات آن هرچه مهنّأتر ارزانی میدارم و خدمتکار میباید که بزیور وقار و حزم متحلّی باشد تا استخدام او متضمّن فایده گردد و راست گفته که زاحِم بِعُودٍ اَوْ دَعْ

پیش حصار حزم تو کان حصن دولتست		بحر محیط سنگ نیارد بخندقش

این ساعت باید رفت و پرسش ما با فراوان آرزومندی و لطف و معذرت با ایران دخت رسانید و گفت

بی طلعت تو مجلس بیماه بود گردون		بی قامت تو میدان بی سرو بود بستان

و تعجیل باید نمود تا زود بیاید و بهجت اعتداد ما که بحیات ما تازه گشته است تمام گرداند و ما نیز از حجرهٔ مفارقت بحجلهٔ مواصلت خرامیم و مثال دهیم تا مجلس خرّم بیارایند و بیارند

المعروف الحسن من الابیات ... جاوز ... ای لا تستعن الا باهل السن و التجربة فی الامور و اراد و زاحم بکذا او دع المزاحمة فحذف للعلم و قال علی بن ابیطالب علیه السلام رأی الشیخ احبّ الیّ من مشهد الغلام

زآن می که چو آه عاشقان از تف		انگشت کند بر آب زورق را
صَهباءُ تَلْمَعُ مِنْ خِلالِ اِناءِها		کَالشَّمسِ مُشرِقَةً خِلالَ اِیاتِها
مِنْ کَفِّ ناعِمَةِ الصِّبی قَدْ اُلْبِسَتْ		حُلَلَ الشَّبابِ تَمیسُ فی فَضَلاتِها
می کش که غمها می کشد و اندوه مردان می کشد		در راه رستم کی کشد جز رخش رخت رستم

بلار گفت صواب همین است و در امضای این تردّد شرط نیست پس بیرون آمد و نزدیک ایران دخت رفت و گفت

	روز مبارک شد و مراد برآمد		یار چو اقبال روزگار درآمد	
	مدّت هجران گذشت و گریهٔ عشّاق		نوبت شادی و خندهٔ سحر آمد	

چون بشارت خلاص و مثال حضور بهم برسانید مستوره بر فور ساخته و بسیجیده بخدمت رفت با بلار و هر دو بهم پیش ملک آمدند و ایران دخت زمین بوسید و گفت شکر پادشاه را بدین بخشایش که فرمود چگونه دانم گزارد و اگر بلار را با کمال حلم و رأفت و فرط کرم و رحمت ملکانه ثقت مستحکم نبودی هرگز آن تأنّی و تأمّل نیارستی کردن ملک بلار را فرمود بزرگ منّتی متوجّه گردانیدی و من همیشه بمناصحت تو واثق بودم لیکن امروز آن ظنّ بتحقیق پیوست و گمان اندران یقین گشت قوی دل باش که دست تو در ممالک گشاده و فرمان تو بر فرمان برداران ما نافذ است و بر استصواب تو در حلّ و عقد و صرف و تقریر اعتراضی نخواهد رفت بلار گفت دولت

الآیاة للشمس بکسر الهمزة کالهالة للقمر و هی الدارة حولها و تمیس تتبختر و الفضلة الثوب الذی تلبسها المرأة عند النوم و الجمع فضلات بالتحریک

ملک بر مزید بسطت و دوام قدرت دائم و پاینده باد بر بندگان قدیم
لوازم عبودیّت و ادای فرائض طاعت واجبست واگر توفیقی یابند
بر آن محمدت چشم ندارند باآنکه سوابق کرامات و سوالف عواطف
پادشاهانه بر خدمتِ بندگان رجحان پیدا و روشن دارد واگر هزار سال
عمر باشد و در طلب رضا و تحرّی فراغ ملک مستغرق گردانند از هزار
یک آنرا شکر نتواند گذارد امّا حاجت بنده نوازی ملک آنست که
پس ازاین در کارها تعجیل نفرماید تا صفای عواقب آن از شوائب و
عوارض غم و حسرت مسلّم ماند ملک گفت این مناصحت را بسمع
قبول اصغا فرمودیم و در مستقبل بی تأمّل و مشاورت و تدبّر و استخاره
مثال ندهیم وصلتی گران ایران دخت را و بلار را ارزانی داشت
هر دو شرط خدمت بجای آوردند و در معنی کشتن آن طائفه از براهمه
که خوابها را از آن تعبیر کرده بودند قرار دادند و ملک مثال داد تا
ایشانرا نکال کردند وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ بعضی را بر دار کشیدند
و بعضی را بشمشیر کشتند و بعضی را بحبس بردند و کیارایدون حکیم را
حاضر خواست و بمواهب خطیر مستغنی گردانید و مثال داد تا براهمه را
بدو نمودند بر آن حال او گفت جزای خائنان و سزای غدّاران اینست
و پس روی بپادشاه آورد و آفرینها کرد و بر لفظ راند که

حاقَ بهم العذاب ای احاطَ بهم و نزل مه

رضا ندادی جز صبح در جهان تمام | رها نکردی جز مشک در زمین غمّاز

چون او برفت بلار را فرمود که باز باید گشت و آسایشی داد تا ما هم مجلس انس
خرامیم که راست نیاید چنین

در جهان شاهدی و ما فارغ | در قدح جرعهٔ و ما هشیار
خیز تا زآب روی بنشانیم | باد این خاک تودهٔ غدّار
ترکتازی کنیم و بر شکنیم | نفس زنگی مزاج را بازار

این است داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق
و عادات ملوک و پادشاهان و بر خردمند پوشیده نماند که فائدهٔ
بیان این مثال اعتبار خوانندگان و انتباه مستمعانست و هرکه
بعنایت ازلی مخصوص گشت نمودار افعال او تجارب متقدّمان
و اشارت حکیمان باشد و بنای کارهای حال و استقبال و مصلحت
امروز و فردا بر قاعدهٔ حکمت و بنیاد حصافت نهد و باستقلال
و استبداد در کارها خوض و مسارعت ننماید و تعجیل روا
ندارد ذَلِكَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ وَاللَّهُ وَاسِعٌ عَلِيمٌ

بَابُ السَّائِحِ وَالصَّائِغِ

رای گفت برهمن را شنودم مثل حلم و تفضیل آن بر دیگر اخلاق پادشاهان
و مناقب جهانداران اکنون بازگوی داستان ملوک در معنی اصطناع

خدمتکاران و ترجیح جانب صواب در استخدام ایشان تا مقرّر گردد
که کدام طایفه قدر تربیت نیکوتر شناسد و شکر بسزا گذارد برهمن گفت

اِنَّ الصَّنِيعَةَ لاتَكُونُ صَنِيعَةً ‌ ‌ ‌ حَتّٰى يُصَابَ بِهَا طَرِيقُ المَصْنَعِ

و قوی‌ترر کنی درین معانی شناختن موضع اصطناع و محلّ اصطفاست پادشاه
باید که صنایع خود را با انواع امتحان بر سنگ زند و عیار رای و رویّت
و اخلاص و مناصحت هر یک معلوم گرداند که مایهٔ خدمت ملوک سداد
و عمدهٔ سداد خداپرستی و دیانت است و آدمی را هیچ فضیلت از
آن قوی‌تر نیست که پیغامبر گفت صلّی اللّه علیه و آله و سلّم کُلُّكُم بَنُو آدَمَ
طَفُّ الصَّاعِ لَيسَ لِأَحَدٍ عَلَى أَحَدٍ فَضْلٌ اِلَّا بِالتَّقوىٰ و صفت ورع آنگاه
جمال گیرد که اسلاف بنزاهت و تعفّف مذکور باشند و بصیانت
و تقشّف مشهور و هرگاه که سلف را این شرف حاصل آمد و صحت انتمای
خلف بر ایشان از وجه عفّت والده ثابت گشت و هنر ذات و محاسن
صفات این مفاخر یار است استحقاق سعادت و استقلال ترشیح
و تربیت روشن شود و اگر درین شرائط شبهتی ثابت شود البته نشاید
که در معرض محرمیّت افتد و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد کزان خللها زاید
و اثر آن بمدّت پیدا آید و مضرّت بسیار بهر وقت در راه باشد و بهیچ تاویلی منفعت صورت نبندد

جگرت گر ز آتش است کباب ‌ ‌ ‌ تا ز دلو فلک نجوئی آب

كُلُّكُم بَنُو آدَم طَفُّ الصَّاعِ بحدث الصّاع كيد معروف يقال هذا طف المكيال اى المكيل الّذى قرب من ملئه والمعنى كلّكم فى الانتساب الى اب واحد بمنزلة واحدة فى النقص والتقاصر عن غاية التمام و شبّههم فى نقصانهم بالمكيل الّذى لم يبلغ ان يملأ المكيال نهاية

التحفّف على ما لم يسمّ فاعله الذى يقع فى مظنّة ... الحرف ... اى نجح ... بوجه ... ادنى

و چون درین طریق که اصل و عمده است احتیاطی بلیغ رفت صدق
خدمتکار و احتراز او از تحریف و تزویر و تفاوت و تناقض باید که هم
تقریر پذیرد و راستی و امانت در قول و فعل بتحقیق پیوندد چه وصمت
دروغ عظیم است و نزدیکان پادشاهان را تحرّز و تجنّب از آن لازم
و فریضه باشد و اگر کسی را این فضیلت فراهم آید تا بحق گذاری و وفا
داری شهرتی تمام نیابد و اخلاص او در حقّ دیگران آزموده نشود ثقت
پادشاهان باحزم بدو هرگز مستحکم نگردد که سست مروّت و دون همّت
قدر انعام و کرامت بواجبی نداند و بهر جانب که باران بیند پوستین بگرداند
و کافی خردمند و داهی هنرمند جان دادن ازین سمت کریه دوست‌تر
دارد و التفات رای پادشاه نیکوتر که بمحاسن ذات چاکران اتفاق افتد
نه بتجمّل و استظهار و تموّل بسیار چه تجمّل خدمتکار بپادشاه عقل و کیاست است
و استظهار علم و کفایت وَالَّذِينَ اُوتُوا العِلْمَ دَرَجَاتٍ و اسباب
ظاهر در چشم اصحاب بصیرت و دل ارباب بصارت وزنی نیارد
زن مرد نگردد بنکو بستن دستار و در بعضی از طبایع این باشد که نزدیکان
تخت را با کرام و اعزاز مخصوص باید گردانید و مردار خاندان قدیم طلبید
و نهمت باختیار اشراف و مهتران مصروف داشت اینهمه گفتند
امّا عاقلان دانند که خاندان مرد خرد و دانش است و شرف او کوتاه دستی

و پرهیزکاری و شرف و گزیده آنکس تواند بود که پادشاه وقت و خسرو زمانه او را برگزیند و مشرّف گرداند قَالَ بَعْضُ الْمُلُوکِ نَحْنُ الزَّمَانُ مَنْ رَفَعْنَاهُ ارْتَفَعَ وَ مَنْ وَضَعْنَاهُ اتَّضَعَ و از عادت روزگار مالش اکابر و پرورش اراذل معهود است و هیچ زیرک آنرا محال و مستنکر نشمرد و هرگاه که لئیمی در معرض وجاهت افتد نکبت کریمی توقّع باید کرد

مَتَی اَرَتِ الدُّنْیَا نَبَاهَةَ خَامِلٍ … فَلَا تَرْتَقِبْ اِلَّا خُمُولَ نَبِیهٍ

و ملوک را این همّت باشد که پروردگان خود را کار فرمایند و اعتماد در ابقای دولت خویش مقصور دارند و آنهم از فایده خالی نیست که چون خدمتکار از حقارت ذات خویش باز اندیشد شکر ایثار و اختیار لازم شمرد زیرا که دریافتن آن رتبت خود را دالّتی دیگر صورت نتواند کرد اما ابنای آنگاه متمکّن تواند بود که عفاف موروث و مکتسب جمع باشد و حلیت فضل و براعت حاصل چه بی این مقدّمات نه نام نیک بندگی در آید و نه لباس حق گذاری چست در جمله بر پادشاهان تعرّف حال خدمتکاران و شناخت کفایت اندازهٔ هر یک فرض است تا بر بدیهه بر کسی اعتماد نفرمایند که موجب حسرت و ندامت شود و از نظایر این تشبیب حکایت آن مرد زرگر است رای پرسید که چگونه است آن حکایت گفت آورده اند که در بیابانی از برای

دد و دام جماعتی از صیّادان چاهی فرو برده بودند ببری و بوزینه و ماری در آن چاه افتاده بودند و بر اثر ایشان مرد زرگری هم بدان دام مضبوط گشت و ایشان از رنج خویش با ایذای او نپرداختند و روزها در آن چاه بماندند تا یک روز سیّاحی بر ایشان گذشت و آن حال مشاهده کرد با خود گفت این مرد را از این محنت خلاصی دهم و ثواب آن ذخیرهٔ آخرت گردانم رشته فرو گذاشت بوزینه در آن آویخت بار دیگر مار مسابقت کرد بار سیّم ببر چون هر سه بهامون رسیدند او را گفتند ترا بر هر یک از ما منّتی بزرگ و نعمتی عظیم متوجّه شد و در این وقت مجازات میسّر نمیگردد بوزینه گفت وطن من در کوهی است با شهر پیوسته ببر گفت در آن نواحی بیشه‌ایست من آنجا باشم مار گفت من در بارهٔ آن شهر خانه دارم اگر آنجا گذری افتد و توفیق مساعدت نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهیم و حالی نصیحتی داریم آن مرد را بیرون میاور که آدمی بدعهد بود و پاداش نیکی بدی لازم شمرد خاصّه بد گوهر و فی الجمله بجمال ظاهر ایشان فریفته نشاید شد که قبح باطن ایشان را حجت

خوب رویند و زشت پیوندند … همه گریان کنان و خوش خندند

علی الخصوص این مرد روزها رفیق ما بود و اخلاق او را بشناختیم البتّه مرد وفا نیست و هر آینه روزی پشیمان گردی قول ایشان را باور نداشت و مناصحت ایشان بسمع قبول استماع ننمود

وکم آمر بالرشد غیر مطاع … رشته فرو گذاشت تا زرگر برآمد

سیاح را خدمتها کرد و عذرها خواست که وقتی برو گذر دواو را بطلبد تا حد امکان
و مکافاتی واجب بیند پس یکدیگر را وداع کردند و هر کس بجانبی رفت
یکچندی بود سیاح را بدان شهر گذر افتاد در راه بوزینه او را بدید تواضعی
وتبصبصی بجای آورد و گفت مجالی نباشد بوزینگان را و از من خدمتی نیاید اما
ساعتی توقف فرمای تا قدری میوه آرم و بر فور باز گشت و میوه بسیار آورد
سیاح بقدر حاجت از آن بخورد و روان شد از دور ببر نظر بر او افکند برجست
خواست که تحرزی کند آواز داد که ایمن باش … ما راحق نعمت بیاد داست هنوز
پیش آمد و تقریر عذر نمود و گفت یک لحظه باز آمدن مرا منتظر باش توقفی کرد
ببر در باغی رفت و دختر امیر شهر را بکشت و پیرایه او بنزدیک سیاح آورد سیاح
آن برداشت و ملاطفت او بمعذرت مقابله کرد و روی بشهر آورد در اثنای
میان از آن زرگر اندیشید و بر خاطر گذرانید که در وحوش چندین حسن عهد بود
و معرفت ایشان چندین ثمره داد اگر از وصول من خبر یابد مرا از چه نوع اعزاز
نماید و در تقدیم ابواب تلطف چندین تنوق و تکلف لازم شناسد و بارشاد
و هدایت و معاونت و مظاهرت او این پیرایه بنرخی نیک خرج شود
که مهارت او در آن زیادت باشد در جمله چنانکه بشهر رسید در طلب او
ایستاد چون بهم پیوستند زرگر استبشاری تمام نمود و او را باعزاز و اجلال

هذا البیت لابی عبادة البحتری من جملة ابیات یمدح بها صالح بن یزداد و یذکر امرهٔ اسش و شجاع اوله وقد امرا بالرشد حسنا فما صبا

التبصبص التملق مصدر

اوله کر خدمت من ترا فراموش شد است

تنوق در مطعم و ملبس ای تجود و بالغ ن

فرود

فرود آورد و یکساعت غم و شادی گفتند و در اثنای آن سیاح ذکر پیرایه تازه
گردانید و دلجوئی که در فروختن آن از او چشم میداشت باز راند و عین
اجناس باو نمود زرگر تازگی کرد و گفت اَنَا اِبْنُ بَجْدَتِهَا این خدمت
کار منست بیک لحظه دل تو از این فارغ گردانم چنانکه فراغ کلی بحصول
پیوندد و آن بیمروت در خدمت دختر امیر بودی پیرایه بشناخت با خود
گفت فرصتی بزرگ یافتم اگر اهمالی ورزم از فواید حزم و حذاقت و منافع
عقل و کیاست بی بهره گردم عزیمت بر این غدر قرار داد و بدرگاه رفت
و خبر کرد که کشنده دختر را با پیرایه بگرفتم کس آمد او را حاضر کرد بیچاره
چون مزاج کار بشناخت زرگر را گفت

کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود … زین زارتر کسی را هرگز بدشمنی

ملک فرمود که او را در شهر بگردانند و محبوس کنند تا روز دیگر بردار کشند
در اثنای آن مار او را بدید بشناخت بنزدیک او رفت چون صورت
واقعه بشنود رنجور شد و گفت ترا گفته بودم که آدمی خاصه بدگوهر و بی وفا
مکافات نیکی بدی پندارد و مقابلهٔ احسان اسائت لازم شمرد قال
اَلنَّبِیُّ عَلَیْهِ السَّلَام اِتَّقِ شَرَّ مَنْ اَحْسَنْتَ اِلَیْهِ عِنْدَ مَنْ لَا اَصْلَ لَهُ

کی دهد باده خاصه نوش گوارا … گر دم نوش خوار نیش گذار

و هر که از لئیم بی اصل و خسیس بی عقل مردمی چشم دارد و در دفع حوادث

یقال فلان ابن بجدة ذاک ای عالم ذاک و منه قیل للعالم بالشیء المتقن له هو ابن بجدتها

بدو استعانتی کند همچنان باشد که آن اعرابی گفته است مُثقَلٌ اُستَعانَ
بِذَقَنِهِ ومن این محنت را درمانی اندیشیده ام پسر امیر را زخمی زده ام
و همه شهر در معالجت آن عاجزند این گیاه نگاه دار و اگر با تو مشاورتی رود
پس از آنکه کیفیت خویش مقرر گردانیده باشی بدو ده تا بخورد و شفا یابد مگر
بدین خلاصی و نجاتی دست دهد سیاح عذرها خواست و گفت خطا
کردم در آنچه در راز خود ناجوانمردی را محرم داشتم

ظلمتک اذ جعلت سواک قصدی
او استکفیت غیرک عظم شانی

مار جواب داد گرد سر معذرت در گذر که مکارم تو سابق است پس مار
بر بالای آواز داد چنانکه همه گوشک ملک بشنودند و کس او راندید که علاج
مارگزیده نزدیک سیاح محبوس است و او در سوراخ رفت و زود
سیاح را از حبس بیرون آوردند و پیش امیر بردند نخست حال خود باز نمود
و آنکه پسر را علاج کرد و اثر صحت پدید آمد و برائت ساحت و نزاهت
جانب او از آن حوالت رای امیر را معلوم شد صلتی گران فرمود سیاح را
و مثال داد تا عوض او زرگر را بر دار کردند تمام را عاقبت دار است
و حد دروغ زن در آن زمان دار بود که اگر کسی بنمامی و غمز و سعایت
دیگری را در بلائی افگندی چون افترای او اندر آن ظاهر گشتی همان
عقوبت که متهم مظلومی را خواستندی کردن در حق کذاب تقدیم افتادی

مُثقَلٌ اُستَعانَ بِذَقَنِهِ یضرب للذی یستعین بمن لا دفع عنده و اصله ان البعیر یحمل علیه الحمل الثقیل فلا یقدر علی النهوض فیعتمد بذقنه علی الارض و یس للذقن هناک عمل

و نیکوکاری هرگز ضایع نشود و جزای بدکرداری بهیچ تاویل در توقف نماند
و عاقل باید که از ظلم و ایذا بپرهیزد و اسباب مقام دنیا و توشهٔ راه آخرت
بصلاح و کم آزاری بسازد

اَلخَیرُ یَبقی وَاِن طالَ الزَّمانُ بِهِ
وَالشَّرُّ اَخبَثُ ما اَوعَیتَ مِن زادٍ

اینست مثل پادشاهان در اختیار صنایع و تعرف حال اتباع و تحرز
از آنچه بر بدیهه اعتمادی فرمایند بر این جملت از آن خللها زاید وَاللّهُ
یَعصِمُنا وَجَمیعَ المُسلِمینَ مِمّا یورِدُنا وَاِیّاهُم شَرائِعَ الشَّقاءِ وَمَوارِدَ الهَلَکی بِمَنِّهِ

باب فی ذکر ابن الملک و اصحابه

رای گفت برهمن را که شنیدم مثل صنایع ملوک و مثل احتیاطی که در آن
باب واجبست تا بدگوهر و نادان را استیلا نیفتد که قدر تربیت نداند
و شکر اصطناع نگذارد اکنون باز گوید که چون کریم عاقل و زیرک واقف بستهٔ
بند بلا و خستهٔ زخم عنا باشد و لئیم غافل و ابله جاهل در ظل نعمت و پناه
غبطت روزگار میگذارد نه این را عقل و کفایت دستگیر آید
و نه آن را جهل و حماقت از پای در آرد

اِنّی اَرَی الاَکیاسَ قَدَّرَ کَواسِدِی
زنخش منزوی مانده دو صد دانا بیک نان بدل

وَاَعِنَّةُ الاَموالِ طَوعُ الاَحمَقِ
زد و رش مقتدا گشته هزار ابله بیک ارزن

پس وجه حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت چیست برهمن جواب داد

که عقل عمدهٔ سعادت و مفتاح نعمت است و هر که بدان فضیلت متحلّی بود و جمال حلم و ثبات بدان پیوسته سزاوار دولت و شایان عزّت و رفعت گشت امّا ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلّق است و پادشاهزاده بر در شهر ماطرون نبشته بود که اصل سعادت قضای آسمانیست و کلّی اسباب و وسائل ضائع و باطلست و این سخن را داستانی گویند رای پرسید که چگونه است آن حکایت گفت آورده اند که چهار تن در راهی بیکجا افتادند اوّل پادشاهزاده که آثار طهارت حسب و نسب و عرق شرف منصب در حرکات و سکنات وی ظاهر بود و علامات اقبال و امارات دولت در افعال و اخلاق وی واضح و استحقاق وی در منزلت مملکت و رتبت سلطنت معلوم و لائح عالمی در یکقبا و لشکری در یکبدن

وَلَم أَرَ أَمثالَ الرِّجالِ تَفاوَتَت ... لَدَى المَجدِ حَتّى عُدَّ أَلفٌ بِواحِدِ

البیت لأبی عبادة البحتری من قصیدة یمدح بها الوزیر الفتح بن خاقان

و دوّم توانگر بچّهٔ نو خط که حور بهشت پیش جمالش سجده کردی و شیر سوار فلک پیش رخسارش پیاده شدی طراوتی بالطافت و لیاقتی بی نهایت

کانّ اخضرارًا فی مسیر عذاره ... دبیب نمال فی العبیر توحّل

من غلام آن خط مشکین که گوئی مورچه ... پای مشک آلوده بر برگ گل و نسرین نهاد

هر دلی کز سرکشی ننهاد سر بر هیچ خط ... زیر زلف او کنون سر بر خط مشکین نهاد

و سیّم بازرگان بچّهٔ هشیار و کاردان و افر حزم کامل خرد صایب رای ثاقب فکرت

جَوادٌ نَجیحٌ اَخوماقِطٍ ... نِقابٌ یُحَدِّثُ بِالغائِبِ

و چهارم برزگر بچّهٔ توانا بازو و در ابواب زراعت بصارتی شامل و در اصناف کشاورزی و حراثت هدایتی تمام و در عمارت دستی چون ابر نیسان مبارک و در کشت قدمی مانند کوه سبلان ثابت

وَعَجِبتُ مِن اَرضٍ سَحابُ اَکُفِّهِم ... مِن فَوقِها وَصُخورُها لاتُورِقُ

از گران سنگی گنجور سپهر آمد کوه ... ور سبک ساری بازیچهٔ باد آمد خس

و همگنان در رنج غربت و اندوه فاقت و محنت گرفتار روزی بر لفظ ملکزاده رفت که کارهای دنیا بمقادیر آسمانی منوط است و بکوشش و جهد آدمی تفاوتی بیشتر ممکن نگردد و آن اولیتر که خردمند در طلب آن جدّ ننماید و نفس خطیر و عمر عزیز خود را فدای مرداری بسیار خصم نگرداند

وَمَا هِیَ اِلّا جیفَةٌ مُستَحیلَةٌ ... عَلَیها کِلابٌ هَمُّهُنَّ اجتِذابُها

فَاِن تَجتَنِبها کُنتَ سِلماً لِاَهلِها ... وَاِن تَجتَذِبها نازَعَتکَ کِلابُها

فَاِن کانَتِ الاَرزاقُ قِسماً مُقَدَّراً ... فَقِلَّةُ حِرصِ المَرءِ بِالکَسبِ اَجمَلُ

این جهان بر مثال مرداریست ... کرکسان گرد او هزار هزار

این مر آن را همی زند مخلب ... وان مر این را همی زند منقار

آخر الامر جمله نیست شوند ... وز همه باز ماند این مردار

چه بشرهٔ مردم در روزی زیادت و نقصان صورت نبندد و حاصل

تکاپوی جز وبال وتبعت نباشد شریف زاده گفت جمال اصلی معتبر وسببی ظاهر ونصیبی مؤکد است که ادراک سعادت واحراز عز ونعمت وحصول امانی جز بدان دالت تیسیر نپذیرد پسر بازرگان گفت منافع رای راست وفوائد تدبیر درست بر همه اسباب سابق است وهر که را پای در سنگ آید انتعاش او جز بنتایج عقل در امکان نیاید ومرد را بغایت نهمت وقصارای امنیت خرد وحصافت رساند پسر برزگر گفت کارها بجد وقصد میسر گردد قوله تعالی وَالَّذِینَ جَاهَدُوا فِینَا لَنَهْدِیَنَّهُمْ سُبُلَنَا برکات کسب ومیامن مجاهدت مردم را در معرض دوستکامی ومسرت آرد وبلباس شادکامی وبهجت آراسته گرداند وهر که همت بکاری مصروف داشت وعزیمت در طلب چیزی مصمم گردانید هر آینه بدان مقصود برسد وبقضیت کیاست غرض او در قبضهٔ تعذر نماند

انتعش العاثر اذا انتعش من عثرته او قیاس

سَأَرْکَبُ مِنْ أُمُورِی کُلَّ صَعْبٍ
فَإِنْ کَانَ الْقَضَاءُ وَلَمْ أَنَلْهُ
لِأَبْلُغَ مَا أُؤَمِّلُ مِنْ حَیَاتِی
فَإِنَّ الْعُذْرَ لِی بَعْدَ الْمَمَاتِ

تو مکن کار جز بدستوری
تو بکن جهد ره بنفس ودس
و گرت ره زنند معذوری
ور مری مرگ عذرخواه تو بس

چون بشهر ماطرون رسیدند بطرفی برای آسایش توقف کردند برزگر بچه گفتند أَتَرَی بِأَنَّكَ فَاعِلٌ ماهمه از کار بمانده ایم واز ثمرت سعی واجتهاد

تو نصیبی چشم داریم تدبیر قوت ما بکن تا فردا که ماندگی ما کم شده باشد ما نیز بنوبت هر یکی کرد کسبی برآئیم او سوی قصبه رفت وپرسید که در این شهر کدام کار بهتر بود گفتند هیزم را عزتی است در حال بکوه رفت وپشتوارهٔ هیزم ببست وبشهر آورد وبفروخت وطعام خرید وبر در شهر نبشت که ثمرت اجتهاد یک روز قوت چهار کس است دیگر روز شریف زاده را گفتند که امروز بجمال خویش کسبی اندیش که ما را فراغتی باشد شریفزاده رفت واندیشید که از من کاری نیاید واگر بحصول غرض باز گردم یاران ضایع مانند در این فکرت بشهر آمد رنجور ومتاسف پشت بدرختی باز زد ناگاه زنی توانگر بروی بگذشت واو را بدید وگفت مَا هَذَا بَشَرًا إِنْ هَذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ کنیزکی را که با او بود گفت تدبیری اندیش

نگارخانهٔ چین است ونافهٔ آهوی چین
وَقَفَ الْهَوَى بِی حَیْثُ أَنْتَ
درون چین دو زلف وبرون چین قباش
فَلَیْسَ لِی مُتَقَدَّمٌ عَنْهُ وَلَا مُتَأَخَّرُ

کنیزک بنزدیک او رفت وگفت کدبانو میگوید اگر بجمال خویش ساعتی ما را میزبانی کنی من عمر جاوید یابم وترا زیانی ندارد جواب داد که فرمانبردارم وهیچ عذر نیست

اندر برم وبر بزم ای شهرهٔ ری
بیرون شم وپاک کنم هم در پی
درخانه ترا ودر قدح پیش تو می
از پای تو موزه وز بنا گوش تو خوی

در جمله بخانهٔ او رفت

گر بعمر اندر شبی لب بر لب جانان نهم	خضر دیگر گردم و جاوید دل بر جان نهم

و روزی در نعمت و راحت گذرانید و شرائط خدمتکاری بجای آورد و چندی اقامت نمود بوقت بازگشتن پانصد درم صلتی یافت برگ یاران بساخت و بر در شهر نبشت که قیمت یکروزه جمال پانصد درم است دیگر روز بازرگان بچه را گفتند امروز مهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود خواست که در شهر رود در آن نزدیکی کشتی مشحون بانواع نفائس بکنار آب رسیده بود امّا اهل آن شهر در خریدن آن متاع توقّف میکردند تا کسادی پذیرد تمامی آن بر خود غلا کرد و هم در آنروز بنقد باز فروخت هزار درم سود برداشت و اسباب یاران مهیّا گردانید و بر در شهر نبشت که حاصل یکروزه خرد هزار درم است دیگر روز شاهزاده را گفتند اگر توکّل ترا ثمرتی خواهد بود امروز تیمار خرج ما باید داشت او در این فکرت روی بشهر آورد از قضا امیر آن شهر وفات یافته بود مردمان بتعزیت مشغول بودند او بر سبیل نظاره بر کوشک ملک رفت بر طرفی بنشست چون جزع دیگران را موافقت نمیکرد دربان جفاها گفت و در حقّ او استخفاف کرد چون جنازه بیرون بردند و کوشک خالی شد او همانجا باز ماند و بایستاد کرّت دیگر نظر دربان بروی افتاد سفاهت بیفزود و او را بحبس برد و باز داشت

دیگر روز اعیان شهر فراهم آمدند تا کار امارت بر کسی قرار دهند که ملک ایشان را وارثی نبود در این مفاوضه خوضی پیوستند دربان ایشان را گفت که اینکار مستور گذارید که من جاسوسی گرفته‌ام تا از مجادلت شما هیچ وقوف نیابد و حکایت ملک‌زاده و حضور او و جفاهای خود با ایشان بازراند صواب دیدند که او را بخوانند و استکشافی کنند ملک‌زاده را از حبس بیرون آوردند و پرسیدند که موجب قدوم تو چه بوده است و منشأ و مولد تو کدام شهر است جواب نیکو بوجه بگفت جوانی خوبروی و هشیار و شجاع و با هیبت یافتندش و از نسب خویش ایشان را اعلام داد و مقرّر گردانید که چون پدر از ملک دنیا بنعیم آخرت انتقال کرد و از سرای فنا بدار بقا رفت برادر بر ملک مستولی شد من بترک وطن برای صیانت ذات بگفتم و از منازعت بیفایده احتراز لازم شناختم و بر خود خواندم

اِذا نَزَلَ بِکَ الشَّرُّ فَاقْعُدْ

فَذُو العَقلِ مَن یَرضی بِمَقدورِ حَظِّه	فَما یَجِدُ التَّخَطّی نَفسَهُ لا یَجِدُها

طائفهٔ از بازرگانان آنجا بودند او را بشناختند و حال بزرگی خاندان و بسطت ملک و اسلاف او باز گفتند اعیان شهر را حضور او موافق افتاد گفتند بابت امارتِ این خطّه اوست چه ذاتی شریف و عرقی کریم دارد و پیشک در ابواب عدل و عاطفت اقتدا و تقیّل

اذا نزل بک الشرّ فاقعد
ای لا تسارع الی الشرّ و ان
احوجت الی المسارعة الیه
بحثّه علی مجانبة الغضب جهدا

بسلف خویش فرماید و رسم ستوده و آثار پسندیدهٔ ایشانرا اندران تازه و زنده گرداند

متی ما یَسُد مجداً یَسُدهُ بهمّةٍ   تَقَیّلَ فیها ماجداً بعد ماجدِ
وان یَطّلِب مَسعاةَ مَجدٍ بعیدةً   ینلها بجدٍّ اَریَحِیٍّ وَوالِدِ
کما مُدّتِ الکفُّ المُضافُ بَنانُها   الی عَضُدٍ فی المَکرُماتِ وَساعِدِ

الأبیات من جملة قصیدة لأبی عبادة البحتری یمدح بها الوزیر الفتح بن خاقان ساد قومه ای صار سیّدهم وتقیّل تشبّه واطّلبه ای طلبه والمسعاة کالمعلاة المکرمة فی انواع المجد والأریحیّ الواسع الخلق

درحال با او بیعت کردند و بدین آسانی مملکتی بدست وی افتاد و توکّل وی را ثمرتی بدین بزرگی حاصل آمد و هرکه در مقام توکّل ثبات قدم ورزد و آنرا بصدق نیّت مزیّن گرداند ثمرات آن در دین و دنیا هرچه مهنّاتر بیابد و در آن شهر سنّتی بود که پادشاه را روز اوّل بر پیل سفید در گرد شهر درآوردندی او همان رسم نگاهداشت چون بدروازه رسید و کلما تیکه یاران نبشته بودند بدید بفرمود تا پیوسته ان نبشتند که اجتهاد و جمال و عقل آنگاه ثمرت دهد که قضای آنرا موافقت نماید و عبرت همه جهانیان صفت یکروزه حال من تمام است پس بکوشک باز آمد و بر تخت نشست و ملک بروی قرار گرفت و یاران را بخواند و صاحب عقل را با وزیر آن ملک متقدّم شرکت داد و صاحب اجتهاد را در جملهٔ اعمال و ارباب اشغال آورد و صاحب جمال را صلتی گران و موهبتی خطیر ارزانی داشت و فرمود که ترا ازاین قصبه باید رفت تا زنان بر تو مفتون نشوند و از آن شرّی و فسادی نزاید و آنگاه علما و بزرگانرا حاضر ساخت و گفت در میان شما

بسیار کس بعقل و شجاعت و هنر و کیاست بر من راجحست امّا ملک بعنایت ازلی و مساعدت روزگار توان یافت و سرامان من درکسب میکوشیدند و هرکسی را دست آویزی حاصل بود من نه بر قوّت دانش خویش اعتمادی میداشتم و نه بمعاونت و مظاهرت کسی استظهاری فرامینمودم و از آن تاریخ که برادر من مرا از ملک موروث براند هرگز این درجت چشم نداشتم و گفته اند

برعکس شود چون بنهایت برسد   شادی میکن چو غم بغایت برسد
کذا عادة الأیّامِ بؤسٌ وانعُمُ
زراه رفتن و آسودنم چه سود و زیان   چه هردو معنی نتوان بسی معاینه دید
یکی بسی بدوید و ندید کنگر قصر   یکی نجنبید از ره به پیشگاه رسید

درمیان جمع مردی سیّاح برپای خواست و گفت آنچه بر لفظ ملکانه میرود سخن سنجیده است بشاهین خرد و تجربت و ذکا و فطنت و هیچ اهلیّت جهانداری را از حلم و علم روشنتر نیست و استحقاق پادشاه بدین اشارت چون آفتاب تابان ظاهر گشت و بر جهان آفرین موضع ترشیح و استقلال پوشیده نماند قوله تعالی اَللهُ اَعلَمُ حَیثُ یَجعَلُ رِسالَتَهُ و سعادت این ناحیه ترا بدان منزلت رسانید و نور عدل و ظلّ رأفت تو بر ایشان گسترده شد چون او فارغ شد دیگری برخواست و گفت شرح فضل تو

در توقّف خواهم داشت وبدین بیت اختصار خواهم کرد

یگانه عالمی شاها چگویم بیش ازاین زیرا	همان آبست اگر گوبی هزاران بار در هاون

واگر فرمان باشد سرگذشتی گویم که بشگفتی بپیوندد مثال داد که بیار تا چه داری
گفت در خدمت یکی از بزرگان بودمی چون بیوفائی دنیا شناختم وبدانستم
که این عروس زال بسیار شاهانرا خورد وبسی عاشقانرا سر انداز را از پای در آورد

ذرکت المرأة زوجها کسمع ابغضته فهی فروک

سَؤُمٌ مَلُولٌ لاتَدُومُ لِصاحِبٍ	نَشُوزٌ فَرُوکٌ لاتُجِیبُ لِخاطِبِ
چه ازاین گنده پیر گشتی دور	دست پیمان بدادی از پی حور
سه طلاقش ده ارت هیچ هش است	زانکه این گنده پیر شوی کش است

وبا خود گفتم که ای ابله دل در کسی درمی بندی که دست ردّ بسینه هزار پادشاه
کامکار وشهریار جبّار نهاده است وهزاران هزار برنای توانای جهان
نادیده از پای در آورده وسر بباد یه هلاک داده خویشتن را دریاب
که وقت تنگست وعمر کوتاه وراه دراز در پیش نفس من بدین موعظه
انتباهی یافت وبنشاطی تمام ورغبتی صادق روی بکار آخرت
آوردم روزی در بازار میرفتم جفتی هدهد دیدم که صیّادی میکرد انید
خواستم که برای رستکاری آخرت ایشانرا بخرم واز رنج برهانم صیّاد
دو درم بها کرد ومن در ملک همان داشتم متردّد بماندم چه از دل بیرون
دو کانه رخصت نمییافتم وخاطر بدان مرغان نگران آخر توکّل کردم وهر دو را

بخریدم

بخریدم واز شهر بیرون بردم ودر بیشه بگذاشتم چندانکه بر بالای درخت
بپیوستند مرا او از داد ند وعذرها خواستند وگفتند که حالی دست بمجازات
دیگر نمیرسد امّا در زیر این درخت گنجی است زمین بشکاف وبردار مرا
گفتار ایشان عجب آمد وگفتم عجب کاریست گنج را در زیر زمین میتوانید
دید واز مکر صیّاد غافل بودید جواب دادند که چون قضا نازل
گشت بحیلت آنرا دفع نتوان کرد که از عاقل بصیرت برباید واز بینا بصر
بستاند تا نفاذ آن حکم در ضمن آن حاصل آید من زمین بشکافتم وگنج در ضبط
آوردم وباز مینمایم تا مثال فرماید وبخزانه آرند واگر رای ملک اقتضا
کند مرا در آن نصیبی فرماید ملک گفت تخم نیکی پراکندی وریع آن برداشتی
مزاحمت شرط نیست چون برهمن این فصول پرداخت رای خاموش
ایستاد وبیش سؤال نکرد برهمن گفت آنچه در وسع وامکان بود در جواب
سؤالهای ملک تقدیم نمودم وشرط خدمت خویش در آن بجای آوردم
وامیدوار یک کرامت میباشم که ملک خاطر را بر این ابواب کار
فرماید که محاسن حکمت بتأمّل وفکرت جمال دهد وفائدهٔ تجارب
تنبّه وتیقّظ است وبدین کتاب فضیلت رای ورویّت ملکانه بر
پادشاهان گذشته ظاهر گشت ودر عمر ملک هزار سال بیفزود وفرط خرد
وکمال دانش او جهانیان را معلوم ومقرّر شد وذکر ملک ودولت او

بر روی زمین و روزکار باقی ماند و بهمهٔ اقالیم و آفاق گیتی برسید و پس کفت

تا کمر صحبت میان طلبند — کمر ملک بر میان تو باد

اکر بر این کتاب دابشلیم رای هند را که عرصهٔ ملک او حصنی دو سه ویران و جنکلی پرحشیش پرخار بوده است بندکان این دولت را که پاینده باد اضعاف ملک هست ذکری باقی توانست بود که بر امتداد روزکار یادکاری پاید و مندرس نمیکردد و در امتها و ملتها تازه و فروزنده میباشد چون دیباچه آن بغرّ و جمال القاب میمون و زیب و بهاءِ نام مبارکِ خداوند عالم سلطان عادل اعظم شاهنشاه بنی آدم ملک ملوک العرب و العجم ولیّ النعم مالک رقاب الأمم

فخر ملوک و وارث سلطان نامدار — شاهی کز وست دودهٔ محمود را شرف
بهرام شاه قبله و سلطان نامور — شاهی کز وست کوهر مسعود را خطر

مزیّن کشت و شمّتی از مناقب ذات بیهمال که قبلهٔ عزّت و اصل محاسن ایّام است و واسطهٔ قلادهٔ روزکار در تشبیب آن تقریر افتاد و نبذی چند از آثار رای و شمشیر پادشاهانه که مفاخر دین و دولت بدان آراسته کشته است و فضائل ملک و ملّت بجمال آن کمال پذیرفته در ضمن آن ایراد کرده آمد و رمزی از مآثر خاندان بزرک شاهنشاهی و مساعیِ حمیدهٔ خداوندان اسلاف انار الله براهینهم که کردن و کوش فلک

بلک

بکسر بطوق منّت و حلقهٔ عبودیت ایشان کران بار است و صدر و منکبِ زمانه بیارهٔ احسان و وشاح انعام ایشان متحلّی است بدان مقرون کردانیده شد توان دانست که رغبت مردمان در مطالعهٔ این کتاب چکونه صادق کردد و بسبب قبولی که از مجلس اعلی قاهری شاهنشاهی ضاعف الله اشراقه ارزانی داشته است جهانیان را در آن اَرَجیه و جه اقبال با شد و ذکر آن با سم و صیت دولت قاهره لا زالت ثابتةَ الأرکانِ مؤکَّدةَ البُنیانِ سمت تخلید و تأبید یابد و تا آخر عمر عالم هر روزی زیادت نظام و طراوتی پذیرد و البته دور چرخ و قصد دهر تیرکی و تشویش با صفوت آن ملحق نتواند کردانید و ذبولی بطراوت آن راه نتواند داد و اکر بیدپای برهمن بدانستی که تصنیف او این شرف خواهد یافت بدان در زمان خویش بسی تعزّز و مباهات نمودی و بسی بطار و تفاخر خویشتن را حاصل کردی و در تمنّای آن عیش با طرب روزکار کذاشتی تا این سعادت را دریابد و این شرف و مفاخر خود را حاصل آرد و چون ادراکِ این مراد دست نداد معذرتیکه در این عبارت بونواس کرده است لازم شناخت

فَاِنْ جَرَتِ الأَلفاظُ یوماً بمِدحةٍ — لِغَیرِکَ اِنساناً فَاَنتَ الّذی نَعنی
اکر بنام کسی کفت بایدم شعری — بهٔ پیش طبع تو باشی همه بهانهٔ من

و بحمد الله و المنّه ذکر معالی و مفاخر این دولت ثبّتها الله و قوّاها بالدوام و التأبید

شایع و مستفیض است و اسم آن سایر و منتشر و دیوانهای مدّاحان و شعرای روزکار بذکر آن ناطق و تواریخ بندکان متقدّم بر تفصیل آن مشتمل و بر خصوص خواجه ابو الفضل بیهقی درینباب خدمتی پسندیده کرده است و از خود یادکار نفیس کذاشته و فقیه ابو القاسم نیشابوری تاریخ نوبت شاهنشاهی را بپرداخته است و در آن بر اندازهٔ وقوف خویش نه فراخور مآثر پادشاهانه قدمی کذارده و دیکر بندکان بنظم و نثر آنچه ممکن شده است بجای آورده اند و بر قضیّت اخلاص خود مبالغتها کرده اند امّا آن کتب هواخواهان مخلص و بندکان صادق خوانند و این مجموع بنزدیک خاصّ و عامّ دوست و دشمن مسلمان و کافر ذمّی و معاهد مقبول و معهود باشد تا زبان پارسی در میان مردمان متداول است بهیچ تاویل مهجور و مردود نکردد و بتقلّب احوال و تجدّد حوادث و تصاریف زمان در آن نقصان پیدا نیاید و تبدیل ملک و دولت و شرایع و احکام حضور و غیبت در آن صورت نبندد چه در اصل وضع کان حکمت و کنج حصافت است و بدین لباس زیبا که بنده در آن پوشانید جمالی کرفت و زیبی یافت که عالمیان را مشغوف و مفتون کردانید و در مدّت اندک تمامی اقالیم زمین و بلاد بکیرد و در آن اشارت بصورت تصلّف چون تأمّلی رود بر دیکر کتب پارسی که اعیان و اکابر این حضرت عالیه مدّ الله بسطته کرده اند مقابله کرده آید شناخته کردد

که این ترجمه چکونه پرداخته آمده است و در انواع سخن قدرت تا چه حدّ بوده است اکر این بنده این کتاب را از تازی بپارسی و از پارسی بتازی آرد بدان تشرّفی بجوید چه ذکر او از آن سایرتر است که بدین معانی حاجت افتد و خاصّ و عامّ را مواظبت او بر استفادت و تعلیم مقرّر کشته است و کمال همّت او در فراهم آوردن اسباب سعادت و اکتساب انواع هنر معلوم شده

ولستُ اِذا اسما للمجد طرفُ — اردُّ نواظری دونَ السّماک
ودهری مسعفٌ والعمرُ غضٌّ — ونفسی حُرّةٌ والعِرقُ زاکی
ولیسَ مُهجتی الاّ شبابٌ — حُرِمتُ به مزیّةَ ذی احتناکٍ
علی انّ الرّهانَ ابانَ شأوی — اِذا شأوا البجذاع علی المذاکی
زمانه ندارد به از من پسر — نهانم چه دارد چه بد دختری

و در جمله در این خدمت این بنده و بنده زاده را شرفی بزرک حاصل آمده و ذکر آن بر روی روزکار خامل مخلّد کشت و فرط اخلاص و نیکو بندکی او جهانیان را روشن کردید ایزد تبارک و تعالی خداوند عالم و پادشاه روی زمین حضرت شاهنشاه کیتی را در دین و دنیا بنهایت همّت و غایت مقصود برساناد و تمامی شرق و غرب را بسایهٔ رایت منصور و ظلّ چتر مبارک منوّر کناد و تشنکان امید را

که در آفاق جهان منتظر سحاب رحمت پادشاهانه اند از جام عدل

ورأفت ملکانه سیراب کرداناد

قد وقع الفراغ من تحریر هذا الکتاب علی ید الحقیر محمّد باقر المنشی التبریزی

فی شهر جمادی الاولی سنة خمس وثلاثمائة بعد الالف من الهجرة النبویّة

علی هاجرها آلاف التحیّة والثنا

در دار الطباعهٔ عالیجاه عزّت همراه مشهدی اسد آقا خلف مرحمت پناه

آقا رضای امین الشرع صورت انطباع پذیرفت

هواللّه تعالی شانه

تصحیح کتاب خاصّه در وقت طبع وچاپ زیاد مشکلست وبمدلول ابی اللّه ان یصحّ الّا کتابه اگر در کتابهای دیگر غلط وتصحیف اتّفاق افتد باید کاتب وناسخ رامعذور داشته مهما امکن در تصحیح آن کوشند آنچه در ملاحظهٔ ثانوی از قبیل اغلاط لفظی وتحریف اعرابی بنظر آمد در این صفحه تعرّض شدتا از این قرار تصحیح کرده شود

تحریف اعرابی

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۱۲	من المَوح بلفظ المصدر	من المَرَح بلفظ الجمع	۸۹	۱۶	کراهیّت بالتّشدید	کراهیت بالتّخفیف
۹	۱۰	بخمسِ بکسر السّین	بخمسَ بفتح السّین	۹۷	۷	کراهیّت بالتّشدید	کراهیت بالتّخفیف
۹	۱۰	رِجّةً بکسر الحاء	حَجّةً بفتح الحاء	۹۹	۵	تَبَیَّنَ بفتح النّون	تبیّنُ بضمّ النّون
۹	۱۱	سُورة بضمّ السّین	سَورة بفتح السّین	۹۹	۵	تقبَّلَ بفتح التّاء والباء	تقبُّل بضمّ التّاء وکسر الباء
۱۵	۵	مُصلِتةً بکسر اللّام	مُصلَتةً بفتح اللام	۹۹	۱۶	غَشَیَنهُ بفتح الشّین	غَشِیَتهُ بکسر الشّین
۲۲	۹	الصِّحة بکسر الصّاد	الصَّحة بفتح الصّاد	۱۱۰	۱۰	کراهیّت بالتّشدید	کراهیت بالتّخفیف
۲۳	۴	خُرِّجَ بتشدید الرّاء	خرِجَ بتخفیف الرّاء	۱۱۲	۲	کراهیّت بالتّشدید	کراهیت بالتّخفیف
۲۴	۸	یُخَلّونَنی بتشدید الخاء	یَخلُونَنی بتخفیف الخاء	۱۱۲	۸	مَظَنّة بفتح الظّاء	مَظِنّة بکسر الظّاء
۲۸	۶	مُبَرِّز بکسر الرّاء	مُبَرَّز بفتح الرّاء	۱۴۷	۹	کُنُه بضمّ الهاء	کُنَه بفتح الهاء
۲۹	۴	تجارِب کمساجد جمع التّجربة	تجارُب بضمّ الرّاء	۱۴۹	۱۳	مُولِع بکسر اللّام	مُولَع بفتح اللّام
۳۱	۴	التّجارِب بکسر الرّاء	التّجارُب بضمّ الرّاء	۱۵۰	۱۷	تَبَعَت بفتح الباء	تَبِعَت بکسر الباء
۶۸	۱۱ و ۱۲	نظّاره بالتّشدید	نظاره بالتّخفیف	۱۵۸	۱۷	جُودُه بضمّ الجیم	جَودَه بفتح الجیم
۷۰	۱۶	مَرُوّمًا بالنّصب	مَرُومٍ بالجرّ	۱۶۶	۷	دُهاء بضمّ الدّال	دَهاء بفتح الدّال

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۶۸	۶	یاأَلِفُهُم بکسر اللّام	یاأَلَفُهُم بفتح اللّام	۱۹۰	۴	ثَلَّث بفتح الشّین	ثُلَّث بضمّ الشّین
۱۷۴	۱۱	تَبَسَّمَ بفتح المیم	تَبَسَّمُ بضمّ المیم	۱۹۰	۱۳	یَثقُل بفتح الیاء وضمّ القاف	یُثقِل بضمّ الیاء وکسر القاف
۱۷۸	۲	کراهیّت بالتّشدید	کراهیت بالتّخفیف	۲۰۹	۱۲	جُون بضمّ الجیم	جَون بفتح الجیم
۱۸۰	۳	تَبَعَت بفتح الباء	تَبِعَت بکسر الباء	۲۵۳	۷	تجارُب بضمّ الرّاء	تجارِب بکسر الرّاء
۱۸۰	۴	والأخرةِ بکسر التّاء	والأخرةَ بفتح التّاء	۲۶۳	۱۴	اِن یأبروا بکسر الهمزة	اَن یأبروا بفتح الهمزة
۱۸۰	۱۱	بدرّید بالتّشدید	بدرید بالتّخفیف	۲۸۶	۶	درمنزلتِ بکسر التّاء	درمنزلت بسکون التّاء
۱۸۴	۵	تجارُب بضمّ الرّاء	تجارِب بکسر الرّاء	۲۹۶	۱۶	فاحشةً بالنّصب	فاحشةٍ بالجرّ

غلط لفظی

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۵	۲ و ۱۴	اشرافه بالفاء	اشراقه بالقاف	۷۶	۷	هنرومند	هنرمند بی واو
۱۷	۸	تسوّف بالسّین المهملة	تشوّف بالشّین بمعنی التّزیّن	۸۹	۹	مسترئد بالهمزة	مستزید بالیاء
۵۱	۴	سبیبی	السیبی	۹۰	۵	محلّ الثّانی	المحلّ الثّانی
۵۴	۲	حسرت بالسّین	حیرت بالیاء	۹۴	ح	لغت مؤزّر بالغ شدید	مؤزّر ای الملفف بازار من النّبت النّاعم
۵۹	۱۵	تحیّر بالیاء	تحسّر بالسّین	۹۶	۵	الحصات	الحصاة
۶۱	۱۰	کشاکش ونهادن	کشاکش نهادن بی واو	۹۷	ح	درلغت تبعة بقیة	بغیة
۶۸	۱۲	تنزّهی	تنزّهی	۱۰۳	۲	لم ینصحان	لاینصحان
۷۵	۱۷	ملک	ملوک	۱۰۵	۱۰	زمام بالزّاء المعجمة	ذمام بالذّال المعجمة

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۳۰	۱۵	بریاید	برباید
۱۳۲	۱۳	خرقه بالخاء المعجمه	حرقه بالحاء المهمله
۱۴۳	۶	فاقه وجهی داستی	ناقه وجلی داشتی
۱۴۴	۱۷	یاری	باری بالباء الموحده
۱۵۱	۱	پیوندد	نپیوندد
۱۵۷	۱۷	ذلپذیر	دلپذیر بادال مهمله
۱۷۱	۱۳	ازارزیر	اززر
۱۷۴	۳	بپرستید	بپرسید
۱۷۵	۹	ترجبی	ترجیبی
۱۸۳	۶	باستناع	استناع
۱۸۷	۱۳	که آهو	که آهویی
۱۹۲	۱۴	بیمن وفا	بیمن وفاق

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۰۳	[illegible]	آسیف الدوله	سیف الدوله
۲۰۸	۸	روزدار	روزه دار
۲۱۷	۱۶	بداست باسین مهمله	بداشت باشین معجمه
۲۱۱	۴	باتفاق	بایقان
۲۴۴	۱۴	شو	شود
۲۷۷	۱۵	وانواع وتسلیت	وانواع التسلیت
۲۸۸	[illegible]	ای لست بشاعر	ائی لست بشاعر
۲۸۹	۱۲	پیش باپاء فارسی	بیش باباء موحده
۲۹۲	۱۷	غائبا بعد غائبی	غائبا مثل غائبی
۲۹۵	۱۱	میامن ودهایت	میامن هدایت
۲۹۷	۲	ازسخن نیست	ازسخن من است
۳۳۵	۱۲	تحریص بالصاد المهمله	تحریض بالضاد المعجمه

۸۰

